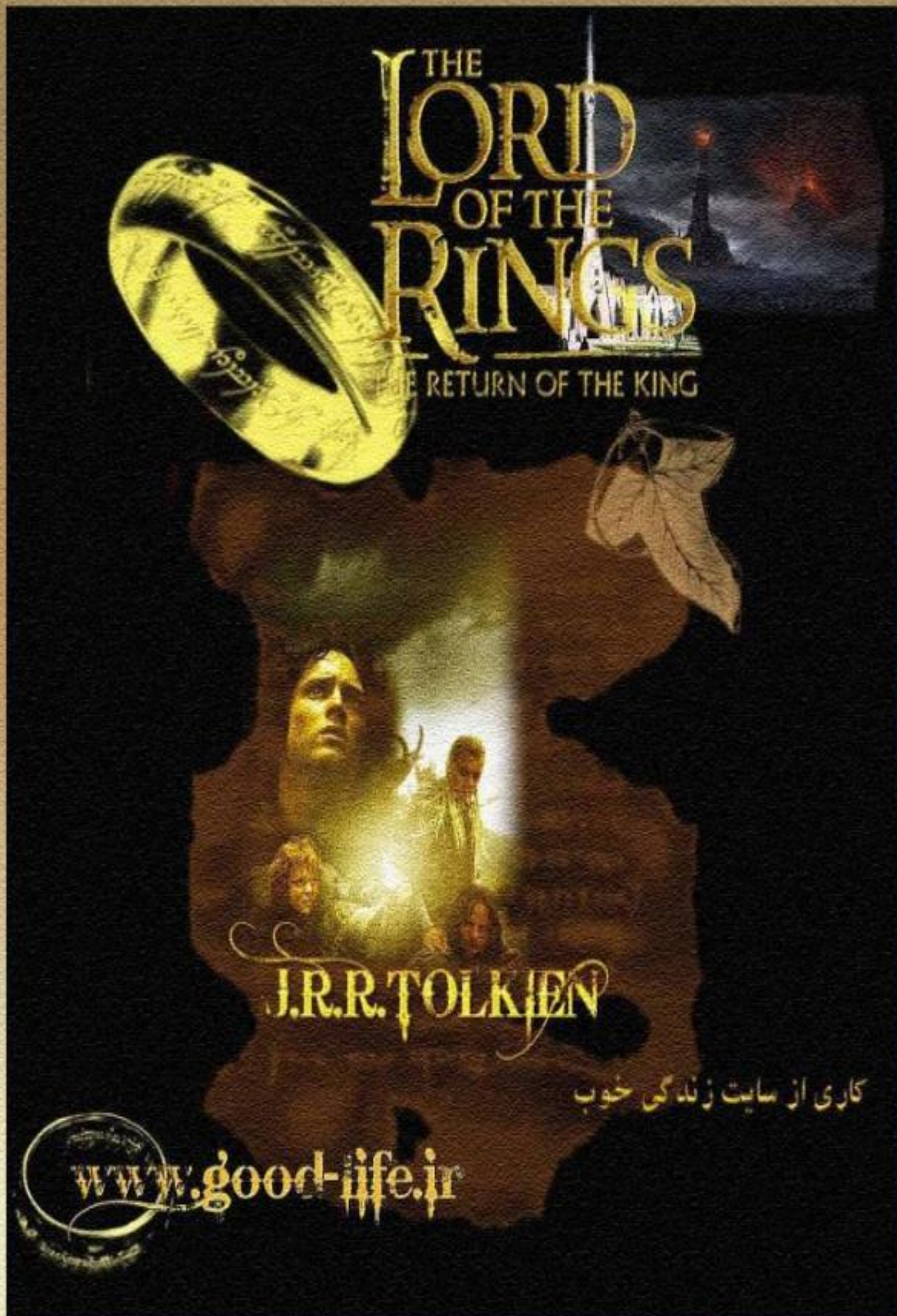






بازگشت پادشاه

(کتاب سوم ارباب حلقه ها)

نوشته: جی. آر. آر. تالکین

مترجم: رضا علیزاده

جلد اول

کاری از: تیم تایپ سایت زندگی خوب

ویرایش:

Amin420

www.good-life.ir





فصل ۱

میناس تی ریت

پی پین از پناه شمل گندالف بیرون را نگریست. نمی دانست بیدار است، یا باز خواب می بیند، و هنوز در همان رویای شتابناکی سیر می کند که از هنگام شروع سفر سوارهی بزرگ، او را به خود مشغول کرده بود. جهان تاریک شتابان از کنارش می گذشت و باد با صدای بلند در گوشش آواز می خواند. چیزی جز ستاره های دوار را نمی توانست ببیند، و آن دور ها در سمت راست، سایه های عظیم را در برابر آسمان، آنجا که کوه های جنوب از مقابل او رژه می رفتند. خواب آلود کوشید تا زمان و مراحل سفر را محاسبه کند اما خاطراتش آمیخته به رویا و مشکوک بود.

مرحله ی نخست سفر را با سرعتی طاقت فرسا و بی توقف آغاز کرده بودند، و آنگاه در سپیده ی صبح، پی پین پرتو پریده رنگ طلا را دیده بود و آنان به شهر خاموش و کاخ بزرگ خالی از سکنه بر روی تپه رسیده بودند. تازه در پناه آن قرار گرفته بودند که سایه ی بالدار بار دیگر از بالای سرشان گذشته بود، و مردان همه از ترس پژمرده بودند. اما گندالف سخنانی آرامش بخش به او گفته بود و پی پین خسته، اما ناآرام در گوشه ای خفته و به طرزی مبهم از آمد و رفت و گفت و گوی مردان و نیز دستورات گندالف آگاه شده بود. و باز بار دیگر تاختن در شب. دو شب، نه، سه شب از هنگامی که در سنگ نگریسته بود، می گذشت. با این خاطره ی هولناک به یک باره از خواب پرید و لرزید و ناله ی باد پر از صداهای تهدید آمیز شد.





نوری در آسمان نمایان گشت، پرتو آتشی زرد در پس موانع تاریک. پی بین لحظه ای هراسان از فکر این که گندالف او را به کدام سرزمین دهشت بار می برد، خود را عقب کشید. چشمانش را مالید و آنگاه دید که این ماه است که بر فراز سایه های شرقی طلوع می کند و اکنون قرص آن کامل بود. پس هنوز خیلی از شب نگذشته بود و سفر در تاریکی هنوز باید ساعت ها ادامه می یافت. تکانی به خود داد و لب به سخن گشود.

پرسید: «کجا هستیم گندالف؟»

ساحر پاسخ داد: «در قلمرو گوندور. سرزمین آنورین^۱ را هنوز پشت سر نگذاشته ایم.» دوباره مدتی سکوت برقرار شد. آنگاه پی بین ناگهان فریادی زد و به شنل گندالف چنگ انداخت: «آن چیست؟ نگاه کن! آتش، آتش سرخ! توی این سرزمین ازدها هم پیدا می شود؟ ببین، آن هم یکی دیگر!»

گندالف در جواب رو به اسب اش فریاد زد. «به پیش شدوفکس! باید شتاب کنیم. وقت تنگ است. ببین! فانوس های گوندور روشن اند و کمک می خواهند آتش جنگ شعله ور شده. نگاه کن، آتش را روی آمون دین^۲ ببین، و شعله ها را روی آیلناخ^۳؛ ببین اینک به طرف غرب می شتابند: ناردول^۴، اره لاس^۵، مین - ریمون^۶، کالنهاده^۷، و هالیفیراین^۸ در مرزهای روهان.»

اما شدوفکس دست از تاختن برداشت و سرعتش را تا حد یورتمه ای آرام پایین آورد و سرش را بلند کرد و شیهه کشید، از درون تاریکی صدای شیهه ی اسبان دیگر در پاسخ به آن شنیده شد؛ درست در همان لحظه صدای تق تق سم اسبان به گوش رسید و سه سوار از گرد راه رسیدند و

-
- ^۱ Anorien
 - ^۲ Amon Din
 - ^۳ Eilenach
 - ^۴ Nardol
 - ^۵ Erelas
 - ^۶ Min-Rimmon
 - ^۷ Calenhad
 - ^۸ Halifirien





همچون اشباح بال دار در زیر نور ماه گذشتند و در غرب ناپدید شدند. آنگاه شدوفکس دوباره بر سرعت خود افزود و از جا جست، و شب همچون بادی غران بر سرش وزیدن گرفت.

پی بین دوباره خواب آلود شد و دیگر توجهی به گفته های گندالف نکرد که از رسم و رسومات گوندور برای او حرف می زد، و این که چگونه فرمانروای شهر فانوس هایی را بر فراز تپه های دور افتاده در دو سوی دامنه ی رشته کوه بزرگ ساخته و پاسگاه هایی را در این نقاط دایر کرده است، و اسلبان تازه نفس را همیشه در آنجا آماده نگه می دارند تا چاپارهای او را به روهان در شمال یا به بل فالاس در جنوب برسانند. گفت: «الآن زمان درازی از روشن شدن فانوس ها می گذرد؛ و در گوندور روزگار باستان، نیازی به این چیز ها نبود، چون آنها هفت سنگ را داشتند.» پی بین هراسان تکانی خورد.

گندالف گفت: «دوباره بخواب و نگران نباش! چون قرار نیست تو هم مثل فرودو به موردور بروی، بلکه داری به میناس تی ریت می روی و در این روزگار، تو آنجا همان قدر در امانی که در جاهای دیگر. اگر گوندور سقوط کند، یا حلقه به چنگ دشمن بیافتد، آن وقت شایر هم ایمن نیست.»

پی بین گفت: «حرف تو تسلی ام نمی دهد.» اما با وجود این خواب آهسته آهسته بر او چیره شد. آخرین چیز پیش از آنکه کاملاً در خواب غرق شود، یاد منظره ی قله های سفید و بلند بود که وقتی نور ماه در حال غروب بر آن می تابید، همچون جزیره هایی شناور بر روی ابرها می درخشیدند. اندیشید که فرودو کجاست، آیا هم اکنون در موردور است، یا مرده است؛ و نمی دانست فرودو در دور دست به همان ماه چشم دوخته است که پس از فرارسیدن روز در پس گوندور غروب می کرد.

پی بین از صدای گفت و گو بیدار شد. روزی دیگر بود برای اختفا، و شب سفر گذشته بود. گرگ و میش بود: سپیده ی سرد بار دیگر بر سر دست بود، و مه خاکستری سرد گرداگردشان را گرفته





بود. شدوفکس که بخار عرق از تنش برمی خاست، ایستاد، اما سرش را مغرور بالا گرفته بود و هیچ نشانی از خستگی در او دیده نمی شد. مردان بلند قامت بسیاری با شنل های سنگین در کنار او ایستاده بودند و در پشت سرشان از میان مه دیواری سنگی نمودار بود. آنجا تا اندازه ای متروک به نظر می رسید، اما از هم اکنون پیش از آن که شب کاملاً بگذرد صدای کار و کوشش شتاب زده را می شنید: صدای کوبش پتک ها، غرغر بیلچه ها، و جیرجیر چرخ ها. مشعل ها و روشنایی ها، اینجا و آنجا در مه پرتویی کدر داشتند. گندالف با مردانی که راه بر او بسته بودند، سخن می گفت، و پی بین وقتی گوش داد متوجه شد موضوع گفت و گوی ایشان خود اوست.

فرمانده مردان گفت: «آری به راستی که تو را می شناسیم میتراوندیر و تو اسم شب هفت دروازه را می دانی و مأذونی که بگذری. اما ما دوست تو را نمی شناسیم. او دیگر چیست؟ از دورف های کوهستان شمال است؟ دوست نداریم بیگانگان در این زمانه پا به این سرزمین بگذارند، مگر آن که مردان پر صلابت سلاح باشند که بتوان به عهد و کمک آنان اعتماد کرد.»

گندالف گفت: «من خود در مقابل تخت دانه تور ضمانت او را خواهم کرد. و اما تهور را نمی توان به قد و قامت سنجید. او نبرد ها و مخاطراتی را از سرگذرانده است که تو نگذرانده ای اینگولد^۹، هرچند که قامت تو دو برابر اوست؛ و اکنون از شبیخون به ایزنگارد برمی گردد، شبیخونی که ما خبر آن را آورده ایم، و او بسیار خسته است، و گرنه بیدارش می کردم. نامش پره گرین است؛ و آدم با شهادتی است.»

اینگولد با تردید پرسید «آدم؛» و دیگران خندیدند.

پی بین فریاد زد: «آدم!» اکنون کاملاً بیدار بود. «آدم! راستش نه! من هایت هستم، و همانقدر که آدم هستم، متهور هم هستم: فقط گاه و بی گاه آن هم موقعی که ضرورت اقتضاء بکند. نگذارید گندالف فریبتان بدهد!»





اینگولد گفت: «کسی که قهرمان است لاف به گزافه نمی زند. ولی هابیت چیست؟»
گندالف پاسخ داد: «هافلینگ.» و با دیدن تعجب در چهره ی مردان اضافه کرد: «نه، نه آن که حدیث‌اش بر سر زبان هاست. این که می بینید او نیست. اما یکی از هموعان اوست.»
پی پین گفت: «بله به علاوه، کسی که همسفر او بوده. و برومیر همشهری شما هم با ما بود و جانم را در برف های شمال نجات داد، آخر سر هم موقعی که داشت در مقابل خیل دشمن از من دفاع می کرد، کشته شد.»

گندالف گفت: «خاموش! خبر این ماتم را نخست باید به پدر داد.»
اینگولد گفت: «این موضوع را از پیش حدس زده اند؛ چرا که اخیراً نشانه های عجیبی دیده اند. اما اکنون زود بگذر! چون فرمانروای میناس تی ریت چشم انتظار کسی است که آخرین خبر پسرش را برای او بیاورد، حالا فرقی نمی کند که آن کس آدم باشد یا ——.»
پی پین گفت: «هابیت؛ چندان خدمتی از دست من برای ارباب شما بر نمی آید، اما به یاد بورومیر دلیر هرچه از دستم بریاید انجام می دهم.»

اینگولد گفت: «شما را بدرود می گویم!» و مردان راه را برای شدوفکس باز کردند و او از دروازه ای باریک در دیوار وارد شد. اینگولد بانگ زد: «بادا که در این هنگامه ی نیاز، پندی نیک برای دنه تور و نیز همه ی ما آورده باشی! اما تو با خبر اندوه و خطر آمده ای و چنان که می گویند این عادت توست.»

گندالف پاسخ داد: «زیرا من به ندرت می آیم و آن هم هنگامی که کمک مرا لازم دارند. اما در مورد پندم به شما، می گویم که در تعمیر دیوار پهلونور^{۱۰} بیش از اندازه تاخیر کرده اید. اکنون شجاعت بهترین دفاع در توفانی است که نزدیک می شود - شجاعت و امیدهایی از این دست که من آورده ام. زیرا همه ی خبرهایی که می آورم، شوم نیست. ولی بیلچه های خود را رها کنید و





مشغول تیز کردن شمشیرها تان شوید!»

اینگولد گفت: «تا شب کار ما تمام خواهد شد. این آخرین بخش از دیوار است که در برابر دشمن از آن دفاع خواهد شد: کمتر از همه در معرض حمله قرار دارد، چون این دیوار مشرف به دوستان روهرانی ماست. خبری از ایشان دارید؛ تصور می کنید به فراخوان پاسخ خواهند داد؟»

«آری خواهند آمد. اما ایشان در پس پشت شما نبردهای بسیاری کرده اند. از این پس، نه این جاده و نه هیچ جاده ی دیگر ایمن نیست. هشیار باشید! ولی اگر گندالف مرغ طوفان نبود، شاید به جای سواران روهران، لشکری از خصم را می دیدید که از آنورین پیش می آمد. و هنوز هم احتمالش هست. شما را بدرود می گویم، توصیه ام این است که چشم بر هم مگذارید!»

گندالف اکنون پا بر زمین های وسیع آن سوی راماس اخور^{۱۱} گذاشت. مردان گوندور دیوار بیرونی را چنین می نامیدند، دیواری که آن را پس از سقوط ایتیلین به زیر سایه ی دشمن، با کوشش بسیار ساخته بودند. به طول ده فرسنگ یا بیشتر از دامنه کوه ها شروع می شد، و به سوی آن باز می گشت، و دشت های پهله نور را در حصار خود جای می داد: زمین های زیبا و حاصلخیز شارستان، روی شیب های بلند و پلکانی که تا سطوح پست آندوین پایین می آمد. دیوار در دورترین نقطه، از دروازه ی عظیم شهر در شمال شرق، چهار فرسنگ فاصله داشت، و در آنجا از روی پشته ای اخم آلود به زمین های هموار و دراز کنار رودخانه می نگریست، و مردان حصار را بلند و مستحکم ساخته بودند؛ زیرا در آن نقطه جاده از گذرگاهی سنگفرش و محصور در میان دیوار از گذارها و پل های ازگیلیات می آمد و از دروازه های محظوظ در میان برج های مستحکم می گذشت. دیوار در نزدیک ترین نقطه چیزی بیش از یک فرسنگ از شهر فاصله داشت، و آن در جنوب شرق بود. آنجا آندوین در ایتیلین جنوبی، با خمی باز پای تپه های امین آرنن را به سرعت دور می زد و به طرف غرب می رفت، و دیوار بیرونی برخود ساحل مشرف

Rammas Echor^{۱۱}





بود؛ و در پای دیوار باراندازها و اسکله های هارلوند^{۱۲} قرار داشت ، بارنداز برای قایق هایی که برخلاف جریان رود از تیول های جنوبی می آمدند .

شارستانی آباد بود، با زمین های زراعی گسترده و باغ های میوه ی بسیار و مزارعی با کوره های خشک کن رازک و انبار غله، و آغل گوسفند و گاوداری، و جویبارهای بسیار که غلغله زن از ارتفاعات سرسبز جاری می شد و به سوی آندوین پایین می آمد. با این حال گله داران و دهقانانی که در آنجا سکونت داشتند، بسیار نبودند، و بیشتر مردم گوندور درون هفت باروی محصور شهر و یا دره های مرتفع حاشیه ی کوه در لوسارناخ^{۱۳}، یا در دور دست جنوب، در له بنین^{۱۴} زیبا با پنج رودخانه ی سیلابی اش، زندگی می کردند. آنجا مردم خوش بنیه، میان کوهستان و دریا ساکن بودند. آنان نیز جزو مردمان گوندور به شمار می آمدند، با این حال خونشان آمیخته بود، و آدم های کوتاه قامت و سیه چرده ی بسیاری در میانشان یافت می شد که اجدادشان از مردم فراموش شده ای بودند که در سال های تاریک پیش از آمدن پادشاهان در سایه ی تپه ها سکونت داشتند. اما آن سو، در تیول بزرگ بل فالاس، امیر ایمراهیل^{۱۵} که در دژ خود دول آمروت^{۱۶} واقع در کنار دریا اقامت داشت از نژادی والا بود و مردمان او بلند قامت و مغرور بودند و چشمانی به رنگ خاکستری دریا داشتند.

اکنون گندالف مدتی بود اسب می راند که روشنایی روز در آسمان رو به افزایش گذاشت و پی پین قد راست کرد و بالا را نگرید. در سمت چپ اش دریایی از مه قرار داشت که بالا می رفت و به سایه ای حزن انگیز در شرق می پیوست؛ اما در سمت راست، کوه های عظیم سر برافراشته بودند و رشته آنها که در غرب امتداد داشت به نحوی پر شیب و ناگهانی به انتها می رسید، تو گویی هنگامی که این زمین ها را شکل می دادند، رودخانه از پشت سدی عظیم رها شده و دره

Harlond^{۱۲}
Lossarnach^{۱۳}
Lebennin^{۱۴}
Prince Imrahil^{۱۵}
Dol Amroth^{۱۶}





ای عظیم را در آنجا کنده بود، دره ای که باید در روزگار آتی به میدان نبرد و مناقشه تبدیل می شد. و پی بین آنجا که کوه های سفید ارد نیمرایس به پایان می رسید، همان گونه که گندالف نوید داده بود، توده‌ی تاریک کوه میندولوین را دید، سایه های ارغوانی سی‌ر دره های مرتفع اش را، و سطح بلند آن در روز که روشنایی اش هر دم فزونی می گرفت، به سفیدی می گرایید. و روی زانوی بیرون زده‌ی آن، شهر محظوظ قرار گرفته بود، با دیوار های هفتگانه ی سنگی اش، چنان مستحکم و باستانی که بنای ساخته ی دست نمی مانست، بلکه انگار غولان آن را از سنگ های زمین تراشیده بودند.

پی بین همچنان که شگفت زده خیره مانده بود، رنگ دیوار ها اندک اندک از خاکستری تیره به سفیدی گرایید و در پگاه اندکی به سرخی زد؛ خورشید ناگهان از سایه های شرق بالا آمد و تیر شعاعش که رها شد به سطح شهر خورد. آنگاه پی بین فریاد بلندی کشید، چرا که برج اکتلیون^{۱۷} بر فراز فوقانی ترین دیوار در پس زمینه‌ای از آسمان درخشید و همچون خوشه‌ی مروارید و نقره، بلند و زیبا و شکیل سوسو زد و سر مناره‌های آن چنان برقی داشت که گویی آن ها را از بلور تراشیده بودند؛ و پرچم های سفید برج و باروها در برابر نسیم صبحگاهی باز شد و به اهتزاز در آمد و او نوای واضحی را شنید که بلند و دور از دست، گویی از شیپور های نقره ای برخاست. گندالف و پره گرین زیر آفتاب طالع چنین به سوی دروازه ی بزرگ شهر مردمان گوندور راندند، درهای آهنین آن در برابرشان چرخید و باز شد.

مردان فریاد می زدند: «میتراندر! میتراندر! اکنون می دانیم که توفان به راستی نزدیک است!» گندالف گفت: «توفان بر فراز سر شماست. من سوار بر بال های آن آمده ام. بگذارید بگذرم! باید تا آنگاه که منصب کارگزاری فرمانروای شما دانه تور پا برجاست به حضور او برسم. تقدیر هرچه باشد، دوران گوندوری که می شناختید سرآمده. بگذارید بگذرم!»





آنگاه مردان در برابر صدای آمرانه ی او عقب کشیدند و بیش از این از او پرس و جو نکردند، اما همچنان شگفت زده به هابیتی که جلوی او نشسته بود و نیز اسبی که بر آن سوار بود می نگریستند. مردم شهر بسیار کم از اسب استفاده می کردند و به ندرت اسبی جز اسبان چاپارهای فرمانروا در شهر دیده می شد. می گفتند: «بی شک این یکی از توسن های عظیم الجثه ی شاه روهان است! شاید روهریم ها به زودی برای تقویت نیروهای ما بیایند.» اما شدوفکس با مباحثات از جاده ی پیچان بالا می رفت.

میناس تیریت را بنا به اسلوبی خاص در هفت طبقه ساخته بودند و هر یک از طبقات در دل تپه حفر شده بود و گرد برگرد هر کدام دیواری بود و بر هر دیواری دروازه ای. اما دروازه ها در یک راستا قرار نداشتند: دروازه ی بزرگ دیوار شهر در شرق میدان قرار داشت و بعدی مابین شرق و جنوب و سومی مابین شرق و شمال و به همین ترتیب پس و پیش قرار گرفته بود تا به بالا برسد؛ پس جاده ی سنگ فرش که به سوی ارگ بالا می رفت از روی دامنه ی تپه ابتدا به یک سو و سپس به سوی دیگر می پیچید. و هرگاه که از راستای دروازه ی بزرگ می گذشت وارد تونلی قوسی شکل می شد و در دل جرز صخره ای عریض فرو می رفت، جرسی که حجم برآمده اش تمام دوایر شهر را جز نخستین این دوایر به دو بخش تقسیم می کرد. تا اندازه ای به سبب شکل نخستین خود تپه، و نیز صنعت و کار و کوشش عظیم دوران قدیم، در پس میدان گسترده ی پشت دروازه، باروی دو پهلوی سر به فلک کشیده ای از سنگ ایستاده بود که لبه ی آن به تیزی تیر سینه ی کشتی مشرف به شرق بود. باروی دو پهلوی تا سطح فوقانی ترین دایره بالا می رفت و آنجا بر سرش کنگره ای داشت؛ بدین گونه کسانی که در ارگ بودند همچون دریانوردانی در یک کشتی غول آسا، می توانستند از تارک آن دروازه را که هفتصد پا پایین تر قرار داشت مستقیم زیر نظر بگیرند. ورودی ارگ نیز مشرف به شرق بود، اما آن را در دل صخره کنده بودند؛ بدین ترتیب شیب راهه ای بلند که روشنایی اش با چراغ تامین می شد تا دروازه ی هفتم بالا می رفت. از





آنجا مردمان سرانجام به حیاط رفیع می رسیدند، به میدان فواره مقابل برج سفید: بلند و شکیل و بلندی اش پنجاه گز از پایه تا برجک ها، جایی که بیرق کارگزاران به فاصله ی یک هزار پا از سطح دشت در اهتزاز بود.

ارگ به راستی مستحکم بود و اگر کسی در داخل وجود داشت که بتواند سلاح به دست گیرد، لشکر خصم به هیچ روی نمی توانست آنجا را متصرف شود؛ مگر آن که دشمن از پشت سر می آمد و از دامنه های کوتاه میندولوین بالا می رفت و خود را به روی یال باریکی می رساند که تپه ی نگهبانی را به تنه ی اصلی کوه متصل می کرد. اما آن یال که ارتفاع آن تا دیوار پنجم می رسید، باروهایی عظیم داشت و درست تا دیواره ای که بر فراز جناح غربی معلق بود، بالا می آمد؛ و در آن فضا خانه ها و مقبره های پادشاهان و فرمانروایان گذشته در خاموشی ابدی میان کوه و برج قرار گرفته بود.

پی پین با تعجبی که فزونی می گرفت به شهر سنگی عظیم خیره ماند، شهری که پهناورتر و شگفت انگیزتر از هر چیزی بود که خوابش را میدید؛ عظیم تر و مستحکم تر از ایزنگارد و بسیار زیباتر. با این حال در حقیقت با گذشت سال ها رو به انحطاط گذاشته بود؛ و از هم اکنون تعداد ساکنان شهر حتی نصف آن مقداری نبود که می توانستند به راحتی آنجا سکونت کنند. در هر خیابان خانه های بزرگ و میدان هایی را پشت سر می گذاشتند که بر روی در و تاق نمای آنها حروف زیبا و متعدد با اشکالی عجیب و باستانی نقش بسته بود؛ به تصور پی پین نام های مردان بزرگ و خویشاوندانشان که زمانی در آنجا سکونت داشتند؛ اما اکنون بر آنها خاموشی حکمفرما بود، و صدای گام ها روی سنگ فرش عریض ورودی خانه ها طنین انداز نمی شد، و آوایی از آن تالارها به گوش نمی رسید و هیچ چهره ای از درها و پنجره های خالی بیرون را نمی نگریست. سرانجام از سایه بیرون آمدند و به هفتمین دروازه رسیدند، و خورشید گرمی که آن سوی رودخانه، در فضاها ی بی درخت ایتیلین پیش پای فرود می تابید، اینجا بر روی دیوارهای





صیقلی و ستون های ریشه دار، تاق نمای بزرگ و قطاع کاکل آن که به شکل سری شاه وار و تاج دار حجاری شده بود، درخشید. گندالف از اسب پایین آمد، چرا که هیچ اسبی اجازه ورود به ارگ را نداشت، و شدوفکس تن داد که با دستور ملایم اربابش او را از آنجا ببرند.

نگهبانان دروازه ردای سیاه به تن داشتند و کلاه خودهایشان شکلی عجیب داشت؛ کلاه خودهای بلند و گونه پوش های بلند چسبیده به صورت و بالای گونه پوش ها بال های سفید مرغان دریایی را نشانده بودند؛ اما خودها با برق نقره می درخشید، چرا که آنها را از میتریل ساخته بودند، میتریلی که میراث شکوه روزگاران گذشته بود. روی بالاپوش های سیاه درختی شکوفا به رنگ سفید برف در زیر تاجی نقره ای و ستاره ای چند وجه گلدوزی شده بود. این جامه ی متحد الشکل کسانی بود که در خدمت وارثان الندیل بودند، و جز نگهبانان ارگ در مقابل میدان فواره جایی که درخت سفید رسته بود، دیگر کسی در گوندور چنین جامه ای به تن نمی کرد.

به نظر می رسید که خبر آمدن آنها پیش از خودشان به آنجا رسیده است؛ و بلافاصله خاموش و بدون سوال و جواب پذیرفته شدند. گندالف به سرعت طول حیاط سنگ فرش را پیمود. فواره ای دل انگیز زیر آفتاب صبحگاهی آنجا مشغول بازی بود، و چمن زاری به رنگ سبز روشن گرداگرد آن قرار داشت؛ اما در وسط، خمیده بر روی حوض؛ درختی خشکیده ایستاده بود و قطره های آب به طرز رقت بار از شاخه های بی بار و شکسته اش دوباره در آب زلال می چکید.

پی بین همچنان که شتابان از پی گندالف می رفت به آن نگاه کرد. فکر کرد که جلوه ای اندهبار دارد و تعجب کرد که چرا گذاشته اند یک درخت خشکیده در چنین جایی که از هر چیز دیگر خوب مراقبت به عمل می آمد، باقی بماند.

هفت ستاره و هفت سنگ و یک درخت سفید.

سخنانی را که گندالف زیر لب گفته بود، یادش آمد. و خود را در آستانه ی تالار بزرگ زیر برج درخشنده یافت؛ و از پس ساحر، دربان های بلند قامت و خاموش را پشت سر گذاشت و وارد





سایه های پرطنین و بی روح خانه ی سنگی شد.

از راهرو دراز و خالی سنگ فرشی گذشتند و همچنان که می رفتند گندالف آهسته با پی پین حرف می زد. «مراقب حرف هایت باش ارباب پره گرین! حالا وقت وقاحت های هابیتی نیست. نتودن پیرمرد مهربانی است. دنه تور جنم اش متفاوت است، مغرور است و نکته سنج، مردی که تبار و قدرت او بسیار برجسته تر است، هر چند که او را شاه نمی خوانند. در هر حال او بیشتر با تو حرف خواهد زد و بیشتر از تو پرس و جو خواهد کرد، زیرا تو از پسر او بورومیر گفتنی ها داری. بورومیر را به شدت دوست داشت: شاید بیش از اندازه؛ و شاید به این دلیل که آن دو شباهتی به هم نداشتند. اما زیر پوشش این دوست داشتن، فکر می کند که فهمیدن آنچه دوست دارد بفهمد، از تو بسیار آسان تر است تا از من. بیش از آنچه لازم است به او نگو، و موضوع ماموریت فرودو را مسکوت بگذار. خودم در موقع مقتضی به آن می پردازم. همچنین چیزی از آراگون نگو، مگر این که مجبور باشی.»

پی پین نجوا کنان گفت: «چرا نگویم؟ حرف زدن از استرایدر چه ایرادی دارد؟ قصد داشت که بیاید، مگر نه؟ و به هر حال خودش به همین زودی ها می رسد.»

گندالف گفت: «شاید، شاید. اما اگر بیاید، احتمال دارد آمدنش به نحوی باشد که کسی انتظار ندارد، حتی دنه تور. این طور بهتر است. دست کم بهتر است ما آمدنش را جار نزنیم.»

گندالف مقابل در بلندی که از جنس فلزی صیقلی بود ایستاد. «ببین ارباب پی پین وقت نداریم که حالا تاریخ گوندور را به تو تعلیم بدهیم، هر چند خوب بود این چیزها را وقتی یاد می گرفتی که هنوز داشتی توی بیشه های شایر دنبال لانه ی پرنده ها می گشتی و از مدرسه فرار می کردی. مطابق دستور من رفتار کن! اصلاً عاقلانه نیست که وقتی خبر مرگ وارث یک فرمانروای مقتدر را به او می دهی، زیاد از آمدن کسی حرف بزنی که اگر بیاید ادعای پادشاهی خواهد کرد. این کافی است؟»





پی پین متعجب گفت: «پادشاهی؟»

گندالف گفت: «بله. اگر این روزها با چشم و گوش بسته توی خواب راه رفته ای، حالا بیدار شو!» و در زد.

در باز شد. اما ندیدند که کسی آن را باز کند. پی پین نگاهی به داخل تالار بزرگ انداخت. تالار از پنجره هایی عمیق در راهه های عریض دو سو در پس ردیف ستون های بلندی که سقف را نگه داشته بود، نور می گرفت. سنگ مرمرهای سیاه یکپارچه تا سر ستون های عظیم بالا می رفت که به اشکال عجیب و گوناگون جانوردیس و برگ دیس حجاری شده بود؛ در میان سایه های آن بالا، تاق بندی عریض که به رنگ طلایی کدر می درخشید، با توری کاری های موج به رنگ های مختلف در هم آمیخته بود. هیچ آویز، یا هیچ پرده ای با نقوش روایی، یا هیچ چیز بافته یا ساخته از چوب در آن تالار دراز و باشکوه به چشم نمی خورد؛ اما در میان ستون ها جمع خاموشی از تمثال های بلند حجاری شده در سنگ سرد دیده می شد.

پی پین ناگهان به یاد صخره های تراش خورده ی آرگونات افتاد و همچنان که سرتاسر راهرو پادشاهان از دیرباز مرده را از نظر می گذراند، هراسی بر او مستولی شد. در انتهای تالار روی شاه نشینی با پله های بسیار، تختی بلند در زیر چتری مرمرین به شکل خودی تاجدار قرار داده بودند؛ در پس تخت نقش درختی شکوفا را روی دیوار حجاری کرده و روی آن دانه های جواهر نشانده بودند. اما تخت خالی بود. پای شاهنشین، روی پایین ترین پله که عریض و عمیق بود یک کرسی سنگی سیاه و بی آرایه قرار داشت، و روی آن پیرمردی نشسته و به دامن جامه ی خود خیره مانده بود. در دستش عصایی سفید با دسته ای زرین گرفته بود. بالا را نگاه نکرد. با متانت تالار بلند را پیمودند و در فاصله ی سه قدمی عسلی زیر پای او ایستادند. آنگاه گندالف سخن گفت.

«دروود بر فرمانروا و کارگزار میناس تی ریت، دنه تور پسر اکتلیون! من در این زمانه ی تاریک برای مشاوره آمده ام و خبرهایی با خود آورده ام.»





آنگاه پیرمرد نگاهش را بالا آورد. پی پین چهره ی پرصلابت او را دید چهره ای با استخوان بندی شکوهمند و پوست عاج مانند و بینی عقابی بلند در میان دو چشم تیره گود افتاده؛ و این چهره چندان بورومیر را در ذهن او تداعی نکرد که آراگورن را. پیرمرد گفت: «به راستی که زمانه ی تاریکی است، و میتراندر، عادت تو این است که در چنین مواقعی بیایی. اما اگر چه تمامی نشانه ها گواهی می دهد که تقدیر گوندور نزدیک است، اکنون آن ظلمت در نظر من بی اهمیت تر است از ظلمتی که گریبانگیر خود من است. به من گفته اند که تو یکی از کسانی را که مرگ پسر من را دیده، با خود آورده ای. این هموست؟»

گندالف گفت: «هموست. یکی از دو تن. دیگری همراه تئودن اهل روهان است و ممکن است پس از این بیاید. همان طور که شاهی هافلینگ هستند، با این حال این همانی نیست که پیشگویی ها از او خبر داده اند.»

دنه تور عبوس گفت: «با این حال هافلینگ است، و من کمتر تاب تحمل شنیدن این نام را دارم، چرا که آن سخنان نفرین شده برای به دردسر انداختن مشاوران ما نازل شده و پسر من را در ماموریتی دیوانه وار از من جدا کرد و به سوی مرگ پیش برد. بورومیر عزیزم! ما اکنون سخت به تو نیاز داریم. فارامیر باید به جای او می رفت.»

گندالف گفت: «فارامیر می رفت. حال داغداری، پا از جاده ی انصاف بیرون منه! بورومیر ماموریت خود را بر عهده گرفت و تاب تحمل این را نداشت که کسی دیگر عهده دار این ماموریت شود. او مردی خوگرفته به تحکم و ریاست بود، و کسی که هر چه هوس می کرد به دست می آورد. من مدتی دراز با او همسفر بودم و تا اندازه ای با خلق و خوی او آشنا شدم. اما تو از مرگ او سخن می گویی. خبر آن پیش از آمدن ما به تو رسیده است؟»

دنه تور گفت: «این چیزی است که به من رسیده است.» و عصایش را زمین گذاشت و از روی دامانش چیزی را برداشت که به آن خیره شده بود. با هر یک از دستهایش یک نیمه ی شاخی





عظیم را که از وسط شکسته بود، بالا آورد: شاخ نره گاوی وحشی و نقره اندود.

پی بین فریاد زد: «این شاخی است که بورومیر همیشه با خود داشت!»

دنه تور گفت: «به راستی چنین است. من نیز به نوبه ی خود زمانی آن را بر میداشتم، و نیز تمامی پسران ارشد خاندان ما از گذشته ی دور، از سال های فراموش شده پیش از فتور پادشاهان، از زمانی که ووروندیل^{۱۸} پدر ماردیل رمه ی وحشی آراو^{۱۹} را در دشت های دوردست رون شکار کرد. صدای نفیر ضعیف اش را سیزده روز پیش از طرف مرزهای شمالی شنیدم، و رودخانه تکه های آن را برایم آورد: نفیر آن دیگر هیچ گاه شنیده نخواهد شد.» مکثی کرد و سکوتی سنگین حکمفرما شد. ناگهان نگاه بدبینانه اش را متوجه پی بین کرد. «تو در این مورد چه می گویی هافلینگ؟»

پی بین با لکنت گفت: «سیزده، سیزده روز، بله فکر می کنم همین طور باشد. بله، وقتی در شاخ دمید، کنار او ایستاده بودم. اما هیچ کمکی نرسید. فقط اورک های بیشتری آمدند.»

دنه تور گفت: «پس این طور،» و با دقت به چهره ی پی بین نگاه کرد. «تو آنجا بودی؟ بیشتر برایم بگو! چرا کمک نرسید؟ و تو چگونه گریختی، و او نتوانست، او که مردی چنین نیرومند بود، و آیا فقط اورک ها در مقابلش بودند؟»

پی بین سرخ شد و ترس اش را فراموش کرد. گفت: «نیرومند ترین مردان ممکن است با یک تیر کشته شود، اما تیرهای بسیاری تن بورومیر را شکافته بود. وقتی آخرین بار او را دیدم کنار درختی افتاد و چوبه تیری را که پر سیاه داشت از پهلوی بیرون کشید. آن وقت من از هوش رفتم و اسیر شدم. دیگر او را ندیدم، و بیش از این چیزی نمی دانم. اما با افتخار از خاطره ی او یاد می کنم، چرا که خیلی متهور بود. در راه نجات ما کشته شد، نجات هم نوع من مریادوک، و من که در بیشه ها از سپاهیان فرمانروای تاریکی کمین خورده بودیم؛ و اگر او از پا افتاد و شکست خورد،

Vorondil^{۱۸}
Araw^{۱۹}





قدردانی من از او ذره ای کمتر از پیش نیست.»

آنکه پی بین چشم به چشم پیرمرد دوخت، چرا که آزدگی از تحقیر و سوءظن صدای آن مرد، موجب شده بود که غرور به طرزی عجیب در اندرون او سر بردارد. «عجیب نیست که فرمانروای بزرگ آدم ها تصور کند که چندان خدمتی از دست یک هابیت، هافلینگ از شایر در شمال ساخته نیست؛ ولی با این که قابلی ندارد در مقابل دین خودم، آن را تقدیم می کنم» پی بین شنل خاکستری اش را کنار زد و شمشیر کوچکش را از نیام بیرون کشید و آن را پیش پای دنه تور گذاشت.

لبخندی رنگ پریده، مثل پرتو خورشید سرد عصر زمستان از روی چهره ی پیرمرد گذشت؛ با این حال سرش را خم کرد و تکه های شکسته ی شاخ را کنار گذاشت. گفت: «سلاح را به من بده!» پی بین آن را برداشت و قبضه اش را به او تسلیم کرد. دنه تور گفت: «این از کجا آمده است؟ بار سال های سال بر آن سنگینی می کند. مطمئناً این تیغی است که خویشاوندان شمالی خود ما در گذشته ی دور ساخته اند؟»

پی بین گفت: «این تیغ از پشته هایی سه دست آمده که در مرزهای سرزمین من قرار دارد. اما اکنون فقط موجوداتی پلید در آنجا ساکن هستند، و من به میل خود بیش از این از آنها نخواهم گفت.»

دنه تور گفت: «چنان که می بینم داستان های عجیب گرد تو بافته شده است و این موضوع یک بار دیگر نشان می دهد که ظاهر ممکن است آدمی - یا هافلینگ - را بفریبد. پیشنهاد خدمتگذاری ات را می پذیرم. زیرا تو با کلام مرعوب نشده ای؛ و نیز با نزاکت سخن می گویی هر چند که لحن آن در نزد ما جنوبی ها ممکن است عجیب بنماید. و ما در روزهایی که از راه می رسد، نیازمند تمام مردم با نزاکت اعم از بزرگ و کوچک خواهیم بود. اکنون در برابر من سوگند یاد کن!»





گندالف گفت: «قبضه را بگیر و اگر عزم جزم کرده ای، از پس فرمانروا تکرار کن.»

پی پین گفت: «بله مصمم هستم.»

پیرمرد شمشیر را روی دامانش قرار داد و پی پین دستش را روی قبضه گذاشت و آهسته از پی دنه تور گفت:

«اینک سوگند می خورم در سخن گفتن و خاموشی گزیدن، انجام وظیفه و اطاعت کردن، هنگام آمدن و رفتن، در هنگامه‌ی نیاز و فراوانی، در صلح و جنگ، در زیستن و مردن، از این ساعت، از این پس وفادار و خدمت گذار گوندور و نیز فرمانروا و کارگزار قلمرو آن باشم، تا آنگاه که فرمانروایم مرا آزاد کند، یا مرگ مرا دریابد، یا جهان به فرجام رسد. چنین می گویم من، پره گرین پسر پالادین اهل شایر هافلینگ ها.»

«و من دنه تور پسر اکتلیون، فرمانروای گوندور، کارگزار شاهان برین این سخنان را شنیدم، و آن را از یاد نخواهم برد، و از دادن پاداش در برابر آنچه به من داده اند، کوتاهی نخواهم کرد: وفاداری عاشقانه و متهورانه را با افتخار، و سوگند شکنی را با انتقام.» آنگاه پی پین شمشیرش را باز ستاند و آن را در نیامش فرو برد.

دنه تور گفت: «و اکنون نخستین فرمانم به تو: سخن بگو و خاموش مباش! داستان را بی کم و کاست برایم بازگو، و مراقب باش که تا حد ممکن همه چیز را در مورد بورومیر، پسر من به یاد آوری. اکنون بنشین و شروع کن!» همچنان که سخن می گفت زنگ نقره‌ی کوچکی را که نزدیک عسلی او قرار داشت، به صدا در آورد و خدمتکاران بی درنگ پیش آمدند. آنگاه پی پین دید که خدمتکاران در جا پیکره‌ای های دوسوی در ایستاده بوده اند و او و گندالف هنگام ورود آنان را ندیده اند.

دنه تور گفت: «برای میهمانان شراب و خوراک و صندلی بیاورید و مراقب باشید که تا یک ساعت دیگر هیچ کس اسباب زحمت ما نشود.»





خطاب به گندالف گفت: «تمام وقت فراغتم همین است، زیرا چیزهای بسیاری هست که باید به آنها پردازم. اشتغالاتی هست که ممکن است بسیار پر اهمیت بنماید، اما با این حال در نظر من چندان فوری و فوتی نیست. اما شاید در پایان روز بتوانیم با هم سخن بگوییم.»

گندالف گفت: «امیدوار باشیم که این امر زودتر میسر گردد. زیرا من از ایزنگارد تا به اینجا یکصد و پنجاه فرسنگ را به سرعت باد نتاخته ام که جنگجویی کوچک هر چند با نزاکت را برایت بیاورم. و آیا به این موضوع بهایی نمی دهی که تئودن در کارزاری بزرگ پیروز شده و ایزنگارد سقوط کرده است و این که من چویدست سارومان را شکسته ام؟»

«این ها همه در نزد من با ارزش است. اما از پیش برای مقابله با تهدید شرق در حال شور بودیم، و هم اکنون به قدر کافی از این وقایع مطلعم.» چشمان سیاهش را به طرف گندالف چرخاند و پی بین اینک متوجه شباهت بین آن دو شد و تنش میان این دو را احساس کرد، تو گویی رشته ی آتش نهان سوزی را می دید که از چشمی به چشم دیگر کشیده شده بود و ممکن بود به یکباره شعله ور شود.

به راستی دانه تور بیشتر از گندالف به ساحری بزرگ می مانست، شاه وار و زیبا و نیرومند؛ و نیز پیرتر. اما پی بین با حسی غیر از حس باصره دریافت که گندالف صاحب قدرتی عظیم تر و حکمتی ژرف تر و اقتداری است که در پس حجاب قرار دارد. و پیرتر بود، بسیار پیرتر. با خود اندیشید: «چقدر پیرتر؟» و بعد فکر کرد که چقدر عجیب است که هیچ وقت به آن فکر نکرده. چوب ریش چیزهایی درباره ی ساحرها گفته بود، اما حتی آن وقت هم به گندالف به چشم یک ساحره نگاه نکرده بود. گندالف چه بود؟ در کدام زمان و مکان دوری پا به این جهان گذاشته و چه هنگام قرار بود آن را ترک کند؟ سپس افکارش گسیخت و دید که دانه تور و گندالف هنوز چشم در چشم هم دارند. اما دانه تور بود که نخست نگاه برگرفت.

گفت: «آری، اگرچه سنگ ها کم شده اند، می گویند که هنوز فرمانروایان گوندور چشمان تیزتری





از مردمان پست دارند، و پیام های زیادی به آنان می رسد. اما اکنون بنشین!»

آنگاه مردان با یک صندلی و یک چارپایه ی کوتاه وارد شدند و یکی از آنان با خود سینی آورد که در آن تنگی نقره‌ای و چند جام و مقداری کیک سفید گذاشته بودند. پی‌پین نشست، اما نمی توانست نگاهش را از فرمانروای پیر بگیرد. نمی دانست راست بود، یا فقط خیالاتی شده بود که وقتی دنه تور از سنگ حرف زد، برق ناگهانی چشمانش به چهره ی پی‌پین افتاد؟

دنه تور نیمه با مهربانی و نیمه با تمسخر گفت: «حال داستانت را بگو بنده ی جان نثار من. زیرا سخنان کسی که یسرم با او این چنین دوست بوده به راستی مغتنم است.»

پی‌پین هیچ‌گاه آن ساعت را فراموش نکرد، ساعتی را که در تالار بزرگ زیر نگاه نافذ فرمانروای گوندور نشسته بود و وقت و بی وقت ضربت سوالات زیرکانه او را تحمل می کرد، و در این ضمن مدام حواسش متوجه گندالف بود که در کنارش نشسته بود و نگاه می کرد و گوش می داد، و (به گمان پی‌پین) خشم و ناشکیبایی فزاینده اش را مهار می کرد. فکر کرد: «خیال نمی کنم ساعت از نه و نیم گذشته باشد. ولی الان می توانم سه بار متوالی صبحانه بخورم.»

دنه تور گفت: «جناب میتراندر را به اقامت گاهی که برای او آماده شده راهنمایی کنید، و همراه او نیز می تواند در صورت تمایل فعلاً با او یک جا منزل کند. اما با خبر باشید که از او سوگند خدمت گزاری ستانده ام، و او را پره گین پسر پالادین خواهیم نامید و اسامی شب کهن را به او خواهیم آموخت. به فرماندهان پیغام برسانید که می توانند به محض آن که زنگ ساعت سوم به صدا درآمد، اینجا منتظر باشند.»

«و شما جناب میتراندر عزیز، هرگاه که اراده کردید می توانید بیایید. هیچ کس، در هیچ زمان مانع از آمدن شما نزد من نخواهد شد، مگر آن ساعات مختصری که در خواب هستم. بگذار خشم بر بلاهت مردی پیر فروکش کند، و آنگاه برای تسلا ی من بازگرد!»

گندالف گفت: «بلاهت؟ نه، سرورم عقل هنگامی در شما رو به نقصان خواهد گذارد که مرده





باشید. شما حتی اندوه را نیز همچون ردا به کار می گیرید، تصور می کنید که من مقصود شما را از این پرس و جو نمی فهمم، پرس و جوی یک ساعته از کسی که کمترین اطلاعات را دارد، در حالی که من این کنار نشسته ام؟»

دنه تورپاسخ داد: «اگر مقصودم را می فهمی، پس خرسند باش. غرور بلاهتی است که یاری و مشاوره را در هنگام نیاز خوار می شمارد؛ اما تو چنین هبه هایی را مطابق مقاصد خودت ارزانی میداری. با این حال فرمانروای گوندور نباید وسیله اغراض هر چند شایسته ی دیگر مردمان قرار گیرد. و هیچ مقصودی برای او در جهانی که هم اکنون پا برجاست مهم تر از مصاحبت گوندرو نیست؛ و حکمرانی گوندور بر عهده من است جناب میتراندر و نه کس دیگر، مگر اینکه شاه دوباره برگردد.»

گندالف گفت: «مگر این که شاه دوباره برگردد؟ خوب جناب کارگزار عزیز، وظیفه ی تو این است که دست کم نوعی پادشاهی را هنوز در مقابل واقعه ای که ظاهراً معدود افرادی در انتظار آن هستند، حفظ کنی. در راه انجام این وظیفه، از هر کمکی که لب تر کنی برخوردار خواهی شد. اما این نکته را بگویم: حکمرانی بر قلمروها کار من نیست، نه گوندور، نه جای دیگر، بزرگ یا کوچک، اما هر چیز ارزشمندی را که خطر تهدیدش کند، مانند این جهانی که هم اکنون پابرجاست، موجب دلواپسی من است. به سهم خودم حتی چنان که گوندور نابود شود، اگر چیزی از این شب جان سالم به در برد که بتواند در روزگار آینده بار دیگر به زیبایی رشد کند و میوه و گل بدهد، در انجام وظیفه ام به کلی شکست نخورده ام. چرا که من نیز کارگزار هستم. نمی دانستی؟» و با گفتن این حرف چرخید و به همراه پی پین که در کنارش می دوید، شلنگ انداز از تالار بیرون رفت.

همچنان که می رفتند، گندالف نه نگاهی به پی پین انداخت و نه کلمه ای با او صحبت کرد. راهنما آن دو را به بیرون از درهای تالار و سپس به خیابانی محصور در میان عمارت های بلند سنگی،





در آن سوی میدان فواره راهنمایی کرد. پس از چند پیچ سرانجام به خانه ای رسیدند که نزدیک دیوار ارگ در شمال، نه چندان دور از یالی که تپه به کوه متصل کرده بود، قرار داشت. درون عمارت، بالای پلکانی عریض و حجاری شده در طبقه ی اول بالاتر از سطح خیابان، آن دو را به اتاقی زیبا و پر نور و دلباز، با آویزهای تزئینی طلا که جلوه ای مات و ساده داشت راهنمایی کرد. اسباب اثاثیه ای اندکی در آن چیده بودند و جز میزی کوچک و دو صندلی و یک نیمکت چیزی در آن به چشم نمی خورد. اما در دو سو، شاه نشینی با پرده های کشیده قرار داشت، و داخل آن تختخواب هایی که بستری مناسب بر روی آن گسترده بودند، با ظرفها و لگن هایی برای شستشو. اتاق سه پنجره ای باریک و بلند داشت که از روی خم بزرگ آندوین، هنوز پیچیده در کفن مه، به امین مویل و راتوروس در آن دورها مشرف بود. پی پین مجبور بود از نیمکت بالا برود تا بتواند از تاقچه ی سنگی گود پنجره، بیرون را نگاه کند.

وقتی راهنما بیرون رفت و در را بست، پی پین گفت: «از دستم عصبانی هستی گندالف؟ هر چه از دستم برآمد، کردم.»

گندالف ناگهان خندید و گفت: «مسلماً همین طور است!» و آمد کنار پی پین ایستاد و دستش را روی شانه ی او گذاشت و از پنجره به بیرون خیره شد. پی پین اندکی متعجب از زیر چشم به چهره ای که نزدیک صورت خودش قرار داشت، نگاهی انداخت، چرا که از صدای خنده ی گندالف شادی و نشاط می بارید. با این حال ابتدا در چهره ی ساحر فقط خطوطی حاکی از نگرانی و اندوه را دید؛ هر چند وقتی با دقت بیشتری نگاه کرد، پی برد که در زیر همه ی اینها نوعی شادی عظیم وجود دارد: نوعی چشمه ی شادمانی که اگر فوران می کرد، می توانست عالمی را بخنداند.

ساحر گفت: «مسلم است هرچه از دستت بر می آمد کردی؛ و امیدوارم که به این زودی ها خودت را بین دو پیرمرد مهیب مثل این در تنگنا نبینی. با این حال فرمانروای گوندور خیلی چیزها از حرف های تو فهمید پی پین که تو حتی تصورش را نمی توانی بکنی. نتوانستی این





واقعیت را پنهان کنی که راهنمایی گروه از موریای به بعد به عهده‌ی بورومیر نبوده، و یک فرد والا مقام در بین شما بوده که داشته به میناس تی ریت می آمده؛ و این که او شمشیر معروفی داشته. آدم‌ها در گوندور زیاد به داستان‌های قدیمی فکر می‌کنند؛ و دنه تور از زمان رفتن بورومیر خیلی زیاد درباره‌ی شعر و کلمه‌ی بلای جان ایزبلدور تامل کرده است.

«او مثل آدم‌های دیگر این زمانه نیست، و تبار او پشت در پشت به هر کجا که برسد، به نحوی از انحاء خون و سترنس نسبتاً اصیل در رگ‌هایش جریان دارد؛ همین طور هم در رگ‌های پسر دیگرش فارامیر، و نه بورومی‌ر که بیش تر از همه دوستش داشت. او دور اندیش است. اگر اراده اش را معطوف چیزی بکند، می‌تواند تا حد زیادی به چیزهایی که در ذهن آدم می‌گذرد، حتی کسانی که دور از اینجا زندگی می‌کنند، پی ببرد. فریفتن او کار دشواری است و امتحان کردن آن خطرناک است.

«این را به یاد داشته باش! چون سوگند خورده‌ای که در خدمت او باشی. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد به سرت بزند یا به دلت بیافتد که این کار را بکنی. اما در خور تحسین بود. نخواستم مانع از کارت شوم، چون شایسته نیست که با پندی دلسرد کننده مانع از کاری بزرگوارانه شوی. کار تو بر دلش نشست، همین طور هم به قول معروف او را بر سر خلق آورد. و دست کم الان آزادی که در میناس تی ریت هر جا که میل کشید بروی - البته وقتی که در حال انجام وظیفه نیستی. اما جنبه‌ی دیگر قضیه این است که تو زیر فرمان اوئی؛ و او فراموش نمی‌کند. هنوز محتاط باش!»

سکوت کرد و آهی کشید. «خوب، چو فردا شود فکر فردا کنیم. از طرفی فردا و در طی روزهای متعدد آتی وضع یقیناً بدتر از آنی خواهد بود که امروز است. و من در این مورد کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. صفحه شطرنج چیده شده و مهره‌ها حرکت می‌کنند. یکی از مهره‌هایی که خیلی مایلم پیداش کنم فارامیر است، وارث فعلی دنه تور. فکر نمی‌کنم که توی شهر باشد؛ ولی فرصت





نداشتم که سر و گوشی آب بدهم. باید بروم پی پین. باید بروم به این شورای عالی جنابان و تا می توانم خبرها را بشنوم. اما الان حرکت با دشمن است، و او در صدد است که به طور جدی بازی تمام عیارش را شروع بکند. و خیلی محتمل است که پیاده‌ها به اندازه‌ی هر کس دیگر شاهد این بازی باشند، پره گین پسر پالادین، سرباز گوندور. تیغ ات را تیز کن!»

گندالف به سوی در رفت و آنجا چرخید. گفت: «من عجله دارم پی پین. وقتی میروی بیرون لطفی در حقم بکن. حتی قبل از این که استراحت کنی، به شرط این که زیاد خسته نباشی. برو و شدوفکس را پیدا کن و ببین چطور به او منزل داده اند. این مردم با چهارپایان مهربان اند، چون آدم های خوب و خردمندی هستند، اما در مقایسه بعضی ها در کار اسبان چندان خبره نیستند.» گندالف این حرف را گفت و بیرون رفت؛ و به محض آن که چنین کرد، طنین خوش آیند و واضح ناقوس از یکی از برج های ارگ به گوش رسید. سه بار نواخت و صدای دلنشین آن در هوا طنین انداخت و از زدن بازماند: ساعت سوم بود پس از طلوع خورشید.

پی پین پس از چند لحظه به سوی در رفت و از پلکان پایین آمد و به این طرف و آن طرف خیابان نگاهی انداخت. خورشید اکنون گرم و روشن می درخشید و برج ها و ساختمان های بلند، سایه های دراز و واضحی به طرف غرب انداخته بودند. آن بالا در آسمان آبی، کوه میندولوین کلاه خود سفید و شنل برفی اش را برافراشته بود. مردان مسلح در گذرگاه های شهر مشغول رفت و آمد بودند و تو گویی با ضربه ی ساعت برای تعویض پست و بر سر ماموریت می رفتند.

پی پین با صدای بلند به خود گفت: «ما توی شایر به این موقع روز می گویم ساعت نه. درست موقع یک صبحانه ی قشنگ کنار پنجره های باز زیر آفتاب بهاری. و چقدر دلم هوس صبحانه کرده! این مردم اصلاً صبحانه می خورند، یا خورده اند و تمام کرده اند؟ حالا کی ناهار می خورند و کجا؟»

درست در همین لحظه متوجه مردی با جامه های سیاه و سفید شد که از خیابان باریک وسط





ارگ به طرف او می آمد. پی بین احساس تنهای کرد و تصمیم گرفت وقتی مرد از کنارش می گذرد سر صحبت را با او باز کند، ولی نیازی به این کار نبود. مرد مستقیم به طرف او آمد. گفت: «تو پره گرین هافلینگ هستی؟ به من گفتند تو سوگند یاد کرده ای که در خدمت فرمانروا و شهر باشی. خوش آمدی!» و دستش را به طرف پی بین دراز کرد و پی بین با اودست داد. «نام من برگوند پسر بارانور^{۲۰} است. امروز صبح ماموریتی نداشتم و مرا فرستادند تا اسم شب ها را به تو یاد بدهم و بعضی از چیزهای زیادی را که بی تردید دلت می خواهد بدانی، برایت تعریف کنم. من هم به سهم خودم چیزهایی درباره ی تو یاد می گیرم. چون ما قبلاً در سرزمین هافلینگ ندیده بودیم، و با این که خبرهای از شما به گوشمان خورده بود، قصه های ما زیاد از شما حرفی نمی زنند. به علاوه تو دوست میتراندر هستی. خوب می شناسیش؟»

پی بین گفت: «خوب، به قول معروف در تمام طول زندگی کوتاهم با او آشنا بوده ام؛ و این اواخر مدت زیادی با او همسفر شده ام. اما چیزهای زیادی توی آن کتاب برای خواندن هست، و من نمی توانم ادعا بکنم که بیش تر از یکی دو صفحه از آن را دیده ام. با این حال شاید من هم به اندازه ی بقیه، البته به استثنای یک عده معدود، او را می شناسم. فکر می کنم آراگورن تنها فرد گروه ما بود که واقعاً او را می شناخت.»

برگوند گفت: «آراگورن؟ او دیگر کیست؟»

پی بین با لکنت گفت: «آه، مردی بود که با ما همسفر بود. فکر می کنم الان در روهان است.»

«می شنوم که در روهان بوده ای. خیلی چیزها هم هست که باید از تو درباره ی آن سرزمین بپرسم؛ چون ما امید اندکی را که داریم، بیش تر به مردمان آن سرزمین بسته ایم. ولی داشتم ماموریتم را فراموش می کردم، و آن این بود که همه ی سوال های تورا جواب بدهم. میل داری چه چیزی را بدانی ارباب پره گرین؟»

Beregond son of Baranor^{۲۰}



پی بین گفت: «اوم، خوب، اگر جسارت نباشد، یک سوال حاد را که فعلاً ذهنم را مشغول کرده پیرسم، و آن این که خوب، صبحانه و بقیه قضایا را چکار می کنید؟ منظورم این که به قول معروف وقت صرف غذا کی است، و اگر تالار غذاخوری دارید، جایش کجاست؟ نوشگاه چه طور؟ من حواسم بود، ولی همین طور که داشتیم سواره می آمديم، نوشگاهی ندیدم، اما به این امید سر پاماندم که وقتی به خانه ی آدم های فرزانه و مؤدب رسیدیم، یک جرعه آبجو گیرم بیاید.»

برگوند جدی نگاهی به او انداخت. گفت: «با یک کهنه سرباز طرفم. می گویند مردانی که بیرون از خانه می جنگند، همیشه امیدوارانه، چشم به راه خوراکی ها و نوشیدنی های بعدی هستند، هر چند من خود آدم سفر کرده ای نیستم. پس امروز تا به حال چیزی نخورده ای؟»

پی بین گفت: «خوب، بله اگر بخواهیم رعایت نزاکت را بکنم، باید بگویم که خورده ام؟ به مرحمت فرمانروایتان، اما نه بیشتر از یک فنجان شراب و یکی، دوتا کیک سفید؛ اما عوض آن یک ساعت با پرسش هایش زیر منگنه قرارم داد، کاری که موجب گرسنگی می شود.»

برگوند خندید. «ما مثلی داریم که می گوید مردان کوچک بر سر میز ممکن است از پس کارهای بزرگ برآیند. ولی روزه گشادن تو هم مثل باقی افراد ارگ بوده است، فقط با تشریفات بیشتر. اینجا دژ نظامی است و برج نگهبانی و اکنون در وضعیت جنگی به سر می برد. ما پیش از طلوع آفتاب برمی خیزیم و سپیده دم لقمه ای می خوریم و با شروع ساعت کار بر سر خدمت می رویم. اما نومید مشو!» با دیدن نگرانی در چهره ی پی بین دوباره خندید. «آنها که وظیفه شان خطیر است در نیمه ی صبح چیزی می خورند تا تجدید قوا کنند. بعد سر ظهر یا پس از آن، چنان که وظیفه اجازه دهد، طعامی می خوریم؛ و افراد برای صرف غذای روز گرد می آیند، و این خوشی، گاه ممکن است نزدیک غروب خورشید دست بدهد.

«بیا! نخست کمی قدم می زنیم و بعد می رویم و برای خودمان کمی خوردنی و آشا میدنی تدارک می بینیم و روی بارو می خوریم و می نوشم، و صبح زیبا را سیر می کنیم.»





پی پین سرخ شد و گفت: «یک لحظه صبر کن! از آنجا که ملاحظه ام را می کنید حرص یا گرسنگی، باعث شد که موضوعی را فراموش بکنم. گندالف، همان که شما به او می گوئید میتراندیر از من خواست که سری به اسبش بزنم - به شدوفکس، توسن بی نظیر روهان و آن طور که به من گفته اند چشم و چراغ پادشاه، هر چند پادشاه آن را در قبال خدمات میتراندیر به او بخشیده. فکر می کنم ارباب جدیدش حیوان را از خیلی از آدم ها بیش تر دوست دارد، و اگر شهر شما به رضایت خاطر او بها می دهد، با احترام تمام با او تا کنید اگر ممکن است با لطف و مرحمتی بیشتر از آنچه با این هابیت تا کرده اید.»

برگوند گفت: «هابیت؟»

پی پین گفت: «این اسمی است که ما به خودمان داده ایم.»

برگوند گفت: «چه خوب است که این را آموختیم، چرا که اکنون می گویم لهجه های عجیب هیچ منافاتی با گفتار زیبا ندارد، و هابیت ها مردمانی خوش بیان اند. بیا برویم! تو باید مرا با این اسب نیک آشنا کنی، من عاشق چهارپایانم، و ما در این شهر سنگی به ندرت آنها را می بینیم؛ زیرا مردم ما از دره های کوهستانی آمده اند و بیش از آن ساکن ایتیلین بوده اند. اما بیم به دل راه مده! ملاقات ما باید کوتاه باشد و به اقتضای ادب، و آنگاه به خوراک خانه خواهیم رفت.»

معلوم شد که شدوفکس را خوب منزل داده و موجبات آسایش اش را فراهم آورده اند. در ششمین دایره ی بیرون از دیوارهای ارگ، چند اصطبل تمیز بود که معدود اسب های تیزرو را آنجا نگه می داشتند و نزدیک منزلگاه چاپاران فرمانروا قرار داشت؛ قاصدان همیشه آماده بودند که با فرامین اضطراری دنه تور، یا فرماندهان کل، راهی شوند. اما اکنون همه ی اسب ها بیرون در سفر بودند.

شدوفکس به محض ورود پی پین به اصطبل شیهه کشید، و سرش را برگرداند و پی پین گفت: «صبح بخیر! گندالف قرار است هرچه زودتر بیاید. مشغله زیاد دارد، اما سلام فرستاد و من آمده





ام ببینم که اوضاع تو روبه راه است یا نه؛ امیدوارم بعد از آن همه کار و زحمت طولانی، خوب استراحت بکنی.»

شدوفکس سرش را بالا انداخت و پا زمین کوبید. اما اجازه داد که برگوند آرام دست بر سرش بکشد و پهلوهایی عظیم او را نوازش کند.

برگوند گفت: «انگار بی قرار است که در مسابقه شرکت کند، نه این که تازه از گرد راه رسیده باشد. چقدر خوش بنیه و مغرور است! زین و برگش کجاست؟ باید با شکوه و زیبا باشد.»

پی پین گفت: هیچ زین و برگی در حد اینکه لایق او باشد پرشکوه و زیبا نیست. و او هم هیچ کدام از این ها را ندارد. اگر دلش بخواهد به تو سواری بدهد، سواری می دهد؛ و اگر نه، که با زدن لگام و تازیانه و شلاق رام شدنی نیست. الوداع شدوفکس! شکبیا باش. نبرد نزدیک است.» شدوفکس سرش را بالا آورد و شیهه کشید، چنان که اصطبل به لرزه آمد، و آن دو گوش های خود را گرفتند. آنگاه با دیدن این که آخور را به نحو احسن از علوفه اکنده اند، آنجا را ترک گفتند.

برگوند گفت: «این هم از اصطبل ما.» و پی پین را بار دیگر به سوی ارگ و از آنجا به طرف دری در جناح شمالی برج بزرگ راه نمایی کرد. از طریق پلکانی بلند و خنک وارد معبر عریض شدند که روشنایی آن با چراغ هایی تامین می شد. دریچه هایی در دیوار دوسو قرار داشت، و یکی از دریچه ها گشوده بود.

برگوند گفت: «این جا انبار آذوقه و خوراک خانه ی گروه نگهبانی ماست. درود، تارگون^{۲۱}!» از میان دریچه صدایش زد. «می دانم هنوز زود است، اما اینجا تازه واردی هست که فرمانروا او را به خدمت خویش گماشته. مسافت دور و درازی را با کمر بند تنگ تا بدین جا تاخته، و امروز صبح سخت مشغول کوشش و تلاش بوده، و گرسنه است. از چیز هایی که داری به ما بده.»





نان و کره و پنیر و سیب گرفتند: آخرین بقایای سیب های انبار زمستانی، چروکیده، اما سالم و شیرین؛ و یک مشک پر از آبجو تازه کشیده و بشقاب ها و فنجان های چوبی. همه را در سبدهی حصیری گذاشته اند و به زیر آفتاب برگشتند؛ و برگوند، پی پین را در جایی در انتهای شرقی باروی بیرون زده آورد، جایی که مزغلی در دیوار و نیمکتی سنگی در زیر آستانه‌ی مزغل قرار داشت. از آنجا می توانستند به صبحی که روی جهان را فرو گرفته بود، نگاه کنند.

خوردند و نوشیدند؛ و گاه از گونور و راه و رسم آنجا، و گاه از شایر و سرزمین های عجیبی که پی پین دیده بود، حرف زدند. و هر چه بیشتر سخن گفتند، برگوند شگفت زده تر شد و با تعجب بیشتری به هابیت چشم دوخت، هابیتی که وقتی رو نیمکت می نشست، پاهای کوتاهش را تاب می داد، یا روی نوک انگشت پا بلند می شد تا از آستانه‌ی مزغل، زمین های آن پایین را بنگرد. برگوند گفت: «از تو چه پنهان ارباب پره گرین که تو در نظر ما کمابیش شبیه یکی از کودکان مایی، پسرکی که نه تابستان یا چیزی در این حدود سن و سال دارد؛ و با این حال خطراتی را از سر گذرانده ای و شگفتی هایی را دیده‌ای که کمتر کسانی از ریش سفیدان می توانند با مباحثات از آن سخن بگویند. فکر کردم فرمانروای ما هوس کرده است که گویا به شیوه‌ی پادشاهان قدیم خدمت گزاری شریف را به حضور بپذیرد. حال می بینم چنین نیست، و تو باید بلاهت را به من ببخشی.»

پی پین گفت: «قابلی ندارد، ولی زیاد هم در اشتباه نیستی. من به حساب مردم خودمان یک پسر بچه بیش تر نیستم. هنوز چهار سال مانده که به قول ما شایری ها به «سن بلوغ» برسم. ولی زیاد دلواپس من نباش. بیا و نگاه کن و بگو چه چیزهایی از اینجا دیده می شود.»

خورشید اکنون داشت بالا می آمد و مه دره‌ی زیر پا بالا کشیده بود. آخرین بقایای مه اکنون همانند دسته های ابر سفید، شنا کنان درست از بالای سر، سوار بر نسیم شرق شدت می گرفت، دور می شد، نسیمی که پرچم ها و علم های سفید ارگ را به اهتزاز و جنبش در می آورد. آن





دورها در ته ده، پنج فرسنگ یا چیزی در این حدود با تخمین چشم، رود خانه‌ی بزرگ را به رنگ خاکستری و براق می‌شدید که از شمال غرب می‌آمد و با چرخ‌ی عظیم راهی جنوب و باز غرب می‌شد، تا آن که چشم اندازش در مه رقیق و تالوئه گم شود، تالوئی که در ورای آن دریا پنجاه فرسنگ آن سو تر قرار داشت.

پی بین تمام په‌له نور را می‌توانست ببیند که در برابرش گسترده بود و تا دورها خانه‌های رعیتی و دیوارهای کوچک و انبارهای کاه و طویله‌ها جای‌جای به چشم می‌خورد، اما اثری از هیچ رمه یا جانور دیگر نبود. راه‌ها و کوره‌های بسیاری بر روی مزارع سبز با هم تلاقی کرده بود و رفت و آمد بسیاری بر روی آن‌ها به چشم می‌خورد؛ ارابه‌ها به صف به سوی دروازه‌ی بزرگ حرکت می‌کردند، و ارابه‌های دیگر از آن بیرون می‌زدند. گاه و بی‌گاه سواری از راه می‌رسید و از زین پایین می‌جست و شتابان وارد شهر می‌شد اما عبور و مرور بیش‌تر در طول شاهراه اصلی به بیرون جریان داشت، این شاهراه به سمت جنوب می‌پیچید و با خمی تندتر از رودخانه از کنار تپه‌ها می‌گذشت و خیلی زود از دیدرس خارج می‌شد. شاهراهی عریض بود و آنرا با دقت سنگ‌فرش کرده بودند و در طول لبه‌ی شرقی‌اش، جاده‌ی سواره‌رو پهن سبز و در پس آن دیواری قرار داشت. سواران روی جاده به تاخت می‌رفتند و می‌آمدند، اما تمام مسیر انگار با ارابه‌های بزرگ سرپوشیده که راهی جنوب بودند، مسدود شده بود. اما پی بین خیلی زود متوجه شد که همه چیز را به خوبی سازمان داده‌اند؛ ارابه‌ها در سه ستون حرکت می‌کردند و ستون ارابه‌های سریع را اسب‌ها می‌کشیدند؛ ستون‌کنند و دیگر که عبارت بود از گاری‌های عظیم باری با بدنه‌های زیبا و رنگارنگ، با نیروهای ورزها به حرکت در می‌آمد؛ و در طول حاشیه‌ی غربی جاده، گاری‌های کوچک‌تر دستی بسیار را مردان کوشا پیش می‌راندند.

برگوند گفت: «این جاده ای است که به دره‌های توملادن^{۲۲} و لوسارناخ و روستاهای کوهستانی





و سپس تا له به نین می رود. این آخرین اربه هایی است که سالمندان و کودکان و زنانی را که می بایست با اینان بروند، به پناه گاه می برد. همه باید تا پیش از نیمروز دروازه را ترک گویند و جاده تا مسافت یک فرسنگ خالی شود؛ دستور این بود. ضرورتی حزن انگیز است. معدودی از اینان، که اکنون از هم جدا می شوند به وصال خواهند رسید. همیشه در این شهر عده ی کودکان اندک بود؛ اما اکنون دیگر هیچ کودکی نمانده است - جز تعداد کمی از پسران جوان که اینجا را ترک نخواهند کرد، و ممکن است کاری برای انجام دادن بیابند: پسر من نیز جزو آنهاست.»

مدتی ساکت شدند. پی بین با نگرانی به طرف شرق نگاه کرد، و تو گویی هر لحظه انتظار داشت هزاران اورک را ببیند که به دشت ها سرازیر می شوند. پرسید: «آنجا چیست که می بینم؟» به وسط انحنای بزرگ آندوین در آن پایین اشاره کرد. «یک شهر دیگر آنجاست، یا چیزی دیگر؟» برگوند گفت: «آنجا شهر بود، بزرگترین شهر گوندرو، و اینجا چیزی نبود جز دژ همان شهر. آنجا ویرانه های ازگیلیات است که در دو سوی رودخانه قرار گرفته است و دشمنان ما مدت ها پیش از آن را متصرف شدند و به آتش کشیدند. اما ما آن را در روزگار شباب دنه تور باز پس گرفتیم؛ البته نه برای سکونت، برای آنکه دژ دفاعی ما باشد و برای آن که پل آن را برای عبور و مرور سپاهیان مان از نو بنا کنیم. آنگاه سواران موخش از میناس مورگول آمدند.»

پی بین گفت: «سواران سیاه؟» چشمانش را گشود، و این چشم ها بر اثر هراسی که از نو بیدار شده بود، بهت زده و حزن انگیز می نمود.

برگوند گفت: «آری سیاه بودند، و چنان که می بینم تو چیزهایی از آنها می دانی، هرچند در حکایت هایی که از خودت گفتی، سخنی از آنها به میان نیاموردی.»

پی بین آهسته گفت: «می شناسم شان، اما الان که اینجا این قدر نزدیکِ نزدیک شان هستیم حرفشان را نمی زنم.» خاموش شد و نگاهش را از روی رودخانه بالا آورد، و به نظرش رسید تنها چیزی که می بیند سایه ای عظیم و تهدید آمیز است. شاید کوهستان بود که در مرز دید با هییت





نمودار میشد و هوای مه آلود در این فاصله ی تقریباً بیست فرسنگی حاشیه های مضرس آن را نرم و هموار می کرد؛ شاید چیزی نبود جز دیواری ابری، و در پس آن بار هم نوعی تاریکی تیره تر. اما همچنان که می نگرید در نظر او این تاریکی انگار گسترش می یافت و افزون تر می شد، خیلی آرام و آهسته برای پوشاندن سرزمین های آفتابی بالا می آمد.

برگوند گفت: «این قدر نزدیک موردور است؟ بله، همان جاست. ما به ندرت اسمش را می آوریم؛ اما همیشه نزدیک آن سایه سکونت داشته ام؛ گاه کم رنگ تر و دورتر به نظر می رسد؛ و گاه نزدیک تر و تیره تر. اکنون رو به ازدیاد تیرگی گذاشته؛ و از همین رو هراس و تشویش ما نیز شدت گرفته. و سوران موحش کمتر از یک سال پیش گذرگاه ها را از نو متصرف شدند و بسیاری از بهترین افراد ما کشته شد. بورومیر بود که سرانجام دشمن را از ساحل غربی عقب زد و ما هنوز نیمه ی ازگیلیات را که این سوی رودخانه است، در دست داریم. اما زیاد طول نخواهد کشید. منتظر حمله ی بی امان جدیدی از آنجا هستیم. شاید مهمترین حمله ی جنگی که قرار است در بگیرد.»

پی پین گفت: «کی؟ زمانش را حدس می زنید؟ چون من آتش های پیام رسان را شب قبل دیدم و همین طور هم چاپارها را؛ و گندالف گفت: این نشانه ی آن است که جنگ شروع شده. انگار سخت عجله داشت. اما الان انگار دوبار از سرعت وقایع کاسته شده.»

برگوند گفت: «فقط به این دلیل که همه چیز آماده است. چیزی نیست جز نفس عمیقی که پیش از شیرجه فرو می دهند.»

«پس چرا آتش های پیام رسان را دیشب روشن کردید؟»

برگوند گفت: «وقتی از قبل محاصره شده اید دیگر خیلی دیر است که دنبال کمک بفرستید. اما من از رایزنی فرمانروا و فرماندهانش بی اطلاعم. آنان راه های بسیاری برای کسب اخبار دارند. و فرمانروا دانه تور شباهتی به آدم های دیگر ندارد؛ دوردست ها را می بیند. برخی می گویند وقتی





شب ها تنها در اتاق فوقانی اش در برج می نشیند و فکرش را معطوف این سو و آن سو می کند، چیزهایی از آینده را می تواند پیش بینی کند؛ و حتی گاه می شود که ذهن دشمن را نیز می کاود و با او دست و پنجه نرم می کند. چنین است که او پیر و پیش از هنگام فرسوده شده. هرچند احتمال این نیز هست که سرورم فارامیر در خارج است و در پی ماموریتی خطیر به آن سوی رودخانه رفته، و شاید او خبرهایی فرستاده است.»

«اما راستش می دانی من درباره ی آتش های پیغام رسانی که افروخته شدند، چه فکر می کنم؟ فکر می کنم دلیل آن خبرهایی بود که شب پیش از له به نین رسید. ناوگانی بزرگ به مصب های آندوین نزدیک می شود که سرنشینانش دزدان دریایی اهل اومبار در جنوب هستند. دیر زمانی است که آنها دیگر از قدرت گوندور هراسی به دل راه نمی دهند و با دشمن متفق شده اند و اکنون برای رضایت خاطر او آماده ی حمله ای سهمگین می شوند. این حمله بخشی اعظم کمکی را که چشم به آن داشتیم، کمک از جانب له به نین و بلفالاس که مردمان آن متهور و پرشمارند، از ما دور می کند. فکر و ذکرمان تا حد زیادی متوجه روهان است؛ و برای این خبر پیروزی که شما آوردید، بیش از همیشه خوشحالیم.

«و با این حال» - مکتی کرد و ایستاد و به دور و اطراف به سوی شمال و شرق و جنوب نگاهی انداخت - «وقایع ایزنگارد به ما هشدار می دهد که در دام و تدبیری عظیم گرفتار آمده ایم. این دیگر ستیزه در گدارها نیست، تاخت و تاز از ایتیلین و از آنورین، کمین کردن و تاراج کردن. این جنگ بزرگی است که از دیر باز طرح آن را ریخته اند و از فخر فروشی که بگذریم، ما در این جنگ مهره ای بیش نیستیم. گزارش رسیده است که نیروها در شرق دور، در ماورای دریای داخلی به حرکت در آمده اند؛ و همین طور در سیاه بیشه و آن سو؛ و در جنوب، در هاراد. و اکنون تمام قلمروها در بوته ی امتحان قرار می گیرند، یا پایداری می کنند یا سقوط، و زیر سلطه ی سایه قرار می گیرند.





«با این حال ارباب پره گین این افتخار ماست: ما همیشه بخش عمده از داغ نفرت فرمانروای تاریکی را تاب آورده ایم، چرا که این نفرت از اعماق زمان و از آن سوی دریاهاى ژرف رسیده است. اینجا ضربه پتک سنگین تر از هر جای دیگر فرود خواهد آمد و به همین دلیل است که میتراندیر چنین شتابتن به اینجا آمد. زیرا اگر ما سقوط کنیم. چه کسی تاب ایستادن خواهد داشت؟ و، ارباب پره گرین تو خود امیدی به پایداری ما داری؟»

پی پین پاسخی نداد. به باروهای عظیم و برج ها و پرچم هایی که مبارز می طلبیدند، و نیز خورشید در اوج آسمان و سپس تاریکی رو به تزاید در شرق نگاهی انداخت؛ و به پنجه ی بلند آن سایه اندیشد: به اورک ها در بیشه ها و کوه ها، به خیانت ایزنگارد، به پرندگان چشم پلید، و سواران سیاه که حتی در کوچه های شایر پرسه می زدند - و دهشت بالداری، ن زگول. لرزید و امید گویی پژمرد. و درست آن هنگام خورشید لحظه ای از تابش بازماند و به تیره گی گرایید: گویی بالی سیاه از روی آن گذشته بود. اندیشید آن دور دست ها، در اوج آسمان کما بیش در ورای مرز شنوایی، صدای فریادی را شنیده است: ضعیف، اما جان اوبار، بی رحم و سرد. رنگ رخسارش پرید و گوشه ی دیوار کز کرد.

برگوند پرسید: «این چی بود؟ تو هم چیزی احساس کردی؟»

پی پین زیر لب گفت: «بله، این آیت سقوط ماست، و سایه ی تقدیر، یکی از سواران موحش در آسمان.»

برگوند گفت: «آری، سایه ی تقدیر. من نیز می ترسم که میناس تی ریت سقوط کند. شب از راه می رسد. انگار امید و جرأت را از دل من ربودند و بردند.»

زمانی با سرهای آویخته کنار هم نشستند و سخنی نگفتند. آنگاه ناگهان پی پین نگاهش را بالا آورد و دید که خورشید هنوز می درخشد و پرچم ها هنوز در در برابر نسیم در اهتزازند. تکانی به خودش داد. گفت: «گذشت. نه، هنوز در دل نومید نیستم. گندالف هبوط کرده و بازگشته و





اکنون با ماست. ما باید پایداری کنیم، حتی اگر شده روی یک پا و یا دست کم تا وقتی که هنوز می توانیم روی زانویمان بایستیم.»

برگوند بانگ برداشت: «راست گفتمی!» از جا برخاست و شلنگ انداز پس و پیش رفت. «نه، هرچند همه چیز دیر یا زود مآلاً پایانی دارد، اما گوندور هنوز نباید از صحنه ی گیتی محو شود، دیوار هایی که در مقابلشان از کشته پشته خواهند ساخت. هنوز استحکامات دیگری هست، و گریزگاه های مخفی که به کوهستان می رود. امید و خاطره در دره های پنهانی، جای که علف ها سبزاند باز زنده خواهد ماند.»

پی بین گفت: «با این وجود آرزو می کنم که ای کاش خوب یا بد، کار یکسره شود. من به هیچ وجه مرد جنگ نیستم و از هر گونه فکر جنگ نفرت دارم؛ اما ماندن در آستانه ی یکی از این جنگ ها که برای من راه گریزی از آن وجود ندارد، بدتر از همه است. از همین الآن امروز چه روز درازی به نظر می رسد. خوشحال تر می شدم اگر مجبور نبودیم بایستیم و تماشا کنیم و هیچ اقدامی از ما سر نزنند و هیچ کجا آغازگر حمله نباشیم. فکر می کنم اگر به خاطر گندالف نبود، دشمن هیچ ضرب شستی از ما در روهان نمی چشید.»

برگوند گفت: «آه، اینجا انگشت بر زخمی گذاشتی که خیلی ها احساس می کنند! اما وقتی فارامیر برگردد، اوضاع ممکن است تغییر کند. او دلیر است، دلیرتر از آنکه خیلی ها تصورش را می کنند؛ چرا که در این روزگار مردمان دیر باور می کنند که یک فرمانده، خردمند و آگاه به طومار های حکمت و ترانه باشد، چنان که اوست، و با این حال در میدان بی پروا و تیز رای شود. اما چنین است فارامیر. با جسارتی کمتر و شور و شوقی بیشتر از بورومیر، اما کمتر از او راسخ نیست. با این حال او به راستی چه می تواند بکند؟ نمی توانیم به کوه های - کوه های قلمرو آن سو حمله بریم. میدان نفوذ ما کوچک شده است و تا دشمن وارد این محدوده نشود، نمی توانیم به او ضربه بزنیم. پس باید ضربت دست ما گران باشد!» به قبضه ی شمشیرش کوبید.





پی‌پین به او نگاهی انداخت: بلند قامت مغرور و نجیب بود، همانند همه‌ی مردانی که تا کنون در این سرزمین دیده بود؛ و وقتی در اندیشه‌ی نبرد بود، برقی در چشمانش دیده می‌شد. با خود فکر کرد: «افسوس که دست من مثل یک پر سبک است»، اما چیزی نگفت. «گندالف گفت سرباز پیاده؛ شاید، ولی روی صفحه‌ی شطرنج عوضی.»

چنین با هم سخن گفتند تا خورشید به اوج آسمان رسید و ناگهان ناقوس های ظهر طنین انداخت و جنبشی در ارگ پدید آمد؛ زیرا همه جز نگهبانان عازم می شدند.

برگوند گفت: «همراه من خواهی آمد؟ امروز را می توانی برای نهار به جمع ما بپیوندی. نمی دانم که قرار است به کدام دسته ملحق شوی؛ شاید هم فرمانروا تو را تحت امر خویش نگه دارد. اما قدمت روی چشم. و تا هنوز وقت هست چه بهتر که با تعداد بیشتری از افراد آشنا شوی.»

پی‌پین گفت: «خوشحال می شوم که بیایم. حقیقتش را بخواهی من اینجا تنها هستم. بهترین دوستم را در روهان گذاشته ام و کسی را ندارم که با او بگو و بخند داشته باشم. شاید واقعاً بشود به دسته‌ی شما ملحق شوم؟ تو فرمانده هستی؟ اگر این طور است، می توانی مرا عضو دسته‌ی خودتان کنی، یا برای پذیرش من با آنها حرف بزنی؟»

برگوند خندید: «نه، نه. من فرمانده نیستم. نه منصب دارم، نه درجه، نه عنوان نجابت، فقط سرباز دسته‌ی سوم ارگ هستم. ولی ارباب پره‌گرین، سربازان نگهبان برج گوندور در شهر قدر و منزلتی دارند و آنان را در این سرزمین محترم می‌شمارند.»

پی‌پین گفت: «پس این افتخار از حد و اندازه‌ی من فراتر است. مرا به اتاقمان برگردان. و اگر گندالف آنجا نبود، هر جا که گفتی - به عنوان میهمان - با تو می‌آیم.»

گندالف منزل نبود و هیچ پیغامی نفرستاده بود؛ پس پی‌پین همراه برگوند راه افتاد و با افراد دسته‌ی سوم آشنا شد. از قرار معلوم برگوند به اندازه‌ی میهمانش از این موضوع مفتخر بود، چرا که مقدم پی‌پین را بسیار گرمی می‌داشتند. از قبل حرف و حدیث درباره‌ی دوست میتراندر و





خلوت کردن طولانی او با فرمانروا بسیار بود. در افواه چنین شایع شده بود که امیر هافلینگ از شمال بدینجا آمده است تا پیشنهاد اتحاد به گوندور بدهد و پنج هزار شمشیرزن در اختیار شهر بگذارد. برخی می گفتند هنگامی که سواران از روهان برسند، هرکدام سلحشوری هافلینگ را سوار بر ترک خود به همراه خواهد آورد که هرچند کوچک، اما دلیرند.

اما پی پین مجبور بود با تأسف اعتبار این داستان امیدبخش را تکذیب کند، اما نمی توانست از دست منزلت جدیدی که برای او قائل بودند آسوده شود، قدر و منزلتش به عنوان کسی که به تصور مردم دوست و همراه بورومیر بوده و فرمانروا دنه تور او را مورد تفقد قرار داده؛ از او تشکر کردند که به میانشان آمده، و با دقت به گفته ها و داستان های او از سرزمین های خارج گوش کردند و تا دلش می خواست به او خوراک و آبجو دادند. تنها مشکل او این بود که مطابق توصیه ی گندالف «احتیاط» به خرج دهد و نگذارد که زبانش به شیوه ی معمول هایت ها در میان دوستانش به جنبش بیفتد.

سرانجام برگوند از جا برخاست. گفت: «فعلاً بدرود! اکنون تا هنگام غروب مأموریتی دارم، به گمانم مثل همه ی کسانی که اینجایند. اما اگر همانگونه که می گویی تنها هستی شاید بدت نیاید که یک راهنمای بانشاط در شهر داشته باشی. پسرم با طیب خاطر همراهی ات می کند. به جرأت می گویم پسر خوبی است. اگر خوش داری به پایین ترین حصار برو و سراغ میهمانخانه ی قدیمی را در رات کل ردین^{۲۳}، خیابان چراغ سازها^{۲۴} بگیر. آنجا همراه دیگر پسر بچه هایی که قرار است در شهر بمانند پیدایش می کنی. آن پایین، در دروازه های بزرگ پیش از آن که بسته شود شاید چیز هایی ببینی که به دیدنش بیارزد.»

بیرون رفت، و خیلی زود دیگران نیز از پی او رفتند. هوا هنوز آفتابی بود، هر چند داشت به تدریج غبار آلود می شد، و حتی با توجه به جنوبی بودن منطقه، نسبت به ماه مارس بسیار گرم

^{۲۳} Rath celerdain
^{۲۴} Lampurighls





بود. پی‌پین خوابش می‌آمد اما منزل بی‌روح و کسالت آور می‌نمود. بنابراین تصمیم گرفت پایین برود و شهر را سیاحت کند. خرده ریزه‌هایی را که برای شدوفکس نگاه داشته بود برداشت و اسب مؤدبانه آنها را پذیرفت، هرچند به نظر می‌رسید که کم و کسری نداشته باشد. سپس از راه پر پیچ و خم بسیار به پایین سرازیر شد.

در راه مردم خیلی نگاهش می‌کردند. هنگام روبه‌رو شدن با او به شدت مؤدب بودند و به شیوه‌ی گوندور با سر خمیده و دست‌ها روی سینه سلامش می‌گفتند؛ اما پی‌پین از پشت سر بانگ کسانی را می‌شنید که از بیرون، آنهایی را که در خانه‌ها بودند، صدا می‌کردند که بیایند و امیر هافلینگ‌ها، دوست میتراند را ببینند. خیلی‌ها از زبانی به غیر از زبان مشترک استفاده می‌کردند، اما طولی نکشید که پی‌پین برد منظورشان از *ارنیل‌ای فریانات* چیست و دانست که صیّت شهرتش پیش از خود او وارد شهر شده است.

سرانجام از طریق گذرگاه‌های طاق‌دار و کوچه‌ها و پیاده‌روهای متعدد و زیبا به پایین‌ترین و گسترده‌ترین محوطه رسید و از آنجا او را به خیابان چراغ‌سازها راهنمایی کردند، خیابانی پهن که به سوی دروازه‌ی بزرگ می‌رفت. در آن خیابان میهمانخانه‌ی قدیمی را پیدا کرد که ساختمانی بود عظیم با سنگ‌های خاکستری فرسوده از باد و باران، عمارتی با دو جناح که از خیابان عقب نشسته بود و بین این دو جناح یک محوطه‌ی چمن‌کاری شده‌ی باریک قرار گرفته بود و در پس آن بنایی با پنجره‌های متعدد، و سرتاسر جلوخان عمارت ایوانی ستون‌دار داشت که رشته‌ای پلکان از آن تا میان چمن‌ها پایین می‌آمد. پسرهای لابه‌لای ستون‌ها بازی می‌کردند، تنها بچه‌هایی که پی‌پین در میناستی‌ریت دیده بود. و ایستاد تا نگاهی به آنان بیاندازد. در این اثنا یکی از آنان چشمش به پی‌پین افتاد و فریادی زد و وسط چمن‌ها دوید و به خیابان آمد و تعدادی دیگر از پی‌پین او آمدند. آنجا در مقابل پی‌پین ایستاد و سرتا پای او را ورنانداز کرد.

پسربچه گفت: «درود! از کجا می‌آیی؟ در شهر غریبی.»





پی‌پین گفت: «غریب بودم، اما می‌گویند که الان یکی از سربازان گندور هستم.»

پسرک گفت: «آه بیا! ما همه‌مان اینجا سرباز هستیم. ولی چند سالت است، اسمت چیست؟ من تازه ده ساله شدم و خیلی زود قدم پنج پا می‌شود. قد من بلندتر از توست. ولی پدر من که نگهبان است یکی از بلندترین هاست. پدر تو چه کار می‌کند؟»

پی‌پین گفت: «کدام سوال را باید اول جواب بدهم؟ پدر من در مزارع زمین‌های ویت ول^{۲۵} نزدیک تاک بروگ شایر کشاورزی می‌کند. من تقریباً بیست و نه سالم است، پس از این نظر از تو جلوترم؛ هرچند که قدم چهار پا است و احتمالش ضعیف است که باز هم رشد کنم، جز از عرض.»

پسرک سوتی زد و گفت: «بیست و نه! عجب، تو حسابی سن و سالت زیاد است! به سن و سال عمویم یورلاس^{۲۶}،» و امیدوارانه اضافه کرد: «ولی شرط می‌بندم بتوانم سر و ته ات کنم یا پشتت را زمین بزنم.»

پی‌پین با خنده گفت: «اگر اجازه بدهم، شاید بتوانی. و در ضمن شاید من هم بتوانم همین کار را با تو بکنم؛ در سرزمین کوچک ما مردم کمی از فنون کشتی سر رشته دارند. جایی که باید بگویم جزو آدم‌هایی به حساب می‌آیم که به طرزی غیر معمول بزرگ و قوی هستند؛ تا به حال اجازه نداده‌ام که کسی سر و ته‌ام کند. پس اگر کار به باخت بکشد و هیچ چیز چاره‌ساز نباشد، آن وقت مجبوم تو را بکشم. وقتی که بزرگ‌تر شدی آن وقت می‌فهمی که مردم همیشه آن چیزی نیستند که در ظاهر به نظر می‌رسند. و اگر چه ممکن است مرا با یک پسر بچه‌ی غریبه وارفته و یک طعمه‌ی سهل و آسان عوضی گرفته باشی، بگذار به تو اخطار کنم؛ آنی نیستم که فکر می‌کنی، بلکه هافلینگی هستم خوش بنیه و دلیر و شریرا!» پی‌پین چنان حالت ترسناکی به چهره‌ی خود داد که پسرک گامی به عقب برداشت، اما بلافاصله با مشت‌های گره‌کرده و برق‌مبارزه

Whitwell^{۲۵}
Iorlas^{۲۶}





طلبی در چشمانش برگشت.

پی پین خندید: «نه! همین طور هم چیزهایی که غریبه ها خودشان می گویند، باور نکن! من جنگجو نیستم. ولی در هر حال شرط ادب این است که یک مبارز خودش را معرفی کند.»

پسرک مغرور قد راست کرد و گفت: «من برگیل^{۲۷} پسر برگوند نگهبان هستم.»

پی پین گفت: «خودم حدس زدم، چون خیلی شبیه به پدرت هستی. من او را می شناسم و خودش مرا فرستاد که پیدایت کنم.»

برگیل گفت: «پس چرا از اول نگفتی؟» و به یک باره نوعی حالت دلهره در چهره اش پدیدار شد. «نگو که او نظرش را عوض کرده و می خواهد مرا همراه دختر ها بفرستد! ولی نه، آخرین اربه ها رفته اند.»

پی پین گفت: «نه، پیغامش اگر خیلی مطلوب نباشد، به مراتب بهتر از آن است. می گوید اگر دلت می خواهد می توانی به جای سر و ته کردن من، کمی دور و اطراف شهر بگردانی ام و تنهایی ام را تسکین بدهی. من هم می توانم در عوض، قصه های سرزمین های دور را برایت تعریف کنم.»

برگیل دستانش را به هم کوفت و از سر آسودگی خندید. فریاد زد: «همه چیز روبه راه است. پس بیا! ما می خواستیم خیلی زود برای تماشا برویم طرف دروازه. ولی همین الان می رویم.»

«آنجا چه خبر است؟»

«قرار است فرماندهان سرزمین های خارج قبل از غروب از جاده جنوب بیایند. اگر همراه ما بیایی خودت می بینی.»

برگیل رفیق خوبی از آب در آمد، بهترین دوستی که پس از جدا شدن از مری پیدا کرده بود، و به زودی همچنان که در خیابان ها راه می رفتند، بی اعتنا به نگاه های خیره ی مردم می خندیدند و شادمانه حرف می زدند. طولی نکشید که خود را در میان جمعیتی یافتند که به سوی دروازه ی





بزرگ می‌رفت. پی‌بین بیشتر برای قدردانی از برگیل تا آنجا رفت، چون وقتی نام خودش اسم رمز را گفت، نگهبان او را درود گفت و گذاشت که بگذرد؛ و به علاوه اجازه داد که همراهانش را نیز با خودش ببرد.

برگیل گفت: «عالی شد! دیگر به ما پسر بچه‌ها اجازه نمی‌دهند که بدون یک بزرگتر از دروازه رد بشویم. حالا بهتر می‌توانیم ببینیم.»

بیرون دروازه جمعیتی عظیم از مردان در کنار راه، و فضای سنگ فرش بزرگی که همه‌ی راه‌های میناس‌تی‌ریت به آن ختمی می‌شد، ازدحام کرده بودند. همه‌ی چشم‌ها متوجه‌ی جنوب بود و طولی نکشید که همه‌ی‌ای برخاست: «گرد و خاک را آن دور‌ها بنگرید! دارند می‌آیند!»

پی‌بین و برگیل آهسته راه خود را به صف اول جمعیت باز کردند و منتظر ماندند شاخ‌ها از فاصله‌ی دور به صدا در آمد و صدای هلهله مثل صدای بادی فزاینده به سویشان غلتیدن گرفت. آنگاه نفیر شیپوری بلند به گوش رسید و مردم در گرداگرد آنان فریاد برداشتند.

پی‌بین شنید که مردم فریاد می‌زنند: «فورلونگ! فورلونگ!»^{۲۸}
پرسید: «این‌ها چه می‌گویند؟»

برگیل پاسخ داد: «فورلونگ آمده است، فورلونگ پیر و چاق، فرمانروای لوسارناخ. آنجا جایی است که پدر بزرگ من زندگی می‌کند. آفرین! این هم او. فورلونگ پیر خوب!»

پیشاپیش صف، اسب بزرگی با پاهای بزرگ و کلفت آهسته می‌آمد و بر پشت اش مردی چارشانه و بطین، اما پیر و خاکستری ریش سوار بود و با این حال زره پوشیده و کلاه‌خودی سیاه بر سر نهاده و نیزه‌ای بلند و سنگین به دست گرفته بود. پشت سر او، صف خاک‌آلود مردان پیاده، سر تا پا مسلح و تبرزین‌های بزرگ جنگی در دست مغرورانه پیش می‌آمد؛ چهره‌هایی عبوس داشتند و کوتاه‌تر و گندم‌گون‌تر از همه‌ی مردانی بودند که پی‌بین تا به حال در گوندور دی‌ده





بود.

مردان فریاد زدند: «فورلونگ! وفادار و صدیق! فورلونگ!» اما وقتی سربازان لوسارناخ گذشتند نجوا کنان می گفتند: «چه اندک! دویست تن، این دیگر چیست؟ ما به ده برابر این تعداد چشم دوخته بودیم. این هم خبر دیگری از ناوگان سیاه. فقط ده یک نیروهای خود را به این کار اختصاص داده اند. باز قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.»

و بدین ترتیب دسته ها آمدند و مردم به آنان خوش آمد گفتند و تحسینشان کردند و آنها از دروازه گذشتند، مردان سرزمین های خارج که در این ساعت تاریک برای دفاع از شهر گوندور از راه می رسیدند؛ اما بلااستثناء شمارشان بسیار اندک بود، بلااستثناء اندک تر از آن که امید چشم انتظارشان را داشت یا نیاز ایجاب می کرد. مردان دره ی رینگلو^{۲۹} و پیشاپیش آنان پسر فرمانرواشان دورین^{۳۰} که پیاده می آمدند؛ سیصد تن. دوین هیر^{۳۱} بلند قامت و پسرانش دویلین^{۳۲} و دروفین^{۳۳} به همراه پانصد کماندار از سرزمین های مرتفع مورتوند^{۳۴}، دره ی بزرگ سیاه ریشه^{۳۵}. از آنفالاس^{۳۶}، از لنگ استراند در آن دورها صف طولی از مردان با نژادهای گوناگون، شکارچیان و شبانان و مردمان دهکده های کوچک، با ساز و برگ اندک جز خانگیان گولاسگیل^{۳۷} فرمانرواشان. از لامه دون^{۳۸} شماری کوه نشین عبوس بدون فرمانده. مردان ماهیگیر اتیر، یک صد تن یا بیشتر که کشتی ها را رها کرده و به آنجا آمده بودند. هیرلوین^{۳۹} زیباروی، اهل تپه های سرسبز^{۴۰} از پینات گیلین^{۴۱} با سیصد تن مرد سبزپوش پر شکوه. و آخرین و با شکوه تر از همه

Ringlo^{۲۹}
Devorin^{۳۰}
Duinhr^{۳۱}
Duilin^{۳۲}
Derufin^{۳۳}
Morthond^{۳۴}
Blackroot^{۳۵}
Anfalas^{۳۶}
Golasgil^{۳۷}
Lamedon^{۳۸}
Hirluin^{۳۹}
Green Hill^{۴۰}





ایمراهِیل امیر دول آمروت، خویشاوند نزدیک فرمانروا با پرچم های مطلا که نشان کشتی و قوی سیمین بر آن ها نقش بسته بود، و گروهی از شهبسواران، سوار بر اسب های خاکستری با زین و یراق تمام؛ و پشت سر آنان هفتصد مرد مسلح، بلند بالا همچون نجیب زادگان، و سیاه موی که سرود خوانان می آمدند.

و همین بود، حداکثر کمتر از سه هزار تن. کس دیگری قرار نبود بیاید. فریاد و صدای گام های آنان وارد شهر شد و به خاموشی گرایید. تماشاچیان زمانی ساکت ایستادند. گرد و خاک در هوا معلق بود، زیرا باد از وزش باز مانده بود و شامگاه سنگین بود. از هم اکنون ساعت بسته شدن دروازه نزدیک بود، و خورشید سرخ در پس میندولوین فرو رفته بود. سایه بر سر شهر فرود آمد. پی پین بالا را نگاه کرد و در نظرش چنین نمود که آسمان به رنگ خاکستر درآمده، و تو گویی که گرد و خاکی عظیم و دود آسمان شهر را فرو گرفته بود و روشنایی کمرنگی از آن می تابید. اما در غرب، خورشید رو به خاموشی تمام ابرها و غبارها را به آتش کشیده بود و میندولوین اکنون به رنگ سیاه در پس زمینه ی دود مشتعل با خال خال اخگرها ایستاده بود. پی پین گفت: «روزی آفتابی این طور غضبناک تمام می شود!» حضور پسرک را در کنارش فراموش کرده بود. برگیل گفت: «اگر قبل از ناقوس های غروب برنگشته باشم، این طور خواهد شد. بیا! شیپورهای بسته شدن دروازه به صدا در آمد.»

دست در دست هم به شهر برگشتند و آخرین افرادی بودند که پیش از بسته شدن دروازه از آن گذشتند؛ وقتی به خیابان چراغ سازها رسیدند، همه ی ناقوس برج ها موقرانه شروع به نواختن کردند. روشنایی چراغ ها از پنجره های بسیاری بیرون زد، و از درون خانه ها و حیاط های اندرونی که محل استقرار نیروهای مسلح بود، صدای سرود برخاست. برگیل گفت: «فعلاً بدرود. سلام مرا به پدرم برسان. و از این که کسی را برای همراهی ام فرستاده





بود تشکر کن. خواهش می کنم زود به سراغ من بیا. الان یک خورده آرزو می کنم که ای کاش جنگ نبود چون آنوقت می توانستیم ایام خوشی را با هم بگذرانیم. می توانستیم به لوسارناخ سفر کنیم و به خانه ی پدر بزرگم برویم؛ بهار را آنجا بودن خیلی لذت دارد؛ بیشه ها و دشت ها پر از گل اند. ولی شاید هنوز هم بتوانیم با هم برویم آنجا. هیچ وقت نمی توانند فرمانروای ما را شکست بدهند، و پدر من خیلی شجاع است. الوداع. برگرد!»

از هم جدا شدند و پی بین شتابان به طرف ارگ راه افتاد. راه به نظرش طولانی آمد، و گرمش شد و احساس گرسنگی کرد. شب سریع و تاریک فرود آمد. حتی یک ستاره هم آسمان را سوراخ نکرده بود. برای صرف وعده ی غذا دیر به خوراک خانه رسیده بود، و برگوند با خوشحالی به استقبالش آمد و او را در کنار خود نشاند تا از احوال پرسش جويا شود. پس از صرف غذا پی بین زمانی را در کنار او ماند و سپس اجازه ی رفتن گرفت، زیرا نوعی نگرانی عجیب به دلش افتاده بود و اکنون دوست داشت هرچه زودتر دوباره گندالف را ببیند.

برگوند در آستانه ی تالار کوچکی واقع در جناح شمالی ارگ که آنجا نشسته بودند، گفت: «می توانی راهت را پیدا کنی؟ شب تاریکی است، و روی هم رفته از وقتی که فرمان رسید که چراغ های داخلی شهر خاموش شوند تا هیچ کس روی دیوار ها دیده نشود، تاریک تر هم شده. در ضمن می توانم خبر فرمان دیگری را هم به تو بدهم؛ صبح زود به حضور فرمانروا دانه تور فراخوانده خواهی شد. فکر می کنم قرار نیست عضو دسته ی سوم باشی. با این حال امیدوارم دوباره همدیگر را ببینیم. بدرود و آسوده بخواب!»

منزل تاریک بود و جز فانوسی کوچک بر روی میز چراغ دیگری به چشم نمی خورد. گندالف آنجا نبود. پی بین بار دیگر با شدت بیشتری دچار دلهره شد. از نیمکت بالا رفت و کوشید از پنجره بیرون را نگاه کند، اما مانند این بود که به حوضی از مرکب چشم دوخته باشی. پایین آمد و پشت دری ها را بست و به رختخواب رفت. مدتی دراز کشید و گوش تیز کرد تا صدای آمدن





گندالف را بشنود و آنگاه در خواب نا آرامی فرو رفت.

شب از روشنایی یک چراغ بیدار شد و دید که گندالف باز گشته و در فضای آن سوی پرده ی شاه نشین به این سو و آن سو قدم می زند. شمع های روی میز به چشم می خورد و نیز طومار هایی آنجا دیده می شد. شنید که ساحر آهی کشید و گفت: «فارامیر کی برمی گردد؟»

پی پین گفت: «سلام!» و سرش را از بغل پرده بیرون آورد. «فکر کردم به کلی فراموشم کردی. خوشحالم که دوباره می بینمت. چه روز طولانی بی بود.»

گندالف گفت: «اما چیزی از شب هم نمانده. برگشتم اینجا چون باید کمی بیاسایم، در تنهایی. باید تا فرصت هست توی تختخوابت بخوابی. صبح علی الطلوع باید دوباره تو را ببرم پیش فرمانروا دانه تور. البته وقتی که احضاریه برسد، نه وقتی که آفتاب در بیاید، تاریکی شروع شده است. سپیده ای در کار نخواهد بود.»

اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life'Type Team





فصل ۲

گذرگاه گروه خاکستری

وقتی مری به سوی آراگورن برگشت، گندالف رفته و صدای سم ضربه های خفیف شد و فکس در شب گم شده بود. فقط بقچه سبکی با خود داشت، چه کولبارش را در پارت گالن از دست داده بود و تنها چیزهایی که داشت، مختصر خرت و پرت های به درد بخوری بود که از میان ویرانه های ایزنگار جمع کرده بود. هاسوفل از هم اکنون حاضر یراق بود. لگولاس و گیملی با اسب شان آن نزدیک ایستاده بودند.

آراگورن گفت: «هنوز چهار نفر از اعضای گروه ما باقی مانده است. اما همانطور که فکر می کردم قرار نیست تنها برویم. شاه تصمیم گرفته بلافاصله راهی بشود. به خاطر آمدن سایه ی بالدار میل دارد زیر پوشش شب خودش را به پناه تپه ها برساند.»

لگولاس گفت: «و بعد به کجا؟»

آراگورن جواب داد: «هنوز نمی توانم بگویم. اگر شاه را می پرسی، باید خودش را به فراخوانی که چهارشب پیش فرمانش را در ادواراس صادر کرد برساند. و آنجا فکر می کنم خبرهای جنگ را می شنود، و سواران روهان راهی مینیاس تی ریت می شوند. اما خود من، و کسانی که با من می آیند —————»

لگولاس فریاد زد: «یکی اش من!» و دوروف نیز گفت: «و گیملی هم به همراهش!»





آراگون ادامه داد: «خوب، و اما خود من، پیش روی من تاریک است. من هم باید به میناس تی ریت بروم، اما هنوز راه را نمی بینم. ساعت موعود نزدیک است.

مری گفت: «مرا اینجا نگذارید! تا به حال زیاد به درد نخورده ام؛ ولی دلم نمی خواهد مثل یک چمدان مرا کنار بگذارند و وقتی همه چیز تمام شد سراغم بیایند. فکر نمی کنم الان سوارها بخواهند که من دست و پا گیرشان بشوم. ولو این که شاه می گفت وقتی به خانه اش رسید باید بروم و کنارش بنشینم و مفصل از شایر برایش حرف بزنم.»

آراگون گفت: «بله، فکر می کنم راه تو هم با من یکی است، مری. اما در پایان راه به انتظار خوشی نباش. ترسم از این است قبل از این که نتوانم دوباره آسوده در مدوسلد بنشینم، مدت زیادی طول بکشد. امیدهای بسیاری در این بهار گزنده پژمرده خواهد شد.»

به زودی همه آماده ی عزیمت شدند. بیست و چهار اسب، و گیملی سوار بر ترک لگولاس، مری در جلوی آراگون. هم اکنون چالاک در دل شب می رانند. چندان زمان زیادی از پشت سر گذاشتن پشته های گدار ایزن نگذشته بود که سواری از پشت صف به تاخت پیش آمد.

خطاب به شاه گفت: «سرورم. گروهی سواره از پشت سر ما می آیند. وقتی از گذارها گذشتیم به خیالم رسید که صدایشان را می شنوم. اکنون از این امر اطمینان داریم. نزدیک است که به ما برسند، سخت می تازند.»

نتودن بی درنگ دستور توقف داد. سواران چرخیدند و نیزه ها را به دست گرفتند. آراگون از اسب پایین آمد و مری را زمین گذاشت و تیغ از نیام کشید و کنار رکاب شاه ایستاد. ائومر و آجودان هایش رانند و در عقب گروه قرار گرفتند. مری بیش از پیش احساس کرد که به چمدانی بی مصرف تبدیل شده و مانده بود که اگر نبردی در بگیرد باید چه کار کند. به فرض که گروه کوچک ملتزمین شاه به دام می افتادند و مغلوب می شدند، چاره ای نداشت جز اینکه به دل تاریکی فرار کند – تنها در دشت های روهان، بی آن که بداند کجای این فرسنگ ها فرسنگ





بیابان قرار دارد؟ فکر کرد: «چه فایده!» شمشیرش را کشید و کمربندش را محکم کرد. ماه در حال غروب با ابر بزرگی که باد آن را می راند در تاریکی فرو رفت، اما ناگهان دوباره به روشنی از پشت ابر بیرون آمد. آنگاه همگی صدای سم اسبان را شنیدند و درست در این لحظه پرهیب های تیره ای را دیدند که از جاده گذارها چالاک پیش می آمدند. مهتاب اینجا و آنجا روی نوک نیزه ها می درخشید. شمار تعقیب کننده ها را نمی شد به یقین دانست، اما دست کم معلوم بود که تعدادشان از ملتزمین شاه کمتر نیست.

وقتی به حدود پنجاه قدمی ایشان رسیدند، ائومر با صدای بلند بانگ زد: «ایست! کیست که در روهان اسب می راند؟»

تعقیب کنندگان توسن های خود را به یک باره متوقف کردند. سکوتی از پی آن درگرفت، آنگاه در زیر نور ماه سواری را دیدند که از اسب به زیر آمد و آهسته به پیش گام برداشت. کف دستش را که بالا و به نشانه صلح بیرون گرفته بود، به رنگ سپید می دیدند؛ اما افراد شاه دست به سلاح بردند. مرد در ده قدمی ایستاد. بلند بالا بود، به سان سایه تیره ای که قد برافراشته باشد. آنگاه صدای واضح او طنین انداز شد.

«روهان؟ گفتید روهان؟ چه واژه دلنشینی. دیر زمانی است که شتابان این سرزمین را می جوییم.» ائومر گفت: «آن را یافته اید. هنگامی که از گذارهای آن سو گذشتید، وارد این سرزمین شدید. اما اینجا قلمرو شاه تئودن است. هیچ کس بی اجازه او در این سرزمین اسب نمی راند. شما کیستید؟ و شتابان از برای چیست؟»

مرد پاسخ داد: «من هالباراد دونادان^۱ تکاور شمال هستیم. ما آراگورن پسر آراتورن را می جوییم، و شنیده ایم که در روهان بوده است.»

آراگورن بانگ زد: «او را نیز یافته اید!» مهار را به دست مری سپرد و پیش دوید و تازه وارد را





به آغوش کشید. گفت: هالباراد این مسرتی است که هیچ انتظارش را نداشتم!»

مری نفسی از سر آسودگی کشید. فکر کرده بود که این هم آخرین ترفند سارومان است که هنگام برگشت، وقتی افراد کمی دور و بر شاه هست، بر سر راه او به کمین بنشینند. اما به نظر می رسید که نیازی به مردن در راه دفاع از نتودن نیست، یا فعلاً نیست. شمشیرش را غلاف کرد.

آراگورن رو به عقب کرد و گفت: «اوضاع بر وفق مراد است. اینان گروهی از خویشاوندان من اند و اهل سرزمین دوردستی که آنجا زندگی می کردم. اما این که چرا آمده اند و چندن هستند، باید خود هالباراد بگوید.»

هالباراد گفت: «سی نفر با من هستند. گروهی از بستگان ما که می شد با شتاب گرد آورد؛ اما برداران الادان و الروهید به امید شرکت در جنگ همراه ما تاخته اند. وقتی فراخوان تو رسید با شتاب هر چه تمام رانیدیم.»

آراگورن گفت: «اما من شما را فرا نخوانده ام، مگر در خیال و آرزو. اندیشه ام اغلب متوجه شما بود، و امشب بیشتر از همیشه؛ با این حال هیچ پیغامی نفرستاده بودم. باری بیایید! حرف و حدیث ها را بگذاریم برای بعد. هنگامی ما را یافته اید که در بحبوحه شتاب و مخاطره اسب می رانیم. اکنون همراه من بتازید، البته اگر شاه اجازه فرماید.»

نتودن به راستی از شنیدن خبرها شادمان بود. گفت: «اگر این بستگان تو همانند خود تو باشند، عالی جناب آراگورن، سی تن از چنین شهبسوارانی خود نیرویی است که به تن شماره نمی شود.»

سپس سواران دوباره عازم شدند و آراگورن زمانی در کنار دونه داین اسب می راند؛ و در اثنایی که از وقایع شمال و جنوب سخن می گفتند، الروهیر خطاب به او گفت: «از جانب پدرم پیغامی برایت آورده ام: ایام کوتاه است. اگر شتاب داری، جاده های مردگان را به خاطر بسپار.»

آراگورن پاسخ داد: «همیشه برای رسیدن به آرزوها ایام من در نظرم کوتاه بوده است. اما پیش از آن که راه را در پیش گیرم، بایستی به راستی نیاز به شتابی عظیم باشد.»





الروهر گفت: «به زودی معلوم خواهد شد. ولی بگذار بیش از این از چیزهایی این چنین در جاده بی حفاظ سخن نگوئیم!»

و آراگورن خطاب به هالباراد گفت: «خویشاوند، این چیست که با خود می آوری؟ چرا که دید او به جای نیزه چوبدستی حمل می کند و انگار که نوعی پرچم بود، اما آن را سفت و سخت در پارچه‌ی سیاهی پیچیده و دور آن را با تسمه‌های بسیار بسته بودند.»

هالباراد پاسخ داد: «هدیه‌ای است که از جانب بانوی ریوندل برای تو آورده‌ام. بانو آن را در خفا ساخته است و ساخت آن زمان درازی طول کشیده. اما او این پیغام را نیز برای تو فرستاد: اکنون ایام کوتاه است. خواه امید ما در راه باشد، خواه فرجام هر امیدی فرا برسد. از این رو آنچه را ساخته‌ام برای تو می‌فرستم. بدرود، گوهر الفی!»

و آراگورن گفت: «اکنون می‌دانم که چه چیزی با خود آورده‌ای. حمل آن را باز مدتی به عهده تو می‌گذارم!» و برگشت و نگاهش را در زیر ستارگان عظیم به دوردست‌های شمالی دوخت و آنگاه ساکت شد و تا سفر شبانه ادامه داشت دیگر سخنی نگفت.

شب کمابیش سپری شده و شرق به خاکستری گراییده بود که سرانجام از تنگه‌ی گودی به طرف بالا راندند و به شاخ آواز برگشتند. آنجا زمان کوتاهی دراز کشیدند و آرمیدند و به رای زدن مشغول شدند.

مری خوابید تا آن که لگولاس و گیملی بیدارش کردند. لگولاس گفت: «آفتاب بالا آمده است و بقیه همه بیدار شده‌اند و مشغول کارند. بیا ارباب تنبل، و تا فرصت هست نگاهی به اینجا بینداز!» گیملی گفت: «سه شب قبل نبردی اینجا درگرفته بود، و لگولاس و من یک مسابقه را شروع کردیم که من فقط با اختلاف یک اورک از او بردم. بیا و ببین که چطور بود! اینجا غار هست، مری، غارهای شگفت! لگولاس فکر می‌کنی به دیدن آنها برویم؟»

الف گفت: «نه! وقت نداریم. شگفتی را با شتاب ضایع مکن! من سرقولم هستم که اگر روزی





روزگاری صلح و آرامش دوباره از راه رسید، همراه تو به اینجا برگردم و اما الان نزدیک ظهر است و این طور شنیدم که سر ظهر قرار است غذایی بخوریم و دوباره راه بیافتیم.»

مری از جا برخاست و دهن دره ای کرد. این چند ساعت خواب به هیچ وجه برایش کافی نبود، خسته و نسبتاً ملال زده بود. دلش برای پی پین تنگ شده بود، و احساس می کرد چیزی نیست جز سربار، در حالی که همه برای تعجیل در کاری که زیاد از آن سر در نمی آورد، نقشه می کشیدند و طرح می ریختند. پرسید: «آراگورن کجاست؟»

لگولاس گفت: «در یکی از اتاق های فوقانی ارگ. به گمانم نه استراحت کرده است و نه خوابیده است. چند ساعت پیش رفت آنجا و گفت که باید فکر کند، و فقط خویشاوندش هالباراد با او رفت؛ اما نوعی تردید یا دلواپسی او را تسخیر کرده.»

گیملی گفت: «گروه عجیبی هستند این تازه واردها، مردان تنومند و مغروری اند و سواران روهان پیش آنها تقریباً مثل بچه به نظر می رسند؛ قیافه هایی عبوس دارند و بیشتر مثل صخره های فرسوده از باد و باران هستند، درست مثل خود آراگورن؛ و پر حرف نیستند.»

لگولاس گفت: «ولی درست مثل خود آراگورن اگر سکوت خود را بشکنند مؤدب اند. به برادران الادان و الروهیر توجه کرده اید؟ جامه های آنها نسبت به سایرین کمتر تیره است و آنان همچون فرمانروایان دوروف زیبا و باشکوه هستند؛ و این موضوع در مورد پسران الروند اهل ریوندل نباید مایه تعجب باشد.»

مری پرسید: «چرا آمده اند؟ چیزی در این باره شنیده اند؟» اکنون رخت پوشیده و شل خاکستری اش را روی دوش انداخته بود؛ سه تن همراه هم به سوی دروازه ی ویران شهر بیرون آمدند.

گیملی گفت: «همان طور که شنیدی در پاسخ فراخوان آمده اند. می گویند این پیغام به ریوندل رسیده: آراگورن به یاری بستگان خود نیاز دارد. بگذار دونه داین به سوی او در روهان بتازند! اما این که پیغام از کجا به آنان رسیده، اکنون در مورد آن تردید دارند. حدس می زنم گندالف این





پیغام را فرستاده باشد.»

لگولاس گفت: «نه، گالادریل فرستاده است. مگر از زبان گندالف در مورد آمدن گروه خاکستری از شمال سخن نگفت؟»

گیملی گفت: «بله، حق با توست. بانوی بیشه! او از کنه دل و آرزوهای بسیاری باخبر است. حالا چرا ما آرزو نکردیم که تعدادی از بستگانمان همراه ما باشد، لگولاس؟»

لگولاس در مقابل دروازه ایستاد و چشمان روشن اش را به دوردست های شمال و شرق دوخت و آثار نگرانی در چهره ی زیبایش هویدا شد. پاسخ داد: «فکر نمی کنم که بیایند. لازم نیست آنها عازم جنگ شوند؛ جنگ از همین الان پا بر سرزمین خود آنها گذاشته.»

سه دوست مدتی در کنار هم قدم زدند و از مراحل مختلف نبرد سخن گفتند و از دروازه ی شکسته پایین آمدند و از پشته های به خاک افتادگان مرغزار کنار جاده گذشتند، تا آن که روی سد هلم ایستادند و به تنگه نگریستند. پشته مردگان، سیاه و بلند و سنگی هم اکنون آنجا قرار داشت و بر روی چمن زار رد پا و آثار هورن ها در وسعتی زیاد به وضوح دیده می شد. دون لندی ها و تعداد بسیاری از افراد پادگان ارگ بر روی سد، یا مزارع یا گرداگرد دیوارهای فرو ریخته ی پس پشت، مشغول کار بودند؛ با این حال همگی به طرزی عجیب خاموش بودند: دره ای خسته که پس از توفانی عظیم استراحت می کرد. خیلی زود برگشتند و برای غذای نیم روز به تالار ارگ آمدند. شاه از هم اکنون آنجا بود، و به محض ورود آنان، مری را فراخواند و یک صندلی برای او در کنار صندلی شاه قرار دادند. تئودن گفت: «این آن چیزی نیست که دوست داشتم باشد، چه، اینجا کمتر شباهتی به کاخ زیبایم در ادوراس ندارد. و دوست تو رفته است، کسی که باید اینجا در کنار ما می بود. اما ممکن است نشستن من و تو پشت میز رفیع مدوسلد به درازا بکشد؛ هنگامی که بدآنجا بازگشتیم وقت برای ضیافت نخواهد بود. اما اکنون بیا! بخور و بنوش، و بگذار تا فرصت هست با هم گفت و گو کنیم و سپس می توانی کنار من سواره بیایی.»





مری شگفت زده و مشعوف گفت: «اجازه می فرمائید؟ چقدر عالی!» در همه‌ی عمر از یک تعارف این قدر ممنون نشده بود. «می ترسم فقط دست و پاگیر مردم باشم.» به لکنت افتاد؛ «ولی می دانید دوست دارم اگر کاری از دستم برمی آید، بکنم.»

شاه گفت: «تردیدی در این نیست. گفته ام که یک اسبچه کوهی خوب برایت آماده کنند. در جاده هایی که قرار است در پیش بگیریم، با سرعت هر اسب دیگری به تو سواری می دهد. چرا که ارگ را از جاده های کوهستانی ترک خواهیم کرد و نه از دشت و بنابراین از راه دون هارو، جایی که بانو ائووین منتظر ماست به ادوراس خواهیم رسید. اگر بخواهی می توانی جزء ملتزمین من باشی. اینجا جهاز جنگی هست ائومر، که هم رزم من بتواند آنها را به کار گیرد؟»

ائومر پاسخ داد: «اینجا اندوخته سلاح زیاد نیست، سرورم. شاید بتوان کلاه خودی سبک یافت که مناسب او باشد، اما زره یا شمشیری که به قد و قامت او بخورد نداریم.»

مری بالای صندلی خود رفت و تیغ کوچک در خشانس را از نیام سیاهش بیرون کشید و گفت: «من شمشیر دارم.» ناگهان دلش مالامان از عشق این پیرمرد شد و زانو زد و دست او را گرفت و بوسید. بلند گفت: «تودن شاه، اجازه می فرماید شمشیر مریادوک اهل شایر را در پیشگاه شما بگذارم؟ اگر مایل اید خدمت مرا بپذیرید!»

شاه گفت: «با کمال میل می پذیرم.» و دستان پیر و بلند خود را روی موهای قهوه ای رنگ هابیت گذاشت و او را تقدیس کرد. گفت: «اکنون برخیز مریادوک آجودان روهان از دربار مدوسلد. شمشیرت را بردار و تا این شمشیر در دست توست، بخت با تو یار باد!»

مری گفت: «تو برای من همانند پدر خواهی بود.»

تتودن گفت: «برای مدتی کوتاه.»

آنگاه همچنان که مشغول خوردن غذا بودند با هم به گفت و گو پرداختند، تا آن که ائومر به سخن درآمد: «ساعت مقرر برای عزیمت مان نزدیک است، سرورم. اجازه می فرمائید که فرمان بدهم،





افراد شاخ ها را به صدا درآوردند؟ اما آراگورن کجاست؟ جای او خالی است و غذا نخورده است.»

تتودن گفت: «آماده‌ی عزیمت خواهیم شد. اما باید برای عالی جناب آراگورن پیغام بفرستیم که ساعت مقرر نزدیک است.»

شاه با محافظان و مری در کنار او از دروازه‌ی ارگ به سوی جایی که سواران در روی سبزه ها گرد می‌آمدند، پایین رفتند. بسیاری از هم اکنون سوار اسب ها بودند. پیدا بود که لشکری بزرگ خواهد شد؛ چه، شاه نیروهای اندکی را برای حفاظت از ارگ باقی می گذاشت، و همه کسانی که آزاد بودند برای تجهیز به ادوراس می راندند. در واقع یک هزار نیزه دار شب از قبل سواره عازم شده بودند؛ اما هنوز چیزی در حدود پانصد تن دیگر که اغلب از اهالی دشت ها و دره های فولد غربی بودند، قرار بود همراه شاه بروند.

کمی آن طرف تر تکاوران نشسته بودند، ساکت، به شکل گروهی منضبط، مسلح به نیزه و کمان و شمشیر. ملبس به شنل های خاکس تری تیره، و اکنون باشلق ها را بر روی کلاه خودها و سرها کشیده بودند. اسبان شان قوی و از نژادی مغرور بود، اسب خود آراگورن که آنان با خود از شمال آورده بودند؛ نامش روهرین^۲ بود. هیچ برق جواهر یا طلا، یا چیز زیبایی در ساز و برگ آنها به چشم نمی خورد؛ نیز سواران این اسب ها هیچ نشان یا علامتی با خود نداشتند، جز آن که شنل تک تک افراد با گل سینه ای از نقره به شکل ستاره ای تابان به شانه چپ سنجاق شده بود.

شاه سوار اسب خویش یال برفی شد و مری کنار او بر اسبچه‌ی خود نشست؛ نامش استیبا^۳ بود. در این لحظه ائومر از دروازه بیرون آمد و همراه او آراگورن و هالباراد با دیرکی بزرگ به دست که پارچه ای سیاه سفت و سخت به دورش پیچیده بودند، و نیز دو مرد بلند قامت، نه پیر و نه جوان، بیرون آمدند. بسیار شبیه هم بودند پسران الروند، چنان شبیه که اندک کسانی آن دو را از





هم تشخیص می دادند: سیاه موی، خاکستری چشم، و چهره هاشان، چهره های زیبای الفی و مثل هم ملبس به زرهی درخشان، و از روی شئل هایی به رنگ خاکستری - نقره ای. از پس آنها لگولاس و گیملی گام برمی داشتند. اما چشم مری فقط متوجه آراگورن بود و تغییری که در او می دید چنان تکان دهنده بود که انگار یک شبه بار سالیان سال بر سر او آوار شده است. چهره اش عبوس بود رنگ پریده و خسته.

کنار اسب شاه ایستاد و گفت: «فکر و ذهنم آشفته است فرمانروا. پیغام های عجیبی به من رسیده است، و اکنون مخاطرات تازه ای آن دورها می بینم. من به تفصیل در این باره اندیشیده ام، و اکنون متأسفانه باید تصمیم خود را عوض کنم. به من بگو تئودن، تو که اکنون به سوی دون هاور می رانی، چقدر طول خواهد کشید که به آنجا برسی؟»

ائومر گفت: «اکنون یک ساعت تمام از ظهر گذشته. اگر هم اکنون عازم شویم پیش از شب سومین روز به دژ خواهیم رسید. آنگاه یک شب از ماه کامل گذشته، و آن بسیجی که شاه فرمانش را صادر فرموده، روز بعد تشکیل خواهد شد. اگر بخواهیم که نیروهای روهان را گرد آوریم، شتاب بیش از این مقدور نیست.»

آراگورن لحظه ای ساکت ماند. زیر لب گفت: «سه روز و آن وقت بسیج روهان تازه شروع خواهد شد. اما می بینم که اکنون در این مورد شتاب میسر نیست.» نگاهش را بالا آورد و انگار به نظر می رسید که تصمیمی گرفته است؛ چهره اش کمتر مضطرب می نمود. «پس با اجازه ی شما سرورم باید برای خود و خویشانم تدبیری بیاندیشم. ما بایست راه خود را در پیش گیریم، و نه در خفا. چه زمان پنهان کاری برای من به سر آمده. از سریع ترین راه ممکن به شرق خواهم راندم، جاده های مردگان را در پیش خواهم گرفت.»

تئودن گفت: «جاده های مردگان!» و لرزید، «چرا از این جاده ها سخن می گویی؟» ائومر برگشت و به آراگورن چشم دوخت، و به نظر مری رنگ از رخسار سوارانی که این کلمات را شنیدند،





پريد. تتودن گفت: «اگر به راستی چنین جاده هایی وجود داشته باشد، دروازه‌ی آن دو دون‌هاور است؛ اما ای بسا که هیچ آدم زنده ای نتواند از آن بگذرد.»

ائومر گفت: «افسوس! آراگورن دوست عزیزم! امیدوار بودم که با هم به سوی جنگ پیش برانیم؛ اما اگر تو در جست و جوی جاده های مردگانی، آنگاه هنگام جدایی ما فرا رسیده است، و دیگر چندان محتمل نیست که دوباره در زیر روشنایی آفتاب همدیگر را ببینیم.»

آراگورن گفت: «با این حال من آن جاده را در پیش خواهم گرفت. اما به تو می‌گویم ائومر که در نبرد شاید دوباره همدیگر را ببینیم، هر چند که تمام لشکریان موردور بین ما ایستاده باشند.» تتودن گفت: «همان گونه خواهی کرد که باید بکنی، جناب آراگورن. تقدیر تو شاید این است که پا در راه هایی بگذاری که دیگران از آن پروا می‌کنند. این جدایی مرا اندوهگین می‌کند و از قدرت و توانم می‌کاهد. اما اکنون باید راه های کوهستانی را در پیش گیرم و بیش از این تاخیر روا ندارم. بدرود!»

آراگورن گفت: «بدرود، سرورم! پیش به سوی اشتها! بدرود مری! من تو را به دستانی مهربان می‌سپارم، و امیدواری بسیار بیشتر از آن هنگامی است که اورک ها را در راه فنگورن تعقیب می‌کردیم. لگولاس و گیملی امیدوارم هنوز جزو گروه ما بمانند. اما ما تو را فراموش نمی‌کنیم.» مری گفت: «الوداع!» بیش از این چیزی برای گفتن نیافت. احساس می‌کرد خیلی کوچک است و از این همه گفته های اندوهبار سرگشته دلتنگ شده بود. بیش از پیش دلش هوای نشاط تمام نشدنی پی پین را کرده بود. سواران آماده بودند و اسب هاشان آرام و قرار نداشتند؛ آرزو می‌کرد که ای کاش شروع کنند و قال قضیه را بکنند.

تتودن با ائومر سخن گفت و او دستش را بالا آورد و به صدای بلند بانگی زد و با این فرمان سواران روی به راه نهادند. به بالای سد راندند و از آنجا در تنگه سراریز شدند و سپس به سرعت به طرف شرق چرخیدند و جاده ای را در پیش گرفتند که دامنه‌ی تپه ها را به طول یک مایل یا





چیزی در این حدود می‌پیمود، تا آن که به طرف جنوب می‌پیچید و از لابلای تپه‌ها می‌گذشت، و از نظر ناپدید می‌شد.

آراگورن به سوی سد راند و عزیمت سپاه شاه را تا پایین تنگه نگریست. آنگاه رو به هالباراد کرد. گفت: «اینک سه‌تن می‌روند که من دوست‌شان دارم، و آن را که کوچک‌تر از همه است، بیش از همه. نمی‌داند به سوی کدام فرجام می‌راند؛ اما حتی اگر هم بداند باز ادامه می‌دهد.»

هالباراد گفت: «مردمانی کوچک، اما بسیار باارزش هستند مردمان شایر. از زحمات طولانی ما به سبب امن بودن مرزهایشان کمتر چیزی می‌دانند، با این وجود این به حال شان غطبه نمی‌خورم.»

آراگورن گفت: «اکنون تقدیرمان در هم گره خورده است. و با این حال افسوس! اینک از هم جدا می‌شویم. بسیار خوب، اکنون باید چیزی بخورم و سپس ما نیز باید با شتاب عازم شویم. لگولاس و گیملی بیایید! هنگام صرف غذا باید با شما صحبت کنم.»

باهم به ارگ بازگشتند؛ با این حال آراگورن مدتی پشت میز تالار ساکت نشسته بود و دیگران منتظر بودند که او سر سخن را باز کند. لگولاس سرانجام گفت: «زود باش حرف بزن و خودت را راحت کن و تردید را کنار بگذار! از صبح علی‌الطالع که به این مکان شوم برگشته ایم، چه اتفاقی افتاده است؟»

آراگورن پاسخ داد: «کشمکشی داشتم که برای من هولناک‌تر از نبرد شاخ آواز بود. من در سنگ اورتانگ نگریسته‌ام، دوستان عزیز.»

گیملی با ترس و حیرتی که در چهره‌اش هویدا بود، فریاد زد: «تو در آن سنگ نفرین شده‌ی ساحری نگاه کرده‌ای؟ چیزی هم به او - به او گفتی؟ حتی گندالف هم از این مواجهه می‌ترسید.» آراگورن سخت‌گیرانه گفت: «تو فراموش کرده‌ای که با چه کسی سخت می‌گویی.» و چشمانش درخشید. «من آیا آشکارا عنوانم را در برابر سپاه ادوراس اعلام نکردم؟ تو می‌ترسی که من به او





چه بگویم؟» اخم چهره اش را ترک کرد، و با صدایی ملایم تر گفت: «نه، گیملی،» و همچون کسی می نمود که شب های متوالی با درد و بی خوابی دست به گریبان بوده باشد. «نه دوستان من، من صاحب قانونی سنگ هستم، و من، حق استفاده از آن را داشتم و هم قدرت آن را، یا قضاوت من چنین بود. در مورد حق استفاده از سنگ که تردیدی نیست. و قدرت من کافی بود- البته کمابیش.»

نفس عمیقی کشید. «زور آزمایی تلخی بود، و خستگی آن به کندی برطرف خواهد شد. کلمه ای با او سخن نگفتم و سرانجام سنگ را تحت اراده ی خود درآوردم. تحمل همین مورد را نیز دشوار خواهد یافت. و او مرا نگریست، بله، ارباب گیملی، مرا دید، اما در هیئتی بسیار متفاوت از آنچه شما اینجا می بینید. اگر این موضوع کمکی به او بکند، آنگاه من زیان رسانده ام. اما تصور نمی کنم چنین باشد. خیال می کنم اگر بفهمد که من زیسته ام و گام بر زمین گذاشته ام، روحیه اش را خواهد باخت؛ چه تاکنون از این موضوع بی خبر بوده است. چشمان اورتانک چیزی را که درون زره تئودن بود، ندیدند؛ اما سائورن، ایزیلدور و شمشیر الندیل را فراموش نکرده است. اکنون درست مصادف همزمان با نقشه های عظیم وارث ایزیلدور و شمشیر آشکار شده اند. هنوز چندان قدرتمند نیست که از هیچ چیز نهراسد؛ نه، تردید مدام او را می خورد.»

گیملی گفت: «ولی مع هذا او قلمروهای بزرگی را تحت فرمان خویش دارد و حالا هر چه زودتر حمله را آغاز خواهد کرد.»

آراگورن گفت: «حمله های شتاب زده غالباً به جایی نمی رسند ما بایست دشمن مان را تحت فشار بگذاریم، و دیگر منتظر نمانیم که دست به تحریکات بزنند. ببینید دوستان، وقتی بر سنگ تسلط یافتیم بسیاری چیزها فهمیدم. خطری بزرگ کاملاً غیرمنتظره از جنوب به گوندور نزدیک می شود که بخش اعظمی از نیروهای دفاعی میناس تی ریت را از آن منحرف خواهد کرد. اگر به سرعت با این نیرو مواجهه ای صورت نگیرد، تصور می کنم که شهر پیش از آن که ده روز بگذرد،





از دست خواهد رفت.»

گیملی گفت: «پس بگو شهر از دست رفته است، چون چه کمکی هست که بتوان به آنجا فرستاد، و این کمک چگونه می تواند در موقع مناسب به آنجا برسد؟»

آراگورن گفت: «من کمکی برای گسیل کردن در اختیار ندارم، و از این رو باید خودم بروم. اما فقط یک راه از میان کوهستان وجود دارد که پیش از آن که همه چیز از دست برود، مرا به سرزمین های ساحلی می رساند. این همان جاده های مردگان است.»

گیملی گفت: «جاده های مردگان! نام شومی است؛ و چنان که دیدم چندان باب میل مردان روهان نبود. آیا زندگان می توانند چنین جاده ای را در پیش بگیرند و نابود نشوند؟ و گیریم که از این راه بگذری، تعدادی چنین اندک برای مقابله با ضربات موردور چه می توانند بکنند؟»

آراگورن گفت: «پس از آمدن روهیریم ها زندگان هرگز از آن جاده استفاده نکرده اند، چون راه به روی آنان بسته است. اما در این ساعت تاریک وارث ایزیلدور چنان چه جرأت کند می تواند از آن استفاده کند. گوش کن! این پیغامی است که پسران الوند از جانب پدرشان در ریوندل، یعنی از جانب حکیم ترین مردمان برایم آورده اند: به آراگورن بگوی، گفته های پیشگو و جاده های مردگان را به یاد داشته باش.»

لگولاس گفت: «و این گفته های پیشگو دیگر چیست؟»

آراگورن گفت: «مالبت^۴ پیشگو در روزگار آرودوی^۵ آخرین پادشاه فورنوست چنین گفت:

بر روی زمین سایه ای دراز افتاده است،

بال های تاریکی به سوی غرب گسترش می یابد.

برج می لرزد؛ تقدیر به آرامگاه شاهان نزدیک می شود.

مردگان برمی خیزند؛

Malbeth^۴
Arvedui^۵





چرا که ساعت سوگندشان فرا رسیده است؛

کنار سنگ اریخ دوباره می ایستند

و آنجا صدای شاخی را می شنوند که در تپه ها طنین انداز می شود.

این شاخ از آن که خواهد بود؟ چه کسی آنان را فراخواهد خواند،

از گرگ و میش خاکستری، مردم فراموش شده را؟

وارث آن که آنان بدو سوگند خورده اند.

از شمال خواهد آمد، نیاز به آنجا خواهدش کشاند؛

از دروازه‌ی جاده های مردگان خواهد گشت.

گیملی گفت: «تردیدی نیست که این جاده‌ها، جاده‌هایی ظلمانی‌اند، اما در نظر من ظلمانی‌تر از

بندهای این شعر نیستند.»

آراگورن گفت: «اگر بخواهی آنها را بهتر بفهمی، پس تو را دعوت می کنم که همراهم بیایی؛ چرا

که من اکنون این راه را در پیش خواهم گرفت. اما با دلی شاد و سبک بار نمی روم؛ تنها ضرورت

است که به آنجا می کشاندم. بنابراین می خواهم که آمدن شما با میل و اراده ی خودتان باشد، چه،

در آنجا چیزی جز رنج و عذاب و بیم و وحشت، و یا شاید چیزهایی بدتر از این نخواهید یافت.»

گیملی گفت: «من حتی در جاده های مرگ نیز همراهت خواهم آمد، حال فرجام کار هر چه می

خواهد باشد.»

لگولاس گفت: «من نیز خواهم آمد، چون از مردگان هراسی ندارم.»

گیملی گفت: «امیدوارم مردم فراموش شده چگونه جنگیدن را از یاد نبرده باشند، چه، در این

صورت دلیلی نمی بینم که آرامش شان را به هم بزنیم.»

آراگورن گفت: «اگر به اریخ^۶ برسیم این موضوع معلوم خواهد شد. اما سوگندی که آنان شکستند،





سوگند جنگ با سائورون بود، آنان اگر بخواهند به سوگندشان وفادار بمانند، مجبور به جنگیدن اند. زیرا در ارخ هنوز سنگی سیاه قرار دارد که می گویند ایزیلدور آن را با خود از نومه نور آورد؛ و آن را بر روی تپه ای قرار داد و پادشاه کوهستان بر روی آن، هنگام بنیاد نهادن قلمرو گوندور، سوگند وفاداری یاد کرد. اما، وقتی سائورون بازگشت و دوباره قدرت گرفت، ایزیلدور مردان کوهستان را فراخواند تا به عهد خود وفا کنند، و آنان روی تافتند: چراکه در سال های تاریک سائورون را پرستیده بودند.

آنگاه ایزیلدور به پادشاه آنان گفت: «تو آخرین شاه خواهی بود. و اگر چنانچه معلوم شود غرب قدرتمندتر از ارباب سیاه توست، این نفرین را بر تو و مردم تو می نهم: بادا که هرگز نیاسایید تا هنگامی که به عهد خود وفا کنید چه، این جنگ سال های سال به طول خواهد انجامید، و بار دیگر پیش از فرجام کار شما را فراخواند خواند.» و آنان از برابر خشم ایزیلدور گریختند و آنان را یارای این نبود که در جنگ به نیروهای سائورون بپیوندند؛ و خود را جاهای دورافتاده ی کوهستان پنهان کردند و مراوده های با دیگر مردمان نداشتند و در تپه های لم یزرع، رو به افول گذاشتند و دهشت مردگان ناآرام گردبرگرد تپه های ارخ و همه ی جاهایی که این مردمان در آن سکنی گزیده بودند، پابرجا ماند. باید این راه را در پیش گیرم، چرا که هیچ کس از زندگان نیست که به یاری ام بشتابد.»

از جا برخاست و فریاد زد: «راه بیافتید!» و شمیرش را کشید که در تالار تاریک ارگ برق زد. «پیش به سوی سنگ ارخ! من جاده های مردگان را می جویم. هر آن کسی که مایل است با من همراه شود!»

لگولاس و گیملی پاسخ ندادند، از جا برخاستند و از پی آراگون از تالار بیرون رفتند. روی سبزه ها، تکاوران باشلق بر سر خاموش و بی حرکت منتظر بودند. لگولاس و گیملی سوار شدند. آراگون بر پشت روهرین جست. آنگاه هالباراد شاخی بزرگ را به دهان برد و بر آن دمید و نفیر





آن بر گودی هلم طنین انداخت؛ و با این علامت اسب ها را جهانند و همچون تندر در تنگه سرازیر شدند و در این اثنا، همه ی مردانی که در سد یا ارگ باقی می ماندند، شگفت زده به آنان چشم دوختند.

و زمانی که تئودن راه های کندرو تپه ها را می پیمود، گروه خاکستری به سرعت از روی دشت ها گذشتند و عصر روز بعد به ادوراس وارد شدند؛ و آنجا توقفی مختصر داشتند و سپس راه دره را در پیش گرفتند و هنگام تاریکی شامگاه به دون هارو رسیدند.

بانو ائووین به استقبال شان آمد و از رسیدن آنان شادمان بود: چه، تاکنون مردانی به صلابت دونه داین و پسران زیبای الروند ندیده بود؛ اما نگاهی را بیشتر به آراگورن دوخته بود. و هنگامی که برای شام در کنار بانو ائووین نشستند، باهم به گفت و گو مشغول شدند، و بانو تمام ماجراها را شنید، ماجراهایی که پس از عزیمت تئودن از سر گذرانده بودند، و تاکنون فقط اخباری شتاب زده از آن به ائووین رسیده بود، و وقتی او وصف نبرد در گودی هلم و کشتار عظیم خصم و نیز شرح حمله تئودن و شهبسواران او را شنید، چشمانش درخشید.

اما سرانجام گفت: «عالی جنابان شما خسته اید، و بهتر است اکنون آسوده به رختخواب بروید، البته تا جایی که بشود در این شتاب مایه ی آسودگی را فراهم آورد، اما فردا منزل مناسب تری برای شما تدارک می بینیم.»

ولی آراگورن گفت: «نه بانو، در اندیشه ی ما مباش! اگر بتوانیم امشب را همین جا بیاریم و فردا روزه بگشاییم، کافی است. چه، من در پی ماموریتی بسیار فوری و فوری هستم و با نخستین روشنایی روز باید عازم شویم.»

ائووین به روی او لبخند زد: «پس عمل شما از سر لطف بود سرورم که چندین و چند مایل از راه خود دور شدید تا خبرها را به ائووین برسانید، و با او که جلای وطن کرده سخن بگویید.» آراگورن گفت: «البته هیچ کس نمی تواند چنین سفری را بیهوده بشمارد؛ و با این حال بانو اگر





چنانچه راهی که باید در پیش بگیرم، راهی نبود که مرا به دون هارو می برد، آمدن به اینجا برایم میسر نمی شد.»

بانو همچون کسی که شنیده‌هایش را خوش نداشته باشد، گفت: «پس سرورم شما راه گم کرده‌اید؛ چون از دره‌ی هارو هیچ راهی به شرق یا جنوب نمی رود؛ و شما بهتر است از همان راه آمده بازگردید.»

آراگورن گفت: «نه بانو، من راه گم نکرده‌ام؛ چه، من پیش از آن که شما این زمین را به دنیا آمدن خود مزین کنید، اینجا گام نهاده‌ام، جاده‌ای هست که از این دره بیرون می رود، و من این جاده را در پیش خواهم گرفت. فردا از جاده‌های مردگان خواهم راندم.»

آنگاه آئوین همانند بهت‌زدگان به او چشم دوخت و رنگ از رخسارش پرید و زمانی دراز هیچ سخنی نگفت، و در همان حال بقیه نیز خاموش نشسته بودند. سرانجام گفت: «ولی آراگورن، پس ماموریت تو این است که مرگ را بجویی؟ چون این تنها چیزی است که در آن جاده می‌یابی. آنها بر نمی‌تابند که زندگان از آن جاده بگذرند.»

آراگورن گفت: «ممکن است گذشتن مرا برتابند؛ اما به هر حال دل به دریا خواهم زد. هیچ راه دیگری به کار من نمی‌خورد.»

زن گفت: «اما این دیوانگی است. اینجا مردان پرآوازه و دلاوری هستند که نبایست آنان را به سایه‌ها بکشانی، بلکه بایست به جنگ راهنمایی‌شان کنی، جایی که به آنان نیاز هست، تنها می‌کنم بمانی و همراه برادرم بروی؛ زیرا در این صورت دل‌های همه‌ی ما شاد خواهد شد و پرتو امید درخشان‌تر.»

آراگورن گفت: «این دیوانگی نیست بانو، چه راهی را می‌روم که مقدر است. اما کسانی که از پی من می‌آیند، به میل و اراده‌ی خود چنین می‌کنند؛ اگر دلشان بخواهد که بمانند و همراه روهیریم‌ها بتازند، می‌توانند چنین کنند. اما اگر نیاز اقتضا کند، من خود تنها جاده‌های مردگان را در





پیش خواهم گرفت.»

دیگر سخنی نگفتند و در سکوت طعام خوردند؛ اما چشمان زن مدام به آراگورن بود و دیگران می دیدند که روحش به شدت در عذاب است. سرانجام برخاستند و اجازه ی مرخصی خواستند و به استراحت گاه خویش رفتند.

اما وقتی آراگورن به اتاقی رسید که قرار بود با لگولاس و گیملی شب را آنجا بیتوته کند، و همراهانش وارد شدند، بانو ائووین از پشت سر آمد و او را صدا کرد. آراگورن برگشت و چشمش به او افتاد که همچون پرتویی در شب می درخشید، چرا که سفید پوشیده بود؛ اما چشمانش شعله می کشید.

گفت: «آراگورن، چرا می خواهی پا در این راه های مرگبار بگذاری؟»

گفت: «چرا که مجبورم و فقط از این راه است که بارقه ی امیدی برای انجام وظیفه ام در جنگ با سائورون می بینم. من خود راه های مخاطره آمیز را برنمی گزینم ائووین. اگر قرار بود به جایی بروم که آرام جانم در دورست های شمال آنجاست، آنگاه باید در درّهی زیبای ریوندل می بودم.» دختر زمانی خاموش بود و تو گویی می اندیشید که این گفته ها چه معنایی می تواند داشته باشد آنگاه به یک باره دستش را روی بازوی آراگورن گذاشت. گفت: «تو نجیب زاده ای سختگیر و ثابت قدمی، و چنین است که مردان آوازه شان در جهان می پیچد.» مکشی کرد و گفت: «سرورم، اگر قرار است بروی، پس بگذار در رکابت باشم. از پنهان شدن در تپه ها خسته شده ام، و دوست دارم به استقبال مخاطره و نبرد بروم.»

مرد گفت: «وظیفه ی تو این است که با مردمت باشی.»

زن به صدای بلند گفت: «با من بسیار از وظیفه سخن گفته اند. اما مگر من از خاندان ائورل نیستم، زنی سلاح پوش و نه پرستاری که وظیفه اش تر و خشک کردن است؟ من کمابیش زمان درازی روی پاهای متزلزل منتظر ایستاده ام. از آنجا که دیگر چنان که پیداست پاهایم نمی لرزد، اکنون





نمی توانم زندگی ام را چنان بگذرانم که دوست دارم؟»

مرد پاسخ داد: «اندک کسانی آبرومندانه از پس این کار برمی آیند. اما تو بانو: تو مسئولیت اداره ی آنان را تا بازگشت فرمانرواشان بر عهده نگرفتی؟ اگر تو را برای این کار برنمی گزیدند، آنگاه رئیس یا فرماندهی را به این کار می گماشتند و او از مسئولیت اش روی نمی تافت، خواه می خواست خسته باشد یا نباشد.»

ائووین با لحنی تلخ گفت: «آیا همیشه باید مرا برگزینند؟ آیا باید همیشه هنگامی که سواران عزیمت می کنند، مرا جا بگذارند تا به کار خانه بپردازم و آنان آوازه کسب کنند و وقتی بازگشتند خوراک بستر خود را آماده بیاوند؟»

آراگورن گفت: «به زودی زمانی خواهد رسید که هیچ کس باز نخواهد گشت. آنگاه نیازی به تهوری خواهد بود که آوازه ای از پی اش نیست، چه، هیچ کس اعمالی را که هنگام آخرین دفاع از خانه هاتان صورت گرفته، به یاد نخواهد سپرد. اما این کرده ها بدین سبب که کسی آنها را نمی ستاید، کمتر قهرمانانه نیستند.»

و ائووین گفت: «حرف تو چیزی نیست جز این که: تو زنی و مسئولیت تو در خانه است. اما هنگامی که مردان در نبرد و در راه افتخار جان سپردند، تو در خانه رها می شوی تا سوزانده شوی، چرا که مردان دیگر نیازی به آن ندارند. اما من از خاندان ائورل هستم و نه زنی خدمت کار. من سواری و شمشیر زدن بلدم، و نه از درد هراس دارم، و نه از مرگ.»

پرسید: «از چه چیز می هراسی بانو؟»

ائووین گفت: «از قفس. از ماندن پشت میله ها تا آن که عادت و پیری آنها بپذیرند، و فرصت انجام دادن اعمال بزرگ از دست برود و هوس آن از سر بیافتد.»

«و با این حال پندم نمی دادی که در راهی که برگزیده ام خود را به مخاطره نیافکنم، چرا که این کار خطرناک است؟»





ائووین گفت: «جز این پند دیگری نمی توانستم به تو بدهم. با این حال تو را دعوت به این نکردم که از خطر بگریزی، بلکه گفتم به سوی نبرد برانی، جایی که شمشیر تو اشتها و پیروزی برایت به ارمغان بیاورد. دوست ندارم بینم چیزی که عالی و فوق العاده است بیهوده دور انداخته شود.»

آراگورن گفت: «من نیز دوست ندارم. از این رو حرفم به تو این است بانو: بمان! چرا که تو در جنوب ماموریتی نداری.»

«آنها که با تو می روند نیز چنین ماموریتی ندارند. می روند چون نمی خواهند از تو جدا شوند - چرا که تو را دوست دارند.» آنگاه برگشت و در دل شب از نظر ناپدید شد.

وقتی روشنایی روز در آسمان پدیدار گشت، و خورشید هنوز از ستیغ کوه های مرتفع شرق بالا نیامده بود که آراگون آماده ی عزیمت شد. همه ی همراهانش بر اسب ها نشسته بودند و خود او نیز آماده بود تا بر زین بجهد که بانو ائووین برای وداع پیش آمد. جامه ی سواران را پوشیده و شمشیر به کمر بسته بود. در دست جامی داشت که آن را به لب برد و اندکی از آن نوشید و برای ایشان آرزوی سفری خوب کرد؛ آنگاه جام را به آراگورن داد و او نیز نوشید و گفت: «بدرود، بانوی روهان! به سلامتی خاندان تو و خود تو، و همه ی مردم تو می نوشم. به برادرت بگو: آن سوی سایه ها شاید دوباره به هم برخوریم!»

آنگاه به نظر گیملی و لگولاس که در آن نزدیکی ایستاده بودند، چنین رسید که ائووین گریسته است و این گریستن برای کسی که چنین موقر و مغرور بود، بیشتر ناگوار می نمود. ما ائووین گفت: «آراگورن عزم رفتن داری؟»

آراگورن گفت: «آری، دارم.»

ائووین گفت: «پس اجازه نمی دهی همان گونه که خواسته ام همراه این گروه اسب برانم؟»

آراگورن گفت: «اجازه نمی دهم بانو. چون این امر بی اذن شاه و برادرت ممکن نیست؛ و آنان تا فردا به اینجا نخواهند رسید. اما برای من هر ساعت و به راستی هر دقیقه حیاتی است. بدرود!»





آنگاه ائووین زانو زد و گفت: «تمنا می کنم که اجازه فرمایی!»
 آراگون گفت: «نه بانو.» و دست ائووین را گرفت و بلندش کرد. آنگاه بوسه‌ای بر دست او زد و از روی زین جست و به تاخت دور شد و از نگاه کردن به پشت سر اجتناب کرد؛ و تنها کسانی که او را خوب می شناختند و به او نزدیک بودند، رنجی را که می کشید، دیدند.

اما ائووین به سان نقشی حجاری شده بر روی سنگ بی حرکت ایستاده و دستش را محکم به کمر زده بود، و آنان را می نگریست تا آنکه وارد سایه های پای دویموربرگ^۷ سیاه، کوه اشباح^۸ شدند، کوهی که دروازه‌ی مردگان آنجا قرار داشت. وقتی از نظر گم شدند، چرخید و سکندری خوران مثل آدمی کور به منزلگاه خود بازگشت. اما هیچ کدام از مردم او این عزیمت را ندیدند، چه، خود را از ترس ترس پنهان کرده بودند، و مصمم بودند که تا آفتاب بالا نیاید از و بیگانگان نروند، بیرون نیایند.

و برخی می گفتند: «اینان اشباح الف هستند. بگذار به جایی بروند که که به آن متعلق اند، به جاهای تاریک، و هرگز باز نگردند. روزگار به قدر کفایت شوم است.»

هوا هنوز گرگ و میش بود که راندند، زیرا خورشید هنوز از پس ستیغ سیاه کوهستان در برابرشان بالا نیامده بود. همچنان که از لابلای ردیف سنگ‌های باستانی می‌گذشتند، وحشتی بر آنان مستولی شد، تا آن که به بیشه‌ی تاریک^۹ رسیدند و آنجا در زیر تاریکی درختان سیاه که حتی لگولاس نیز تاب تحمل آن را برای مدتی طولانی نداشت، شکافی را یافتند که در پای کوه دهان گشوده، و درست بر سر راهشان تک سنگ عظیمی همچون انگشت تقدیر ایستاده بود.

گیملی گفت: «مو به تنم سیخ می شود.» اما دیگران خاموش بودند و صدای او روی برگهای سوزنی مرطوب زیر پایش فرو مرد. اسب ها حاضر به گذشتن از این سنگ تهدیدآمیز نبودن. تا آن که سواران پیاده شدند و اسب ها را با افسار کشیدند و به این ترتیب سرانجام وارد اعماق

Dwimorberg^۷
 Haunted Mountain^۸
 Dimholt^۹





دره‌ی تنگ شدند؛ آنجا دیواره‌ی سنگی صافی قرار داشت و بر روی دیواره، رخنه‌ی در تاریک در برابرشان مثل دهان شب دیده می‌شد. نشانه‌ها و شکل‌هایی بر روی تاق عریض آن حجاری شده بود و هوا تاریک‌تر از آن بود که بتوان آنها را خواند و هراس مثل بخاری خاکستری از آن بیرون می‌تراوید.

گروه مکث کرد و در میان آنان دلی نبود که از میان به در نرود، مگر دل لگولاسِ الف که برای او ارواح آدمیان هیچ دهشتی نداشت.

هالبارد گفت: «چه در شومی و مرگم در آن سوی آن قرار دارد. با این حال می‌توانم دل به دریا بزنم و از آن بگذرم؛ اما هیچ اسبی وارد نمی‌شود.»

آراگورن: «ما باید وارد شویم، و بنابراین اسب‌ها نیز باید وارد شوند. چرا که اگر از این تاریکی جان سالم به در ببریم، فرسنگ‌ها راه در آن سو پیش رو داریم، و هر ساعتی که از دست می‌رود، پیروزی سائورون را نزدیک‌تر می‌کند. از پی‌ام بپایید!»

آراگورن روی به راه نهاد و قدرت و اراده‌ی او در آن ساعت چنان بود که همه‌ی دونه‌داین و اسب‌هاشان از پی او روان شدند. و به راستی عشق اسب‌های تکاوران به سواران‌شان چنان بود که اگر ارباب‌شان را دلی استوار می‌بود که در کنار آنها گام بردارند، مشتاقانه حتی برای مواجهه با دهشت در پیش می‌رفتند. اما آرو، اسب روهان از رفتن امتناع کرد و عرق ریزان و لرزان از هراسی که دیدنش تألم بار بود ایستاد و آنگاه لگولاس دست خود را بر چشمان او گذاشت و کلماتی را در گوشش زمزمه کرد که در تاریکی دلنشین بود، تا آن که تن در داد که او را ببرند و لگولاس وارد شد و گیملی دورف تنها آن بیرون ایستاد.

زانوانش شروع به لرزیدن کرد و از دست خود خشمگین شد. گفت: «این چیزی است که کسی تا به حال نشنیده! یک الف پا به زیرزمین می‌گذارد و یک دورف جرأت نمی‌کند!» این را گفت و شیرجه رفت. اما به نظرش رسید آمد که پایش مثل سرب روی آستانه‌ی در کشیده شد. و





بلافاصله سوی چشمانش رفت، سوی چشمان گیملی پسر گلوین که بی پروا در بسیاری از جاهای ژرف جهان گام برداشته بود.

آراگورن با خود از دون هارو مشعل آورده بود و اکنون مشعل به دست پیشاپیش گروه حرکت می کرد؛ و الادان با مشعل دیگری از پشت می رفت، و گیملی لنگ لنگان از عقب می آمد و می کوشید خود را به او برساند. چیزی نمی دید جز پرتو محو مشعل ها؛ اما هرگاه گروه متوقف می شد پیچ بی پایان صداها را گرداگرد خود می شنید، کلماتی نجواگونه به زبانی که پیش از این هرگز نشنیده بود. هیچ کس بر گروه حمله نیاورد یا در برابر گذشتن آنان ایستادگی نکرد، و با این حال دورف هرچه پیش تر می رفت هراسش رو به فزونی می گذاشت: بیشتر از این جهت که می دانست دیگر امکان برگشت وجود ندارد. همه ی جاده های پشت سر از ازدحام لشکری نادیدنی که در تاریکی از پس پشت می آمد، مسدود شده بود.

بدین ترتیب زمان بی حساب و کتاب گذشت تا آن که گیملی منظره ای دید که بعدها از یادآوری آن اکراه داشت. جاده تا جایی که حدس می زد پهن و گشاد بود. اما اکنون گروه ناگهان به یک فضای بزرگ خالی رسید و دیگر از هیچ سو دیواری به چشم نمی خورد. ترسی چنان بر او غلبه کرده بود که به زحمت می توانست راه برود. آن دورها در سمت چپ، چیزی به محض نزدیک شدن مشعل آراگورن در تاریکی درخشید و آنگاه آراگورن ایستاد و رفت تا ببیند که این درخشش از چیست.

دورف زیر لب گفت: «از هیچ چیز نمی ترسند؟ هر غار دیگری بود گیملی پسر گلوین اول از همه طرف برق طلا می دوید. اما اینجا نه! بگذار همان جا بماند!»

با این حال نزدیک شد و دید که آراگورن زانو زده و الادان هر دو مشعل را بالا نگه داشته است. در برابر او استخوان های مردی پر صلابت قرار داشت. زره پوش بود، و تجهیزات و یراق او هنوز سالم و کامل آنجا افتاده بود؛ چه، هوای مغاره خشک خشک بود و زره او مطلا. کمر بندش از طلا





و لعل بود، و کلاه خود سر استخوانی اش آذین هایی زرین داشت، سری که چهره اش را رو به کف زمین گرفته بود. همان طور که اکنون دیده می شد نزدیک دیوار آن سوی غار به خاک افتاده بود و در مقابل او، دری سنگی قرار داشت که محکم بسته بود: استخوان های انگشتانش هنوز به شکاف سنگ پنجه انداخته بود. شمشیری لب پر شده و شکسته کنارش افتاده بود، تو گویی که در پایان از سر نومیدی صخره را زیر ضربت شمشیرش گرفته بود.

آراگورن به او دست نزد، اما پس از آن که زمانی خاموش به او چشم دوخت، از جا برخاست و آه کشید، زیر لب گفت: «گل های سیمبلمینه تا پایان جهان به اینجا نخواهند آمد. اکنون نه و هفت پشته را علف های سبز پوشانده، اما در طول همه ی این سالهای دراز او در مقابل دری که نمی توانسته قفل آن را باز کند، آرمیده. در به کجا منتهی می شده؟ چرا باید از این در می گذشته؟ هیچ کس هرگز از این موضوع آگاه نخواهد شد!»

برگشت و خطاب به تاریکی پر نجوای پس پشت بانگ زد: «زیرا ماموریت من این نیست! اندوخته ها و رازهایتان را در سال های نفرین شده پنهان نگه دارید! خواست ما فقط این است که بشتابید. بگذارید بگذریم و آنگاه بیاوید! شما را به سنگ ارخ فرا می خوانم!»

پاسخی نیامد، جز آن که سکوتی مطلق بسیار هولناک تر از نجوای پیشین در گرفت؛ و سپس باد سردی آمد که مشعل ها را لرزاند و خاموش کرد و افروختن آنها دوباره ممکن نشد. گیملی از زمانی که از پی آن گذشت، یک ساعت، یا چندین و چند ساعت چیز زیادی به یادش نماند. دیگران به پیش می شتافتند، اما او همیشه آخرین نفر بود، و نوعی وحشت که کورمال کورمال پیش می آمد و در تعقیب او بود و به نظر می رسید که هر لحظه ممکن است او را بگیرد؛ و نوعی هیاهو، مثل صدای سایه وار گام های بسیار از پشت سر او گوش می رسید. لنگ لنگان پیش رفت تا آن که مثل حیوانی چهارپا روی زمین شروع به خزیدن کرد و احساس کرد که بیشتر از این نمی تواند تحمل کند: یا باید این وضع پایان می گرفت و او می گریخت، یا دیوانه وار برمی گشت





و به استقبال خطری که در تعقیب او بود، می شتافت.

به یک باره صدای شرشر آب را شنید، صدایی تند و واضح مثل صدای افتادن سنگی در رؤیای سایه های تاریک. روشنایی رو به افزایش گذاشت و اینک گروه از میان دروازه های دیگر گذشت، دروازه ای با تاق بلند و عریض و جویباری کوچک رو به بیرون جاری بود؛ و بیرون دروازه جاده ای دیده می شد که از صخره های صاف با شیب تند پایین می رفت، صخره هایی که لبه های چاقو مانند آن بالاها در مقابل آسمان نمودار بود. تنگه، آن قدر باریک و عمیق بود که آسمان تاریک می نمود و در آن ستاره های کوچک می درخشیدند. با این حال چنان که گیملی بعدها فهمید هنوز دو ساعت به غروب روزی که از دون هارو عازم شده بودند، وقت باقی بود؛ هر چند در آن هنگام به نظرش می رسید که این شامگاه، شامگاهی است متعلق به سال های سال بعد، یا جهانی دیگر.

گروه دوباره سوار اسب شدند و گیملی دوباره نزد لگولاس بازگشت. به صف می رانند و شب و نوعی تاریکی سرمه ای رنگ سیر از راه رسید؛ و هول و هراس هنوز در تعقیبشان بود. لگولاس وقتی برگشت تا با گیملی سخن بگوید، پشت سر را نگاه کرد و دورف برق چشمان روشن الف را از رو به رو دید. پشت سرشان الادان آخرین فرد گروه اسب می راند، اما او آخرین فردی نبود که سرازیری جاده را در پیش گرفته بود.

لگولاس گفت: «مردگان از پشت سرمان می آیند. من شبیح آدم ها و اسب ها و بیرق های سفید پاره ای ابر مانند را می بینم و همین طور هم نیزه ها را که شبیه بیشه های زمستان زده در شبی مه آلود است، مردگان از پشت سرمان می آیند.»

گروه سرانجام از تنگه بیرون آمد، دره ای که انگار از شکاف یک دیواره بیرون می زد، زمین های مرتفع یک دره ی عظیم در برابرشان گسترده بود و جویباری که در کنارشان جاری بود با صدایی سرد، از آبشارهای متعدد به پایین سرازیر می شد.





گیملی گفت: «کجای سرزمین میانه هستیم؟» و الادان پاسخ داد: «ما از سرچشمه های مورتوند پایین آمده ایم، رودخانه ی بلند و سردی که سرانجام به دریا می ریزد، دریایی که دیوارهای دول آمروت را می شوید. از این پس دیگر لازم نیست بررسی که منشأ نامش چیست: آدم ها آن را سیاه ریشه می نامند.» دره ی مورتوند حالت تورفتگی بزرگی را داشت که به ضلع جنوبی دیواره های صاف کوهستان تکیه داده بود. شیب های تند آن پوشیده از علف بود؛ اما در آن ساعت همه چیز یکنواخت و بی روح به نظر می رسید، چرا که خورشید رفته بود، و آن دوردست ها در پایین چراغ خانه ی آدم ها سوسو می زد. دره حاصلخیز بود و مردمان بسیاری در آنجا سکونت داشتند. آراگورن آنگاه بی آن که برگردد با صدای بلندی که همه بشنوند، فریاد زد: «دوستان خستگی خود را فراموش کنید! اکنون بتازید، بتازید! باید پیش از این که امروز تمام شود، به سنگ ارخ برسیم، و هنوز راه درازی در پیش است.» پس بی آنکه پشت سر را بنگرد از روی دشت های کوهستانی راندند تا آن که به پلی رسیدند که بر روی رودخانه ی سیلابی بسته شده بود و جاده ای را یافتند که به سوی زمین های پست سرازیر می شد.

به محض رسیدن آنان چراغ خانه ها و آبادی ها خاموش و درها بسته شد، و مردمی که بیرون بودند وحشت زده فریاد سر دادند و مانند گوزن به دام افتاده بنای ناآرامی گذاشتند. در تاریکی فزاینده، این فریاد هر دم به گوش می رسید: «پادشاه مردگان! پادشاه مردگان بر سرمان نازل شده است!»

ناقوس ها آن پایین به صدا درمی آمد و مردم همه از پیش روی آراگورن می گریختند؛ اما گروه خاکستری همچون شکارچیان پیش می راندند تا آنکه اسب ها از خستگی شروع به لغزیدن کردند. و چنین بود که درست پیش از نیمه شب و در نوعی تاریکی به سیاهی مغازه های کوهستان سرانجام به تپه ی ارخ رسیدند.

از مدت ها پیش وحشت مردگان بر آن تپه و دشتهای خالی گرداگرد آن افتاده بود. بالای تپه





سنگ سیاهی قرار داشت، گرد به مانند حبابی عظیم. به بلندی قامت یک مرد، هر چند که تا نیمه در زمین مدفون شده بود، انگار منشائی غیر زمینی داشت، و تو گویی چنان که بعضی ها اعتقاد داشتند، از آسمان افتاده بود؛ ولی آنها که هنوز فرهنگ عامه‌ی وسترنس را به یاد داشتند می‌گفتند که ایزیلدور آن را از ویرانه‌های نومه‌نور آورده و هنگام پیاده شدن در خشکی، آنجا کار گذاشته است. هیچ یک از مردم دره جرأت نزدیک شدن به آن را نداشتند؛ و نیز در آن حوالی کسی سکونت نداشت، زیرا شایع بود که آنجا مکان ملاقات اشباح است، و این اشباح در مواقع خطر گرد سنگ ازدحام و نجوا می‌کنند.

گروه نمیه شب به آن سنگ رسید و متوقف شد. آنگاه الروهیر شاخی نقره‌ای به آراگورن داد و او در آن دمید؛ و به نظر کسانی که آن نزدیک ایستاده بودند، صدای شاخ‌هایی در پاسخ به گوش رسید، تو گویی این صدا طنینی بود که از غارهای عمیق دور دست شنیده می‌شد، صدای دیگری نبود اما حضور سپاهی بزرگ را گرد بر گرد تپه‌ای که روی آن ایستاده بودند احساس می‌کردند، باد سردی مثل نفس اشباح از کوهستان پایین می‌وزید. آراگورن از اسب پایین آمد و کنار سنگ ایستاد و به صدای بلندی فریاد زد:

«عهد شکنان چرا آمده اید؟»

و صدایی در دل شب شنیده شد که گویی از دور دستها پاسخ داد: «برای وفای به عهد و آرام گرفتن.»

آراگورن گفت: «ساعت موعود فرا رسیده است. اکنون من عازم پلارگیر^{۱۰} در بالای آندوین هستم، و شما باید از پی من بیاوید، و هنگامی که این سرزمین از وجود خادمان سائورون پاک شد، عهد شما را اجابت شده می‌دانم و شما می‌توانید آرام بگیرید و برای همیشه درگذرید. چه من اله‌سار هستم، وارث گوندور از ایزیلدور.»





و با گفتن این، فرمود که هالباراد عَلمِ بزرگی را که با خود آورده بود باز کند؛ و اینک پرچم! پرچمی بود سیاه و اگر علامتی روی آن نقش بسته بود در تاریکی پنهان بود. آنگاه سکونی برقرار شد، و در طول شبِ دراز نه صدای نجوایی به گوش رسید و نه صدای آهی. گروه کنار سنگ اتراق کرد، اما به سبب دهشتِ سایه‌هایی که گرداگردشان را گرفته بود، کم خوابیدند.

اما وقتی سپیده‌سرد و رنگ‌پریده از راه رسید، آراگورن با عجله از جا برخاست و هدایت آنان را در سفری پر شتاب و فرساینده بر عهده گرفت، چنان سفری که کسی جز خود او در میان گروه با آن آشنا نبود، و فقط اراده‌ی او بود که آنان را به رفتن وامی‌داشت. هیچ آدم فانی دیگری این سفر را تاب نمی‌آورد، جز دونه داین شمال و همراه اینان گیملی دورف و لگولاسِ الف.

از گردنه تارلانگ^{۱۱} گذشتند و به لامه‌دون رسیدند؛ و سپاه از پشت سر می‌آمد و وحشت‌بیم و هراس پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد، تا آن که به کالمبل^{۱۲} در بالای کیریل^{۱۳} رسیدند، و خورشید گویی خون‌آلود آن دورها در پشت سر، در پس پینات گلین غروب کرد. شهرها و گذارهای کیریل را متروک و خالی از سکنه یافتند، زیرا بسیاری از مردم عازم جنگ شده و افراد باقی‌مانده با شایعه‌ی آمدن شاه مردگان به تپه‌ها گریخته بودند. اما روز بعد سپیده‌ای از راه نرسید و گروه خاکستری پای در تاریکی توفان موردور گذاشتند و از دید فانیان گم شدند؛ اما مردگان در پی‌شان می‌رفتند.

Tarlang^{۱۱}
Calembel^{۱۲}
Ciril^{۱۳}





اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life'Type Team





فصل ۳

بسیج روهان

اکنون تمام راه ها به هم می پیوست و برای مواجهه با جنگی که از راه می رسید، و نیز هجوم سایه ها، به سوی شرق می رفت. و درست در لحظه ای که پین پی در آستانه ی دروازه ی بزرگ شهر ایستاده بود و امیردول آمروت را می نگریست که با پرچم ها و بیرق ها سوار بر اسب وارد شهر می شد، پادشاه روهان از تپه ها به پایین سرازیر می شد.

روز داشت سپری می شد. آخرین تیغ های خورشید سایه های دراز و تیزی از سواران بر زمین انداخته بود که پیشاپیش آنان حرکت می کرد. تاریکی از هم اکنون در زیر بیشه ی پرنجوا ی درختان صنوبر خزیده و اضلاع پرشیب کوه ها را پوشانده بود. شاه اینک در پایان روز آهسته اسب می راند. جاده اکنون یالِ لخت و عظیم صخره را دور زد و در تاریکی درختان که آهسته نجوا می کردند، سرازیر شد. با صفی پیچان و طولانی پایین تر و پایین تر رفتند. سرانجام با رسیدن به انتهای دره ی تنگ، دریافتند که شامگاه در زمین هایی پست تر حکمفرما شده است. آفتاب رفته بود. روشنایی شفق هنوز روی آبشارها درنگ می کرد.

جویباری خروشان آن دورها در پایین، تمام روز از گذرگاه مرتفع پسِ پشت تا به اینجا، راه باریک خود را از میان دیواره های پوشیده از درخت کاج باز کرده بود؛ و اکنون از مجرای سنگی بیرون می زد و در دره ای پهن تر جاری می شد. سواران مسیر آب را دنبال می کردند و دره ی





هارو با صدای آب های خروشان در شامگاه به یک باره در برابرشان قرار گرفت. آنجا اسنوبورن^۱ سفید با رودخانه های کوچک تر درآمیخت و شتابان و کف آلود از روی سنگ ها به سوی ادوارس و تپه های سبز و دشت ها پایین رفت. آن دورها در سمت راست، در بالای دره عظیم استارک هورن^۲ پرسیلابت برفراز پایه های پهناور خود پیچیده در ابر، سر به آسمان کشیده بود؛ اما قله ی مضرس آن پوشیده از برف های ابدی برفراز جهان می درخشید؛ با سایه های آبی رنگ در شرق و سرخ فام از غروب خورشید در غرب.

مری شگفت زده به این سرزمین بیگانه که در طول سفر درازشان داستان های بسیار درباره اش شنیده بود، چشم دوخت. دنیای بی آسمان بود که در آن، چشم او از میان شکاف های تاریکِ هوای پرسایه، فقط شیب های سر به فلک کشیده، دیواره های سنگی عظیم در پس دیواره های عظیم، و پرتگاه های اخم آلود پیچیده در مه را می دید. لحظه ای خیال بافانه نشست و به صدای آب، نجوای درختان تیره، صدای شکافتن سنگ، و صدای سکوت گسترده ای که در پس هر صدایی به انتظار نشسته بود، گوش سپرد. کوهستان را دوست داشت، یا با سیر در حاشیه ی داستان هایی که از دوردست ها می رسید، عاشق آنها بود؛ اما اکنون زیر بار تحمل ناپذیر سرزمین میانه از پا درمی آمد. آرزو کرد که ای کاش در اتاقی خلوت کنار بخاری این عظمت را بیرون در بگذارد.

بسیار خسته بود، زیرا اگرچه آهسته اسب رانده بودند، اما استراحت شان کم بود. در طی سه روز خسته کننده ساعت های متوالی هنگام گذاشتن از گذرگاه ها و دره های دراز و از روی جویبارهای متعدد، پشت اسب بالا و پایین پریده بود. گاهی اوقات که راه پهن تر بود، در کنار شاه اسب رانده بود، و متوجه نبود که بسیاری از سواران با دیدن این دو در کنار هم لبخند به لب می آورند: هایت سوار بر اسبچه ی کوچک و خاکستری و پشمالویش و فرمانروای روهان سوار بر

Snowbourn^۱
Starkhorn^۲





اسب سفید عظیم الجثه اش. آنگاه با تتودن سخن گفته و از خانه و از آداب و رسوم مردم شایر برای او حرف زده و در مقابل به قصه های سرزمین چابک سواران و مردان پرصلابت قدیم آن گوش سپرده بود. اما بیشتر اوقات، به ویژه در روز آخر، مری تک و تنها درست پشت سر شاه اسب رانده و خاموش مانده و کوشیده بود که زبان کند و پرتنین روهان را که مردان در پشت سر او به او کار می برند، بفهمد. زبانی بود که ظاهراً بسیاری از کلماتش را می دانست اما این کلمات بسیار پرمایه تر و محکم تر از چیزی که در شایر معمول بود، تلفظ می شد، با این حال نمی توانست کلمات را به هم پیوند بزند و گاه می شد که یکی از سواران صدای واضح خود را بالا می برد و سرودی هیجان انگیز سر می داد، و آرام و قرار را از دل مری می ربود، هر چند نمی دانست که این سرود درباره ی چیست.

با وجود این احساس تنهایی می کرد، و هیچ گاه بیشتر از الان که روز در حال پایان بود احساس تنهایی نکرده بود. مانده بود که پی پین الان به کجای این جهان درندشت بیگانه رسیده است؛ و چه اتفاقی برای آراگورن و لگولاس و گیملی افتاده است. بعد فکر فرودو و سام مثل نیشتری به قلبش فرو رفت. ملامت آمیز با خود گفت: «دارم فراموششان کنم، در حالی که آنها مهم تر از بقیه ی ما هستند. من آمدم که کمک آنها باشم؛ ولی اگر هنوز زنده باشند صدها مایل از ما دور هستند.» لرزید.

اؤمر گفت: «این هم دره ی هارو! سفرمان تقریباً به پایان رسیده.» ایستادند. راه هایی که از تنگه بیرون می زد با شیبی تند به پایین سرازیر می شد. فقط نوعی چشم انداز کلی از دره ی عظیم فرو رفته در گرگ و میش زمین های پست، انگار از میان پنجره ای بلند دیده می شد. تک روشنایی کوچکی چشمک زنان کنار رودخانه به چشم می خورد.

تتودن گفت: «این سفر شاید به پایان رسیده باشد، اما من هنوز راه درازی برای رفتن در پیش رو دارم. شب پیش قرص ماه کامل بود، و فردا صبح باید برای گردهمایی چابک سواران به ادوراس





برانم.»

اَئومر با صدایی آهسته گفت: «اما اگر پند مرا می پذیرید، پس از آن بدینجا بازگردید تا آن جنگ با باخت و بُرد تمام شود.»

تتودن لبخند زد: «نه، پسر- چرا که تو را چنین خواهم خواند- در گوش پیرم سخنان جبونانه‌ی مارزبان را مخوان!» خود را از خانه‌ی زین بالا کشید و صف بلند مردانش را نگریست که در تاریکی پشت سر گم می شد. «از هنگامی که به طرف غرب راندم، این چند روز انگار سال‌ها طول کشیده؛ اما از این پس هرگز به عصایی تکیه نخواهم زد. اگر سرانجام جنگِ ما باخت باشد حسن پنهان شدن من در میان تپه‌ها چیست؟ و اگر سرانجام آن برد باشد، چه جای اندوه است که من آخرین نیرویم را به کار گیرم و از پا درآیم؟ اما این موضوع را عجالتاً کنار بگذاریم. امشب را در دژ دون هارو بیتوته خواهم کرد. دست کم هنوز یک شب امن و آرام برای ما باقی مانده است. بگذار پیش برانیم!»

در تاریکی فزاینده به درون دره سرازیر شدند. رودخانه‌ی اسنوبورن اینجا نزدیک دیواره‌های غربی دره جریان داشت، و طولی نکشید که راه آنان را به گذاری رساند که شرشر بلند آب‌های کم عمق بر روی سنگ‌ها از آن به گوش می رسید. اطراف گذار نگهبان گماشته بودند. به محض نزدیک شدن شاه، چندین مرد از سایه‌ی صخره‌ها بیرون پریدند؛ و با دیدن شاه فریاد شادی سردادند: «تتودن شاه! تتودن شاه! پادشاه چابک سواران باز می گردد!»

آنگاه یکی از آنان در شاخی دمید و نفیری بلند از آن برآورد. صدای شاخ در دره طنین افکند. شاخ‌های دیگر در پاسخ به صدا درآمد و چراغ‌ها در طول رودخانه شروع به درخشیدن کرد. سپس به یک باره هم نوایی بزرگ شیپورها از بالای سر به گوش رسید، و انگار که آنها را درون محفظه‌ای توخالی می نواختند و این محفظه نواهای مختلف را باهم ترکیب می کرد و به شکل صدایی واحد بیرون می داد و دیوارهای سنگی را زیر ضربت می گرفت.





شاه چابک سوارن چنین پیروزمندانه از غرب به دون هارو واقع در دامنه ی کوه های سفید بازگشت. وی آنجا باقی نیروهای مردمش را که از هم اکنون گرد هم آمده بودند پیدا کرد؛ چه، تا از رسیدن او باخبر شدند، فرماندهان در گذار به استقبالش شتافتند و پیغام‌هایی از گندالف برای او آوردند. دون هره^۳ رئیس مردمان دره ی هارو در رأس آنان قرار داشت.

دون هره گفت: «پگاه سه روز پیش سرورم، شدوفکس مثل باد از غرب به ادوراس آمد و گندالف خبر پیروزی شما را آورد و دل های ما را شاد کرد. از طرفی پیغام شما را نیز به ما رساند که برای گردهمایی سواران بشتاییم. و سپس سایه ی بالدار رسید.»

تتودن گفت: «سایه ی بالدار؟ ما نیز آن را دیدیم، ولی نیمه شب بود پیش از که آن گندالف ما را ترک گوید.»

دون هره گفت: «ممکن است، سرورم. خواه همان، یا یکی دیگر شبیه آن، ظلمتی که پرواز می کرد در هیئت پرنده ای غول آسا آن صبح از روی ادوراس گذشت، و همه ی مردان از ترس بر خود لرزیدند. چرا که بر فراز مدوسلد ایستاد، و به محض آن که، تقریباً تا سطح بام های شیروانی پایین آمد، بانگی زد که قلب هامان از تپیدن ایستاد. گندالف به ما توصیه کرد که در دشت ها گرد نیاییم، و اینجا در دره ای که کوه ها آن را پناه می دهند به استقبال شما بیاییم. نیز فرمود که هیچ چراغی یا آتشی نیفروزیم مگر آن که نیازی مبرم به آن باشد. و ما چنین کرده ایم. گندالف با مرجعیت تمام سخن می گفت. ما به او اعتماد کردیم که هر چه می گوید ای بسا که مطابق میل شماست. تاکنون چیزهای اهریمنی از این دست را در دره ی هارو ندیده ایم.»

تتودن گفت: «بسیار خوب. اکنون به سوی دژ می‌رانم، و آنجا پیش از استراحت، سردسته ها و فرماندهان را خواهم دید. بگذارید هر چه زودتر به حضور برسند!»

جاده اکنون از عرض دره مستقیم به سوی شرق می رفت، دره ای که در آن نقطه کمی بیشتر از نیم





مایل پهنا داشت. زمین های مسطح و مرغزارهای پوشیده از علف، ناهموار، در شبی که از راه می رسید به رنگ خاکستری گرداگردشان را گرفته بود، اما مری در منتهی الیه دره ی پیش رو دیواره ای عبوس را تشخیص داد، آخرین برآمدگی ریشه های عظیم استارک هورن که رودخانه در اعصار گذشته آن را شکافته بود.

روی تمام صفحه های هموار، جمع عظیم مردان ایستاده بودند. برخی کنار جاده ازدحام کرده بودند و شاه و سواران غرب را با بانگ شادی خوشامد می گفتند؛ اما آن سو کمی دورتر در پشت سر، ردیف های منظم خیمه ها و سایبان ها، و صف های اسبان افسار بسته، و زرادخانه ای عظیم از سلاح ها، و نیز انبوهی از نیزه ها که مانند بیشه ی درختان تازه کاشته سیخ ایستاده بود، به چشم می خورد. اکنون همه ی اجتماع عظیم در سایه فرو می رفت، و با این که باد یخ زده ی شبانه سرد از ارتفاعات می وزید، هیچ فانوسی نیافروخته و هیچ آتشی روشن نکرده بودند. نگهبانان با شل های ضخیم به پس و پیش گام برمی داشتند.

مری مانده بود که چه تعداد از سواران آنجا هستند. شمار آنان را در تاریکی فزاینده نمی توانست حدس بزند، اما در نظر او به سپاهی بزرگ می مانست متشکل از چندین هزار نفر. و وقتی مری به این سو و آن سو نگاه می کرد، دسته ی شاه خود را به زیر دیواره ی سر به فلک کشیده در ضلع شرقی دره رساند؛ و آنجا راه ناگهان شروع به بالا رفتن کرد و مری شگفت زده نگاهی به بالا انداخت. در جاده ای پیش می رفتند که قبلاً شبیه آن را هرگز ندیده بودند: شاهکار عظیم دست انسان در سال هایی ویرای دسترس ترانه ها. پیچ خوران همچون ماری چنبره زن بالا می رفت و راهش را از میان شیب صاف صخره باز می کرد؛ راه همچون پلکانی پر شیب بود و همچنان که بالا می رفت، به پس و پیش می پیچید. اسب ها بر روی آن قادر به راه رفتن بودند و ارابه ها را می شد آهسته کشید؛ اگر کسی آن بالا دفاع می کرد، هیچ دشمنی نمی توانست به آنجا دست پیدا کند، مگر از هوا. در هر پیچ جاده، سنگ های ایستاده ی عظیم قرار داشت که آنها را به شکل آدم





های عظیم الجثه، با دست و بال زمخت، و پاهای چاق و کوتاه روی هم انداخته و بازوانِ تنومند قلاب شده روی شکم های برآمده و چاق، ساخته بودند. برخی به سبب فرسایش سالیان جزییات چهره ی خود را جز چشم خانه های بی چشم کاملاً از دست داده بودند، سوراخ هایی که هنوز غمگینانه به رهگذران خیره می ماندند. سواران توجه زیادی به این پیکره ها نشان نمی دادند. به آنها مردان پوکل^۴ می گفتند و در نظر سواران چیزهایی در خور توجه نبودند. هیچ قدرت یا دهشتی در آنها باقی نمانده بود و همچنان که در تاریکی نمودار می شدند، مری شگفت زده و با احساسی شبیه احساس تأسف به آنها نگاه می کرد.

پس از مدتی پشت سرش را نگاه کرد و دید که از هم اکنون چند صد پا از کف دره ارتفاع گرفته است، اما هنوز در آن پایین به طرزی مبهم صف پیچان سوارها را می دید که از گذار می گذرند و به ردیف از جاده به سوی اردوگاهی که برای آنان آماده شده بود پیش می رودند. تنها شاه و ملتزمین او به طرف دژ می رفتند. سرانجام دسته ی شاه به لبه ای تیز رسید و جاده ای که بالا می آمد وارد روزنه ای میان دیوارهای صخره شد و از شیب کوتاهی بالا رفت و وارد صفحه ی عریض مرتفعی شد. آدم ها به آنجا فیراین فلد^۵ می گفتند، دشت کوهستانی سرسبز پوشیده از علف و بوته های خلنگ، برفراز مسیر ژرف کاو اسنوبورن، نشسته در دامان کوهستان عظیم پشت سر: استارک هورن در سمت جنوب و در شمال انبوه کوه های دندان اره ای ایرن ساگا^۶، که در میان آنها دیوار ترسناک و سیاه دویموربرگ، و کوه اشباح بر سواران مشرف بود، دیواری که از میان شیب های تند پوشیده از کاج تیره قد افراشته بود. صفحه ی مرتفع را دو ردیف از سنگ های ایستاده ی بی شکل دو نیم کرده بود، سنگ هایی که در گرگ و میش به تدریج محو و در میان درختان ناپدید می شد. اگر کسی جرأت ادامه ی راه را داشت، خیلی زود به بیشه ی تاریک پای دویموربرگ و ستون سنگی تهدیدآمیز و سایه ی دهان گشوده ی در ممنوع می رسید.

Pukel-men^۴
Firienfeld^۵
Irensaga^۶





دون هارو تاریک چنین بود، صنعت مردمانی که از دیرباز فراموش شده و نام شان از یادها رفته بود و هیچ ترانه یا افسانه ای آن را به خاطر نمی آورد. این مکان، شهر، یا معبد پرمز و راز، یا گور پادشاهان را به چه منظوری ساخته بودند، کسی نمی دانست. در طی سال های تاریک، پیش از آمدن کشتی ها به سواخل غربی، یا پیش از آن که گوندور دونه داین بنا نهاده شود، سخت در اینجا کار کرده بودند؛ و اکنون از صحنه ی روزگار محو شده بودند، و از آنان جز مردان پوکل پیر، نشسته در پیچ جاده چیزی به یادگار نمانده بود.

مری به ردیف های صف بسته ی سنگ ها نگاه کرد: فرسوده و سیاه بودند؛ برخی خم شده، برخی افتاده، برخی ترک برداشته یا شکسته، به ردیف دندان هایی پیر و گرسنه می مانستند. نمی دانست که اینها چیستند، و امیدوار بود که شاه نخواهد به دنبال آنها تا تاریکی آن پشت برود. آنگاه دید که دسته دسته خیمه ها و سایبان ها را در دو سوی جاده سنگی برپا کرده اند، اما هیچ کدام از خیمه ها نزدیک درختان برپا نشده بود و آنها را تنگ هم و دور از درختان نزدیک حاشیه ی پرتگاه زده بودند. شمار بیشتری از این خیمه ها در سمت راست قرار داشت، جایی که فیراین فلد وسیع تر بود و در سمت چپ اردوگاه کوچک تری برپا شده بود و در میان اردوگاه شادروانی بلند قرار داشت. از همان سو سواری به استقبال شان آمد و آنان روی از راه گردانند. وقتی نزدیک شدند، مری دید که سوار زنی است با موهای بافته ی بلند که در گرگ و میش برق می زد، و با این حال خودی به سر گذاشته بود و تا کمر جامه ی سلحشوران را به تن کرده و شمشیری به کمر بسته بود.

بانگ زد: «درود فرمانروای چابک سواران! دل من از بازگشت شما شاد است.»

تتودن گفت: «و تو ائووین، اوضاع تو رو به راه است؟»

ائووین جواب داد: «بله خوب است.»؛ با این حال به نظر مری صدایش به او خیانت می کرد، و داشت فکر می کرد که انگار او گریه کرده است، اگر چنین چیزی در کسی با چهره ی جدی او





باورکردنی بود.

«بله خوب است. برای مردمی که به یک باره از خانه و کاشانه دل کنده اند، راه خسته کننده است. بودند کسانی که از روی خشم حرف هایی زدند، زیرا اکنون زمان درازی است که جنگ ما را از از دشت های سرسبز دور کرده؛ اما هیچ کردار اهریمنی را شاهد نبوده ایم، چنان که می بینید همه چیز به سامان است. و منزلگاه تان اکنون آماده است: چرا که خبر شما بی کم و کاست به من رسیده بود و ساعت ورودتان را می دانستم.»

اُئومر گفت: «پس آراگورن رسیده است. هنوز اینجاست؟»

اُئووین برگشت و نگاه به تاریکی کوه ها در مقابل آسمان شرق و جنوب کرد و گفت: «نه، رفته است.»

اُئومر گفت: «به کجا رفت؟»

اُئووین گفت: «نمی دانم. شب از راه رسید و صبح روز پیش، قبل از بالا آمدن خورشید روی ستیغ کوه ها به تاخت دور شد. او رفته است.»

تئودن گفت: «دختر، تو اندوهگینی. چه اتفاقی افتاده؟ به من بگو، از آن راه سخنی گفت؟» و به ردیف سنگ های جاده ی دویموربرگ که در تاریکی فرو می رفت، اشاره کرد: «از جاده های مردگان؟»

اُئووین گفت: «آری، سرورم و وارد سایه هایی شد که کسی تاکنون از آن بازنگشته است. نتوانستم منصرف اش کنم. آراگورن رفته است.»

اُئومر گفت: «پس راه های ما از هم جدا شده است. از دست رفته است. باید بی او برانیم و امید ما نقصان می یابد.»

آهسته از میان بوته های کوتاه خلنگ و علف های صفه ی مرتفع گذشتند و دیگر سخنی نگفتند، تا وارد شادروان شاه شدند. مری دریافت که تدارکات همه چیز را دیده و حتی او را نیز فراموش





نکرده اند چادر کوچکی در کنار منزلگاه شاه برای او برپاشده بود. مری در آنجا تنها نشسته و در این اثنا مردان در رفت و آمد بودند و برای مشاوره به حضور شاه می‌رسیدند. شب از راه رسید و سر نیم پیدای کوه‌های غرب تاجی از ستاره‌ها گرفت، اما شرق تاریک و مبهم بود. ردیف سنگ‌ها کم‌کم از دید محو شد، اما هنوز در پس آن‌ها، سیاه‌تر از تاریکی، سایه‌ی وسیع و کِز کرده‌ی دویموربرگ به کمین نشسته بود.

مری زیر لب با خود گفت: «و جاده‌های مردگان. جاده‌های مردگان؟ این چیزها چه معنی دارد؟ همه رفته‌اند و تنهایم گذاشته‌اند. همه دنبال سرنوشت خودشان رفته‌اند: گندالف و پی‌پین برای جنگ به شرق؛ سام و فرودو به موردور؛ و استرایدر و لگولاس و گیملی به جاده‌های مردگان. خیال می‌کنم خیلی زود نوبت من هم می‌شود. نمی‌دانم اینها در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند و شاه تصمیم دارد چه کار کند. حالا خواهی نخواهی باید به جایی بروم که او می‌رود.»

در میان این افکار تیره و تاریک ناگهان یادش افتاد که خیلی گرسنه است و بلند شد و راه افتاد تا ببیند کسی دیگر در این اردوگاه عجیب احساس مشابهی دارد یا نه. اما درست در آن لحظه شیپوری نواخته شد و مردی برای دعوت از او که جزو آجودان‌های شاه بود برای حضور بر سر میز شاه از راه رسید.

در قسمت داخلی شادروان، فضای کوچکی بود که با پرده‌های گلدوزی شده از باقی جاها جدا و با پوست فرش شده بود؛ و آنجا تئودن به اتفاق ائومر و ائووین و دون هره، فرمانروای درن‌هارو پشت میز کوچکی نشسته بودند. مری کنار چهارپایه شاه به حالت خدمت ایستاد، تا آن پیرمرد مرد عن‌قرب از بحر تفکر بیرون آمد و رو به او کرد و لبخند زد.

گفت: «ارباب مریادوک، بیا! نباید سرپا بمانی. تا زمانی که من هنوز در سرزمین خودم هستم، باید کنارم بنشینی و با داستان‌هایت روحم را سبک کنی!»

سمت چپ شاه جایی برای هابیت در نظر گرفته بودند، اما هیچ‌کسی از او درخواست داستان





نکرد. در واقع گفت و گو بسیار اندک بود و بیشتر وقت را در سکوت مشغول خوردن و نوشیدن شدند، تا آن که مری به خود جرأت داد و سئوالی پرسید که داشت او را عذاب می داد.

گفت: «این دومین بار است سرورم که اسم جاده های مردگان را می شنوم. این جاده کدام است؟ استرایدر کجا رفته است، منظورم عالیجناب آراگورن است؟»

شاه آهی کشید، اما کسی پاسخ این سؤال را نداد تا آن که سرانجام ائومر به حرف آمد و گفت: «نمی دانیم، و دل های ما اندوهگین است. اما در مورد جاده های مردگان، تو خود پا بر نخستین پله های آن گذاشته ای. نه، سخنان بدشگون نخواهم گفت! جاده ای که از آن بالا آمديم، راهی است که به در آن سوی پیشه ی تاریک ختم می شود. اما این که در ورای آن در چیست، هیچ آدمی نمی داند.»

تتودن گفت: «هیچ آدمی نمی داند، با این حال افسانه های باستان، که اکنون به ندرت از آنها سخن به میان می آید، چیز هایی برای گفتن دارند. اگر این قصه های قدیمی راست بگویند، قصه هایی که در خاندان ائورل سینه به سینه نقل شده است، در زیر دویموربرگ به راهی مخفی منتهی می شود که از زیر کوهستان می گذرد و به مقصدی فراموش شده می رسد. اما هیچ کس از زمان بالدور^۷ پسر برگو که از در گذشت و دیگر هیچ گاه در میان آدم ها دیده نشد، جرأت وارد شدن و کند و کاو در رازهای آنجا را به خود نداده است و بالدور در ضیافتی که برگو برای تقدیس مدوسلد^۸ نوبنیاد برپا کرده بود، نوشاک شاخ را تهی کرد و سوگندی شتاب زده بر زبان آورد، و هیچ گاه برای نشستن بر تخت رفیعی که وارثش بود، باز نیامد.

«مردم می گویند که مردگان سال های تاریکی، از راه محافظت می کنند و ورود هیچ آدم زنده ای را به تالارهای پنهان خود تاب نمی آورند؛ اما مردم گاه و بی گاه آنان را می بینند که مثل سایه ها از در بیرون می زنند و از جاده ی سنگی پایین می آیند. آنگاه مردم دره ی هارو در خانه های





خود را محکم می بندند و پنجره ها را می پوشانند و می ترسند. اما مردگان به ندرت پیش می آیند، و فقط در مواقع ناآرامی های بزرگ و وقوع مرگ و میر.»

اُئوین با صدایی آهسته گفت: «با این حال در دره ی هارو می گویند که مدت زمان کوتاهی پیش از این، در شب های بی مهتاب سپاه بزرگی را با آرایه عجیب دیده اند که از اینجا گذشته است. این که چه هنگام پایین آمده بودند، کسی نمی داند، اما از جاده ی سنگی بالا رفته و در تپه ناپدید شده اند، انگار که با کسی میعاد داشته اند.»

مری پرسید: «پس چرا آراگورن از آن راه رفته است؟ چیزی نمی دانید که بتواند آن را توضیح بدهد؟»

اُئوین گفت: «مگر در مقام دوست حرف هایی با تو گفته باشد که ما از آن بی خبریم؛ اکنون در جهان زندگان هیچ کس نمی تواند مقصود او را بیان کند.»

اُئوین گفت: «نسبت به زمانی که او را برای نخستین بار در خانه ی شاه دیدم، به گمانم بسیار تغییر کرده بود: عبوس تر و پیرتر شده بود. عجیب و غریب یافته امش، و همانند کسی که مردگان او را فراخوانده اند.»

تئودن گفت: «شاید فراخوانده شده بود؛ و دلم گواهی می دهد که دیگر او را نخواهم دید. با این حال او مردی شاه وار و بلند اقبال است. و خاطرت از این جهت آسوده باشد دختر، چرا که انگار در غم این میهمان نیاز مند آسودگی خاطری. می گویند وقتی اُئورلینگاس از شمال آمدند و در جست و جوی جاهای مستحکم که در هنگام ضرورت بتوان آنجا پناه گرفت، سرانجام خط سیر رودخانه را تا نقاط مرتفع دنبال کردند، برگو و پسرش بالدور از پلکان دژ بالا رفتند و بدین ترتیب به مقابل در رسیدند. کنار آستانه ی در پیرمردی نشسته بود، سالخورده تر از آن که بتوان سن و سالش را حدس زد؛ معلوم بود که زمانی بلند قامت و شاهوار بوده است، اما اکنون مثل سنگی دیرینه سال نحیف می نمود. و به راستی نخست او را به جای سنگ گرفتند، چرا که از جا





تکان نخورد و سخنی نگفت، تا آن که در صدد بر آمدند که از او بگذرند و وارد شدند. و آنگاه از او، تو گویی که از زمین صدا برخاست، و با کمال تحیر دیدند که به زبان غربی گفت: راه مسدود است.

«سپس متوقف شدند و به او نگریستند و دیدند که هنوز زنده است؛ اما نگاهشان نمی کرد. پیرمرد دوباره گفت: راه مسدود است؛ آن را کسانی ساخته اند که مرده اند، و مردگان پاسش می دارند تا هنگامی که زمانش فرا برسد. راه مسدود است.»

«بالدور گفت: و آن زمان کی فرا خواهد رسید؟ اما هرگز پاسخی نگرفت. چه، پیرمرد در آن ساعت مرده و بر زمین افتاده بود؛ و هیچ خبر دیگری از ساکنان باستانی کوهستان به مردم ما نرسید. اما شاید سرانجام زمان موعود فرارسیده باشد و آراگورن بتواند بگذرد.»

ائوئر گفت: «اما چگونه می توان فهمید که زمان موعود فرا رسیده است یا نه، مگر آن که دل به دریا زد و از در گذشت. و من حاضر به گذشتن از آن در نمی شدم، حتی اگر تمام لشکریان موردور در برابرم بود و من تنها بودم و پناهگاه دیگری نداشتم. افسوس از این که خلق و خویی بلهوسانه مردی چنین دلاور را در این هنگامه نیاز گرفتار کند! مگر روی زمین چیزهای اهریمنی کافی نیست که برای جست و جوی آن به زیر زمین برویم؟ جنگ بر سر دست درآمده.»

مکثی کرد، چرا که در آن لحظه هیاهویی از بیرون شنیده شد، صدای مردی که نام تتودن را می برد، و فرمان ایست نگهبان.

در آن لحظه فرمانده محافظان پرده را کنار زد. گفت: «مردی اینجاست، سرورم. چاپاری از گوندور. می خواهد بی درنگ به حضور برسد.»

تتودن گفت: «راهش بدهید بیاید!»

مرد بلند قامتی وارد شد و مری فریادش را فرو خورد؛ چون لحظه ای به نظرش رسید برومیر از نو زنده شده و بازگشته است. سپس دید که این طور نیست؛ مرد ناشناس بود، هرچند که بسیار





شبيه بورومير، تو گویی که یکی از خویشان او، بلند قامت و چشم خاکستری و مغرور. جامه‌ی سواران را به تن داشت با شنلی به رنگ سبز تیره که از روی نیم تنه‌ی زره ظریف پوشیده بود؛ بر فرق کلاه خودش نشان کوچک ستاره‌ای نقره‌ای به چشم می‌خورد. در دستش چوبه تیری گرفته بود با پر سیاه و پیکان پولادین، اما نوک آن را رنگ سرخ زده بودند.

روی یک پا زانو زد و چوبه‌ی تیر را به تئودن تقدیم کرد، گفت: «درود فرمانروای روهیریم‌ها، دوست گوندورا! من هیرگون^۱ چاپار دنه تور هستم برای این مظهر جنگ را آورده‌ام. گوندور سخت نیازمند یاری است. روهیریم‌ها اغلب به یاری ما شتافته‌اند، اما اکنون فرمانروا دنه تور توقع دارد که همه‌ی نیروهای خود را و با آخرین سرعت ممکن به کار گیرید تا مبادا گوندور سرانجام سقوط کند.»

تئودن گفت: «تیر سرخ!» و آن را همچون کسی به دست گرفت که احضاریه‌ای را می‌گیرد که مدت‌هاست منتظر آن است، و با این حال وقتی می‌رسد بسیار دهشت‌انگیز است. دستش لرزید. «سرزمین چابک سواران تا کنون در سال‌های سلطنت من تیر سرخ را ندیده بود! واقعاً کار به اینجا کشیده است؟ و فرمانروا دنه تور چه تصویری از نیروها و آخرین سرعت من دارد؟»

هیرگون گفت: «این را شما خود بهتر می‌دانید فرمانروا. اما طولی نخواهد کشید که محاصره میناس تی ریت محقق شود و فرمانروا دنه تور فرمود بگویم اگر نیرویی در اختیاران نیست که محاصره‌ی سپاهیان بسیار را بشکنید، به تصور او بهتر است بازوهای توانمند روهیریم‌ها داخل دیوارهای ما باشند نه بیرون دیوارها.»

«ولی او می‌داند ما مردمی هستیم که بر پشت اسب و در فضای آزاد بهتر می‌جنگیم، نیز مردمی پراکنده ایم و گرد آوردن سواران مان مستلزم زمان است. اما واقعیت این نیست هیرگون که فرمانروای میناس تی ریت بیش از آنچه پیامش نشان می‌دهد از کم و کیف قضایا مطلع است؟ چرا





که همان طور که احتمالاً دیده ای ما از هم اکنون در جنگ هستیم و ما را یکسره نامہیا نمی یابی. گندالف خاکستری اینجا در میان ما بوده است، و حتی اکنون نیز مشغول بسیج نیروهامان برای جنگ در شرق هستیم.»

هیرگون گفت: «نمی دانم از این همه، فرمانروا دنه تور چه چیزهایی را می داند، یا حدس می زند اما اوضاع ما به راستی نومید کننده است. فرمانروایم هیچ دستوری برای شما نفرستاده است. تمنای او فقط این است که دوستی دیرین و سوگند های قدیمی را پاس بدارید و برای مصالح خویش هر چه از دستتان برمی آید، بکنید. به ما گزارش رسیده است که پادشاهان بسیاری از شرق برای خدمت به موردور فراخوانده شده اند. از شمال تا میدان داگورلد درگیری و شایعات جنگ هست. در جنوب هاردریم ها تحرکات خود را شروع کرده اند و وحشت بر سرزمین های ساحلی ما سایه افکنده، چنان که کمک اندکی از آن سو به ما خواهد رسید. بشتابید! چون تقدیر روزگار ما در برابر دیوار های میناس تی ریت رقم خواهد خورد و اگر موج در آنجا سد نشود به سوی دشت های زیبای روہان سرازیر خواهد شد و در این صورت این دژ میان تپه ها نیز پناہگاه امنی نخواهد بود.»

تثودن گفت: «خبرهایی شوم، اما نه چندان دور از انتظار. به دنه تور بگو که حتی اگر روہان خود احساس خطر نمی کرد، باز نیز به کمک او می آمدیم. اما ما در نبرد با سارومان خائن متحمل تلفات فراوان شده ایم. و همان طور که خبرهای خود او نیز روشن می کند، باید در اندیشه مرزهای شمال شرقی خویش هم باشیم. چنین نیروی عظیمی که فرمانروای تاریکی گویا اکنون وارد میدان کرده، ممکن است ما را درگیر کارزاری در مقابل شهر کند، و در عین حال با شدتی بیشتر در سرتاسر رودخانه و آن سوی دروازه ی شاهان بر ما یورش آورد.

اما دیگر رای حزم و دور اندیشی نخواهیم زد. می آییم. قرار بود فردا سلاح بگیریم. وقتی همه چیز سامان گرفت عازم خواهیم شد. تصمیم داشتم برای نومید کردن دشمنان ده هزار سوار نیزه





دار راهی میدان جنگ کنم و متأسفانه اکنون این تعداد کمتر خواهد بود؛ چرا که تمام استحکاماتم را بی محافظ رها نخواهم کرد. با این حال دست کم شش هزار سوار در پی من اسب خواهند تاخت. به دانه تور بگو که در این ساعت، شاه چابک سواران خود به سرزمین گوندور خواهد آمد، هر چند که ممکن است هیچ‌گاه باز نگردد. اما راه طولانی است و مردان و چارپایان باید چنان به مقصد برسند که نیروی جنگ کردن برای آنها باقی بماند. از صبح فردا حدود یک هفته طول خواهد کشید تا شما صدای فریاد پسران ائورل را که از شمال می‌رسند، بشنوید.»

هیرگون گفت: «یک هفته! اگر تقدیر چنین است هر چه بادا باد. اما در عرض هفت روز، محتمل است فقط دیوارهای ویران را بباید، مگر آن که کمکی دیگر غیره منتظره از راه برسد، با این حال ممکن است دست کم آرامش اورک‌ها و مردمان سیاه‌چرده را که در برج سفید مشغول عیش و نوش خواهند بود، برهم بزنید.»

تتودن گفت: «دست کم این کار را خواهیم کرد. ولی خود من تازه از نبرد و سفری دراز بازگشته‌ام، و اکنون برای استراحت می‌روم. امشب را اینجا درنگ کن. آنگاه شاهد بسیج روهان خواهی بود و می‌توانی شاد از دیده‌ها و چابک از استراحت به تاخت بروی. رای زدن در صبح بهتر است، و شب چه بسیار اندیشه‌ها را تغییر می‌دهد.»

شاه با گفتن این حرف برخاست و همه از جای برخاستند. گفت: «اکنون هر کدام به خوابگاه خویش بروید و خوب بخوابید. و تو ارباب مریادوک امشب با تو کاری ندارم. اما فردا صبح به محض آن که خورشید طلوع کرد آماده باش که فرا بخوانمت.»

مری گفت: «آماده خواهم بود، حتی اگر بفرمایی با شما به طرف جاده‌های مردگان برانم.» شاه گفت: «سخن از چیزهای بدشگون مگوی! چرا که ممکن است جاده‌های بسیاری در خور این نام باشند. اما نگفتم که فرمان خواهم داد همراه من روی در راه بنهی. شب خوش.»

مری گفت: «اجازه نمی‌دهم مرا جا بگذارند و هر وقت که برگشتند صدایم کنند! اجازه نمی‌دهم





مرا جا بگذارند، اجازه نمی دهم.» و همین طور که این حرف را مداوم تکرار می کرد سرانجام داخل چادر خوابش برد.

مری چشم باز کرد و دید مردی او را تکان می دهد. با صدای بلند می گفت: «بیدار شو، بیدار شو، ارباب هولیت لا!» و سرانجام از رویاهای عمیق بیرون آمد و بهت زده نشست. به نظرش هوا هنوز خیلی تاریک بود.

پرسید: «چه شده؟»

«شاه صدایتان می زند.»

مری گفت: «ولی آفتاب که هنوز طلوع نکرده.»

«نه، و امروز طلوع نخواهد کرد، ارباب هولیت لا. و آدم فکر می کند که با این همه ابر دیگر هیچ وقت طلوع نمی کند. اما زمان یک جا نمی ایستد، حتی اگر خورشید از دست برود. شتاب کن!» مری با عجله لباس پوشید. نگاهی به بیرون انداخت. جهان تاریک بود. آسمان قهوه ای رنگ می نمود و چیزهای دور و اطراف همه سیاه و خاکستری و بی سایه بودند؛ سکوتی عظیم مستولی شده بود. شکل ابرها را نمی شد تشخیص داد، مگر آن دورها در غرب جایی که دورترین انگلستان جست و جوگر تاریکی عظیم هنوز پیش تر می خزید و اندکی روشنایی از لابلای آنها بیرون می تراوید. سقفی سنگین، خفه و بی حالت بالای سرشان معلق مانده بود و روشنایی به جای آن که بیشتر شود، رو به زوال می رفت.

مری دید که بسیاری از مردم ایستاده اند و بالا را نگاه می کنند و زیرلب چیزهایی می گویند؛ همه چهره هاشان بی روح و غمگین بود و برخی هراسان می نمودند. افسرده دل راهش را به سوی شاه باز کرد. هیرگون سوار گوندور در برابرش بود و در کنار او اکنون مردی شبیه او با لباسی مشابه، اما کوتاه تر و چهار شانه تر ایستاده بود. هنگامی که مری وارد شد، داشت با شاه سخن می گفت.





گفت: «از موردور می آید سرورم. از شب پیش هنگام غروب آغاز شد. از تپه های فولد شرقی در قلمرو شما دیدم که بالا می آمد و در آسمان پیش می خزید، و همه ی شب همچنان که می راندم از پس پشت می آمد و ستارگان را می بلعید. اکنون ابر عظیم برفراز همه ی زمین های میان اینجا و کوهستان سایه معلق مانده است؛ و مدام شدت می گیرد. جنگ از هم اکنون آغاز شده است.»

شاه زمانی ساکت نشست. سرانجام شروع کرد به حرف زدن. گفت: «دست آخر به آن رسیدیم، نبرد بزرگ دوران ما، نبردی که بسیاری چیزها در آن از این جهان رخت برخواهند بست. اما لااقل دیگر نیازی به اختفا نیست. من از راه مستقیم و جاده ی آشکار و با آخرین سرعت ممکن پیش خواهم راند. بسیج بایستی بی درنگ شروع شود و معطل کسانی که دیر کرده اند، نماند. شما تدارک خوبی در میناس تی ریت دارید؟ چه اگر قرار باشد که هم اکنون با شتاب تمام راه بیافتیم، آنگاه باید سبک برانیم، با خوراک و آبی که برای رساندن ما به میدان کارزار کافی باشد.

هیرگون گفت: «ما اندوخته بسیار بزرگی داریم که از مدت ها پیش تدارکش را دیده اند. اکنون تا می توانید سبک بار و چابک برانید!»

تثودن گفت: «پس منادیان را فرا بخوانید ائومر. بگذارید سواران به صف شوند!»

ائومر بیرون رفت و به زودی صدای شیپورها در دژ طنین انداخت و تعداد بیشتری از شیپورها از پایین به آن پاسخ گفتند؛ اما دیگر صدای آنها در نظر مری مثل شب پیش واضح و شکوهمند نبود. در آن هوای سنگین، گرفته می نمود و ناخوشایند و به طرزی شوم گوشخراش.

شاه رو به مری کرد و گفت: «من عازم جنگ هستم ارباب مریادوک. پس از مدت کوتاهی رهسپار می شویم. من تو را از خدمت خویش آزاد می کنم، اما نه از دوستی. می توانی اینجا بمانی، و اگر چنانچه دوست داری، در خدمت بانو آئووین باشی که بجای من بر مردم حکومت خواهدکرد.»

مری با لکنت گفت: «ولی، ولی سرورم من شمشیرم را وقف خدمت به شما کردم. نمی خوام مثل





این از شما جدا شوم، نتودن شاه. و از آنجا که همه‌ی دوستانم عازم نبرد شده‌اند، از ماندن شرمگین خواهم بود.»

نتودن گفت: «ولی ما سوار بر اسبان بلند و چابک خواهیم تاخت و هرچند که تو فرد پردلی، بر پشت چنین چارپایی نمی‌توانی بنشینی.»

مری گفت: «پس مرا پشت یکی از اسب‌ها ببندید، یا بگذارید از رکابی، چیزی آویزان شوم. راه درازی است که آدم بخواهد آن را پای پیاده بدود؛ ولی اگر نتوانم سواره بروم، تمام راه را می‌دوم، حتی اگر پاهایم فرسوده بشوند و هفته‌ها دیر برسم.»

نتودن لبخند زد. و گفت: «به جای این کارها تو را همراه خودم با یال برفی می‌برم. دست کم همراه من تا ادوراس می‌آیی و مدوسلد را می‌بینی؛ چون به آن سو خواهیم رفت. تا آنجا سوار بر استیبا می‌توانی بیایی؛ تا به دشت‌ها نرسیم مسابقه‌ی بزرگ شروع نخواهد شد.»

آنگاه ائووین برخاست. گفت: «اکنون بیا مریادوک! ساز و برگ‌ی را که برای تدارک دیده‌ام نشانت می‌دهم.» با هم بیرون رفتند. وقتی از میان چادرها می‌گذشتند، گفت: «این را آراگورن از من خواست که تو را برای نبرد تجهیز کنم. من آن را به دیده‌ی منت پذیرفتم. چرا که دلم گواهی می‌دهد تو مالاً به چنین جهازی نیاز پیدا خواهی کرد.»

او را به سایبانی در میان خوابگاه نگهبانان شاه راهنمایی کرد، و اسلحه‌دار آنجا برای او کلاه خودی کوچک و سپری گرد و جهازات دیگر آورد.

ائووین گفت: «زرهی نداریم که مناسب اندام تو باشد و وقت برای ساختن چنین زرهی هم نیست؛ ولی یک نیم تنه‌ی ضخیم چرمی و یک کمر بند و یک دشنه داریم. خودت شمشیر داری.»

مری تعظیم کرد. بانو سپر را به او داد که شبیه سپری بود که به گیملی داده بودند و رویش نشان اسب سفید نقش بسته بود. همه‌ی این چیزها را بردار و آنها را به کارگیر که بخت و اقبال یارت باد! اکنون بدرود، ارباب مریادوک! با این حال ممکن است دوباره به هم برخوریم، تو و من.»





چنین بود که در تاریکی فزاینده، شاه چابک سواران آماده شد تا همه‌ی سوارانش را به طرف جاده شرق هدایت کند. دل‌ها اندوهگین بود و خیلی از آنها تاب تحمل سایه را نداشت. اما آنان مردمی پر تحمل بودند، و وفادار به فرمانروای خویش و کمتر صدای گریه یا نجوای اعتراضی به گوش می‌رسید، حتی در اردوگاه دژ، جایی که جلای وطن‌کردگان ادوراس، زنان و کودکان و پیرمردان، اسکان یافته بودند و تقدیر بر روی آنان سایه افکنده بود، اما در سکوت با آن مواجه می‌شدند.

دو ساعت به سرعت گذشت و اکنون شاه بر پشت اسب سفیدی که در تاریک و روشن هوا می‌درخشید، نشسته بود. مغرور و بلند قامت می‌نمود، هر چند موهایش که در زیر تاج رفیع او موج می‌زد، مثل برف بود. و خیلی‌ها از دیدن او چنین راسخ و بی‌باک، شگفت زده و دلگرم می‌شدند.

آنجا بر روی دشت‌های گسترده‌ی کنار رود پر خروش، نزدیک به پنج هزار و پانصد تن از سواران با سلاح تمام در دسته‌های مختلف صف بسته و چند صد تن دیگر از مردان با اسب‌های یدک و بنه‌ی سبک ایستاده بودند. تک شیپوری به صدا درآمد. شاه دستش را بالا برد و سپس سپاه چابک سواران خاموش شروع به حرکت کرد. پیشاپیش سپاه دوازده تن از درباریان شاه، سوارانی پر آوازه اسب می‌راندند. سپس شاه و در سمت راست او ائومر می‌آمد. ائوین را آن بالا در دژ وداع گفته بود و یاد و خاطره‌ی این وداع برایش تألم آور می‌نمود؛ اما اکنون می‌کوشید افکارش را متوجه راه پیش رو کند. از پشت سر او مری سوار بر استیبا، و چاپارهای گوندور می‌آمدند، و از پس اینان باز دوازده تن دیگر از درباریان. از برابر صفوفِ طویلِ مردانِ منتظر با چهره‌های عبوس و مؤقر گذشتند. اما وقتی تقریباً به انتهای صف رسیدند یکی از سواران نگاهش را بالا آورد و نگاهی تیز به هابیت انداخت. مری وقتی نگاه او را پاسخ داد، فکر کرد مرد جوانی است که کوتاه قامت‌تر و باریک اندام‌تر از بیشتر افراد است. متوجه برق نگاه چشمان خاکستری





شفاف او شد؛ و سپس لرزه بر اندامش افتاد، چون یک باره احساس کرد این چهره، چهره‌ی آدمی است بی امید که به جستجوی مرگ می رود.

جاده‌ی خاکستری را از کنار اسنوبورن^۹ پر خروش بر روی بستر سنگی‌اش، همچنان به طرف پایین ادامه دادند؛ از میان روستاهای آندرها^{۱۰} و آپ بورن^{۱۱} گذشتند، جایی که چهره‌ی غمگین زنان از آستانه‌ی تاریک درها به ایشان چشم دوخته بود؛ و بدین ترتیب بدون نفیرشاخ، یا نغمه‌ی چنگ یا صدای سرود آدم‌ها، لشکرکشی بزرگ سواره به غرب آغاز شد. لشکرکشی بزرگی که هم و غم سرودهای روهان در طی زندگی طولانی نسل‌های بعد مصروف آن شد.

از دون هارو تاریک در صبحی تیره و تار

پسر تنگل با فرماندهان و لشکریان خود عازم شد؛

به ادوراس آمد، به تالارهای باستانی

به تالارهای امیران چابک سوار، پیچیده در مه؛

تیرهای زرین خانه در تاریکی پنهان بود.

آزاد مردمان خود را وداع گفت،

اجاق و تخت رفیع و جایگاه‌های مقدس را

آنجا که پیش از محوشدن روشنایی، ضیافت‌های بسیاری بر پا کرده بود.

شاه پیش راند، بیم در پس و تقدیر در پیش رو.

به عهد خویش وفا کرد و به سوگندی که یاد کرده بود.

پیش راند تئودن، پنج شبانه روز

و ائورلینگاس پیوسته به سوی شرق راندند،

از فولد و فن مارخ و بیشه فیراین

Underharrow^۹
Upbourn^{۱۰}





و شش هزار نیزه دار به سان لندینگ رسیدند،

به موندبورگ پر صلابت در زیر میندولوین،

شهر پادشاهان دریا در پادشاهی جنوبی،

در محاصره‌ی خصم و آتش.

تقدیر به آنجا کشاندشان، و تاریکی آنان را در بر گرفت،

اسب و سوار را؛ سُم ضربه های دور

در خاموشی فرو رفت: ترانه ها چنین می گویند

به راستی در تاریکی فزاینده بود که شاه به ادوراس رسید، هرچند در آن ساعت، روز از نیمه نگذشته بود. آنجا فقط زمان کوتاهی درنگ کرد و سپاهش را با سه گروه از سواران که دیر به مراسم برگرفتن سلاح رسیده بودند، استحکام بخشید. اکنون پس از خوردن چیزی بار دیگر آماده عزیمت شد و از آجودان ملتزم رکابش مهربانانه خواست که وداع را بپذیرد. اما مری برای آخرین بار تمنا کرد که نگذارد از او جدا شود.

تثودن گفت: «همان طور که گفتم این سفری نیست که مرکب های همچون استیا از پس آن بر آیند. و در چنین نبردی که فکر می کنیم در دشت های گوندور در خواهد گرفت، چه کاری از دست تو برمی آید ارباب مریادوک، هر چند که شمشیرزنی قهار باشی و دلت بزرگ تر از جثهات باشد؟»

مری پاسخ داد: «این را که می تواند بگوید؟ اما سرورم اگر نمی خواستید که در کنارتان بمانم چرا پذیرفتید که هم‌رزم شما باشم؟ و در ضمن نمی‌خواهم در ترانه ها بگویند که همیشه مرا جا می‌گذاشتند!»

تثودن پاسخ گفت: «من هم‌رزم بودن تو را به سبب امانت داریات پذیرفتم؛ و نیز برای آن که هر





آنچه فرمودم بکنی. هیچ یک از سوارانم نمی توانند باری مثل تو را حمل کند. جنگ اگر در برابر دروازه های من به وقوع می پیوست، شاید خنیاگران کارهای تو را به یاد می سپردند؛ اما یکصد و اندی فرسنگ تا ماندبورگ، محل فرمانروایی دانه تور راه در پیش داریم. بیش از این چیزی نمی گویم.»

مری تعظیم کرد و ناخشنود کنارکشید و به صفوف سواران خیره ماند. دسته ها از هم اکنون آماده ی عزیمت می شدند: مردان، تنگ ها را سفت و زین ها را وارسی و اسبان خود را نوازش می کردند؛ برخی با دلوایی به آسمان کوتاه چشم دوخته بودند. یک سوار بی آن که توجه کسی را جلب کند به سوی هاییت آمد و آهسته در گوش هاییت به نجوا گفت:

«ما مثلی داریم که می گوید / از این ستون به آن ستون فرج است. و این در مورد من صادق بوده است.» مری بالا را نگاه کرد و همان سوار جوانی را دید که صبح متوجه او شده بود. «دوست داری به جایی بروی که فرمانروای چابک سواران می رود؟ این را در چهره ات تشخیص می دهم.»

مری گفت: «همین طور است.»

سوار گفت: «پس همراه من می آیی. من تو را زیر شتل خود، جلوی اسب می نشانم، تا کاملاً دور شویم، و این تاریکی باز هم شدت گیرد. نمی شود دست رد بر سینه چنین حسن نیتی زد. چیزی از این موضوع به کسی مگوی، اما همراهم بیا!»

مری گفت: «من به راستی از شما متشکرم! متشکرم قربان، هر چند نام تان را نمی دانم.»

سوار آهسته گفت: «نامم را نمی دانی؟ پس مرا درن هلم^{۱۱} بخوان!»

پس چنین شد که هنگام عزیمت شاه، مریادوک هاییت جلوی درن هلم نشست و توسن عظیم خاکستری او ویندفولا^{۱۲} این بار را به چیزی نگرفت؛ چه درن هلم با اندام انعطاف پذیر و خوش

^{۱۱} Dernhelem
^{۱۲} Windfolä





ترکیب‌اش بسیار سبک وزن تر از دیگر مردان بود.

به دل سایه‌ها رانند، آن شب را در بیدزار، نزدیک جایی که اسنوبورن به انت‌واش می‌پیوست، یعنی در دوازده فرسنگی شرق ادوراس اردو زدند. و سپس دوباره روی به راه گذاشتند و از فولد، و نیز از فن مارخ گذشتند، جایی که در سمت راست آنان بیشه‌های عظیم درختان بلوط از دامنه‌ی تپه‌های زیر هالیفراین تاریک در نزدیکی مرزهای گوندور بالارفته بود؛ اما آن دورها در سمت چپ، مه روی باتلاق‌ها را پوشانده بود، باتلاق‌هایی که آب آن را مصب‌های انت‌واش تأمین می‌کرد. همچنان که پیش‌می‌رانند شایعه‌ی جنگ در شمال به آنان رسید. مردان تنهایی که دیوانه وار اسب می‌تاختند خبر خصم را آوردند، خصمی که بر مرزهای شرقی هجوم می‌آورد، خبر سپاهیان اورک که ولد روهان را متصرف می‌شد.

ائومر بانگ زد: «پیش برانید! پیش برانید! اکنون خیلی دیر است که بخواهیم از راه منحرف شویم. بادا که مرداب‌های انت‌واش جناح چپ ما را حفظ کند. اکنون نیازمند شتاییم. پیش برانید!» و بدین ترتیب شاه تئودن قلمرو خود را ترک گفت و جاده‌ی دراز، اندک اندک با پیچ و خم پیش رفت و تپه‌های آتش پیغام رسان پشت سر ماندند: کالنهاده، مین-ریمون، اره‌لاس، ناردول. اما آتش آنها خاموش شده بود. همه‌ی زمین‌ها خاکستری و ساکت بود؛ سایه‌ها مدام در برابرشان رو به تیره‌گی می‌گذاشت، و امید در دل‌ها به یاس تبدیل می‌شد.





اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life'Type Team





فصل ۴

محاصره‌ی گوندور

پی‌پین را گندالف بیدار کرد. شمع‌هایی در اتاق آنان افروخته بودند، چرا که فقط نوعی روشنایی تیره و تار از پنجره‌ها وارد می‌شد؛ هوا انگار به سبب توفانی که از راه می‌رسید، سنگین بود. پی‌پین پرسید: «وقت چیست؟»

گندالف گفت: «از ساعت دوم هم گذشته. وقتش است که بلند شوی و سر و وضعت را مرتب بکنی. به حضور فرمانروای شهر فراخوانده شده‌ای تا وظایف جدیدت را یادت بدهد.» «صبحانه چطور، صبحانه را هم قرار است ایشان بدهد؟»

«نه! صبحانه را من آماده کرده‌ام؛ تنها چیزی که تا ظهر گیرت می‌آید. غذا را فعلاً بنا به دستور جیره بندی کرده‌اند.»

پی‌پین با تأسف نگاهی به گرده‌ی کوچک نان و قالب کره انداخت که (به نظر او) ناکافی می‌نمود و آنها را در کنار یک فنجان شیر رقیق برای او کنار گذاشته بودند. گفت: «چرا مرا آوردی اینجا؟» گندالف گفت: «خودت خوب می‌دانی؛ برای این که نگذارم دسته گل آب بدهی، و اگر از اینجا بودن خوست نمی‌آید، یادت باشد این بلا را خودت سر خودت آوردی.» پی‌پین دیگر چیزی نگفت.

پس از اندک زمانی یک بار دیگر همراه گندالف از راهرو سرد به سوی تالار برج راه می‌سپرد.





آنجا دنه تور در تاریک و روشن خاکستری به گمان پی‌پین همچون عنکبوت پیر بیماری نشسته بود؛ به نظر نمی‌رسید که از دیروز تا به حال از آنجا تکان خورده باشد. به گندالف اشاره کرد تا بنشیند، اما پی‌پین مدتی بی‌آن که به او اعتنا کنند سرپا به حال خود رها شد. طولی نکشید که دنه‌تور رو به او کرد:

«بسیار خوب، ارباب پره‌گرین، نمی‌دانم از دیروzt چنان که می‌خواستی بهره‌بردی یا نه؟ هر چند می‌ترسم میزهای این شهر برهنه‌تر از آن باشد که مطابق میل توست.»

به پی‌پین این احساس آزار دهنده دست داد که فرمانروای شهر از بیشتر گفته‌ها و کرده‌های او به طریقی مطلع است و نیز این که افکار او را تا حد زیادی حدس می‌زند. خاموش ماند.

«برای خدمت به من چه کاری از دست تو ساخته است؟»

«فکر می‌کردم قربان که شما وظایفم را تعیین خواهید فرمود.»

دنه‌تور گفت: «تعیین خواهم کرد به شرط آن که بدانم برای چه کاری مناسبی. اما شاید اگر تو را نزد خود نگه دارم به زودی موضوع برایم روشن شود. آجودان خلوتگاه من خواهش کرده است که اجازه دهم به بیرون پادگان منتقل شود، پس تو برای مدتی جای او را خواهی گرفت. پیش خدمتی مرا خواهی کرد و پیغام‌ها را خواهی رساند و اگر جنگ و جلسات مشاوره فراغتی برایم باقی بگذارد، مصاحب من خواهی بود. ترانه خواندن می‌دانی؟»

پی‌پین گفت: «بله، خوب، البته در حدی که برای مردم خود من کافی است. اما ما ترانه‌ای نداریم که در خور تالارهای بزرگ و روزگار اهریمنی باشد، سرورم. ما به ندرت در مورد چیزهایی وحشتناک‌تر از باد و باران ترانه می‌خوانیم. و بیشتر ترانه‌های من از چیزهایی است که آدم را می‌خنداند؛ یا البته درباره خوردن و نوشیدن.»





«دلیلش چیست که چنین ترانه هایی در خور تالارهای من نیست، یا در خور ساعت هایی اینچنین؟ مایی که زمانی دراز در زیر سایه زیسته ایم، چرا نباید به پژواک های سرزمینی که از شر آن آسوده بوده، گوش فرا دهیم؟ آنگاه شاید این احساس به ما دست دهد که شب پایی ما هر چند بی اجر، اما بی ثمر نبوده است.»

دل پی پین فرو ریخت. راغب نبود که ترانه های شایر را برای فرمانروای میناس تی ریت بخواند، به خصوص ترانه های خنده دار را که بهتر از ترانه های دیگر بلد بود؛ راستش برای چنین اوضاع و احوالی بیش از حد روستایی بودند. ظاهراً دنه تور فعلاً او را از این شکنجه معاف کرده بود؛ دستور نداد که بلافاصله شروع به خواندن کند. رو به گندالف کرد و سوالاتی درباره روهیریم ها و خط مشی آنها و موقعیت ائومر، خواهرزاده شاه پرسید. علی رغم این که به گمان پی پین سال های سال از آخرین سفر دنه تور به خارج از گوندور می گذشت از وسعت اطلاعات فرمانروا درباره مردمی که در آن دوردست ها می زیستند شگفت زده شد.

دنه تور به زودی پی پین را با اشاره دست برای مدتی مرخص کرد. گفت: «به زراد خانه ارگ برو و جامه متحد الشکل و اسباب و جهاز خادمان برج را بگیر. چیزهایی که گفتم آماده خواهند بود. دستور آن دیروز صادر شده. وقتی جامه پوشیدی بازگرد!»

همان طور بود که دنه تور گفته بود؛ و پی پین به زودی خود را ملبس به جامه هایی عجیب یافت، جامه هایی همه به رنگ سیاه و نقره ای. زرهی کوچک به او پوشانده بودند که حلقه هایش از فولاد و در عین حال رنگش به سیاهی شبق بود: کلاه خودی با تارک بلند و دو بال کوچک غراب در دو سوی کلاه خود و ستاره ای نقره ای نشانده در وسط حلقه ای تزئینی. از روی زره شنلی کوتاه به رنگ سیاه به تن کرده بود که نشانه‌ی درخت به رنگ نقره ای بر روی سینه اش گلدوزی





شده بود. جامه های قبلی او را تا زدند و کنار گذاشتند، اما به او اجازه دادند که شل خاکستری لورین را نگه دارد، هر چند که هنگام انجام وظیفه حق پوشیدن آن را نداشت. اکنون حقیقتاً چنان که می دانست به قول مردم شبیه *ارنیل ای فریانات*، یا امیر هافلینگ ها شده بود؛ اما پریشان خاطر بود. و تاریکی کم کم بر روی روح و روانش سنگینی می کرد.

تمام روز تیره و تار بود. از سپیده ی بی خورشید تا شامگاه، سایه های حزن انگیز شدت گرفته بودند، و دل ها همه در شهر دچار تشویش بود. آن بالا در آسمان، ابری عظیم سوار بر باد جنگ آهسته از سرزمین سیاه به سوی غرب جاری می شد و روشنایی را می بلعید؛ اما این پایین هوا ساکن و دم کرده بود، و گویی سرتاسر دره ی آندوین انتظار حمله ی نوعی طوفان ویرانگر را می کشید.

حدود ساعت یازدهم، پی پین که سرانجام برای زمانی از خدمت مرخص شده بود، بیرون آمد و به جست و جوی خوراک و نوشیدنی پرداخت تا دل افسرده خود را با آن تسلی دهد و وظیفه ی انتظار را تحمل پذیرتر کند، در ناهارخوری دوباره به برگوند برخورد که تازه از مأموریت سرکشی به برج های نگهبانی مشرف بر گذرگاه در پهلونور بازگشته بود. سلانه سلانه همراه هم تا دیوارها رفتند؛ چون در فضای بسته احساس زندانی شدن به پی پین دست می داد، و حتی در ارگ بزرگ نیز احساس خفگی می کرد. اکنون دوباره کنار هم در مزغلی رو به شرق نشستند، جایی که روز پیش با هم خوراک خورده و صحبت کرده بودند.

ساعت غروب خورشید بود، اما حجاب عظیم سیاه اکنون تا غرب گسترده بود، و خورشید آنگاه که سرانجام در دریا پایین رفت، از این حجاب گریخت و توانست پرتوهای وداع خود را پیش از رسیدن شب گسیل کند، و فرودو نیز درست در همان هنگام در چهار راه این پرتوها را دید که بر





سر پیکره‌ی شاه سرنگون شده افتاد. اما به دشت‌های په‌له‌نور که در زیر سایه‌ی میندولوپین بود، هیچ پرتویی نرسید: دشت‌ها قهوه‌ای رنگ و ملالت‌بار می‌نمودند.

از هم‌اکنون به نظر پی‌پین انگار سال‌های سال از آخرین باری که آنجا نشسته بود، می‌گذشت، زمانی نیمه‌فراموش شده، وقتی که هنوز هابیت بود، آواره‌ای بی‌غم، و این مخاطراتی که از سر گذرانده بود، کمتر بر او تأثیر گذاشته بود. اکنون سربازی کوچک بود در شهری که برای هجومی بزرگ آماده می‌شد، با جامه‌هایی به شیوه‌ی غرورآمیز اما دلگیر برج نگهبانی.

در مکان و زمانی دیگر ممکن بود از این جامه‌های تازه خوشش بیاید، اما اکنون می‌دانست که در هیچ یک از بازی‌ها نقشی به او محول نشده است؛ بی‌هیچ شوخی خادم اربابی بود سختگیر که خطر سخت تهدیدش می‌کرد. زره طاق‌فرسا بود و کلاه خود روی سرش سنگینی می‌کرد. شنل را بر روی نیمکت انداخته بود. نگاه خسته‌اش را از روی دشت‌های رو به تاریکی در آن پایین گرداند و دهن دره‌ای کرد و سپس آه کشید.

برگوند گفت: «امروز برای تو کسالت آور بوده است؟»

پی‌پین گفت: «بله، خیلی؛ خسته از بطالت و انتظار. در آستانه‌ی در خلوتگاه اربابم ساعت‌های کُند زیادی بیهوده منتظر مانده‌ام، در حالی که او مشغول گفت و گو با گندالف و امیر و دیگر اشخاص مهم بود. و ارباب برگوند، من عادت ندارم گرسنه خدمت‌کسانی را بکنم که مشغول خوردن و نوشیدن‌اند. این آزمون سختی برای یک هابیت است. تردیدی نیست که من باید از ته دل احساس افتخار بکنم. ولی فایده‌ی چنین افتخاری چیست؟ راستش حتی خوردن و نوشیدن زیر این سایه‌ای که مدام ریشه می‌دواند چه فایده‌ای دارد؟ این یعنی چه؟ حتی خود هوا هم غلیظ و قهوه‌ای به نظر می‌رسد! وقتی باد از شرق می‌وزد هوای شما همیشه این‌طور تاریک می‌





شود؟»

برگوند گفت: «نه، این هوای این جهان نیست. بلکه نوعی ترفند خبیثانه‌ی اوست؛ نوعی دود گداخته‌ی کوه آتش که برای تاریک کردن دل‌ها و رای‌ها می‌فرستد. و به راستی که تا به حال چنین کرده است. ای کاش عالی‌جناب فارامیر بازگردد. او وحشت نمی‌کند. اما اکنون کسی چه می‌داند که او از آن سوی رودخانه، از دل تاریکی باز خواهد گشت یا نه؟»

پی‌پین گفت: «بله، گندالف هم نگران است. فکر می‌کنم مایوس شد که فارامیر را اینجا نیافت. حالا خودش را کجا قایم کرده؟ قبل از نهار شورای شاه را ترک کرد؛ و فکر کردم که چندان هم سر خُلق نیست. شاید هم در انتظار پیش آمد بدی است.»

ناگهان همچنان که سخن می‌گفتند به یک باره مجبور به سکوت شدند و مثل سنگ‌های صامت بر سر جا خشک شان زد. پی‌پین دست‌ها را به گوش فشرد و از ترس کز کرد؛ اما برگوند که از مزغل بیرون را می‌نگریست و از فارامیر حرف می‌زد همان جا با چشمان وحشت‌زده بی‌حرکت خیره باقی ماند. پی‌پین فریاد نفرت انگیزی را که شنیده بود، می‌شناخت: همان صدایی بود که مدت‌ها پیش در ماریش شایر شنیده بود، اما اکنون قدرت و نفرت موجود در آن رو به افزایش گذاشته بود و دل آدمی را با نوعی نومیدی زهرآگین می‌شکافت.

سرانجام برگوند جد و جهدی کرد و گفت: «آمده‌اند! جرأتی به خود بده و نگاه کن! چیزهای خوفناکی آن پایین هست.»

پی‌پین با بی‌میلی از نیمکت بالا رفت و از بالای دیوار به پایین نگاه کرد. پهلونور تیره و تار در زیر پایش گسترده بود و با نزدیک شدن به خط رودخانه‌ی بزرگ که با دشواری می‌شد آن را حدس زد، به تدریج محو می‌شد. اما اکنون زیر پایش در هوا پنج شبح پرنده مانند را دید که مانند





سایه های نهایت شب چرخ زنان با شتاب عرض آن را می پیمودند، پرنده هایی دهشت بار همچون مرغان لاشه خوار با این حال بزرگتر از عقاب و سنگدل همچون مرگ. اکنون شیرجه زنان نزدیک آمدند و تقریباً به تیررس دیوارها رسیدند، و باز چرخ زنان دور شدند.

پی پین زیر لب گفت: «سواران سیاه! سواران سیاه آسمان!» فریاد زد: «ولی نگاه کن برگوندا! مطمئناً دنبال چیزی می گردند؟ بین چطور چرخ می زنند و مدام روی آن نقطه که آنجاست شیرجه می روند! می بینی چیزی دارد روی زمین حرکت می کند؟ چیزهای کوچک سیاه. بله، آدم هایی که سوار اسب اند؛ چهار یا پنج نفر. آه! نمی توانم تحمل کنم! گندالف! گندالف نجاتمان بده!»

صدای جیغ دیگری اوج گرفت و فرود آمد و او دوباره خود را به سرعت از دیوار کنار کشید و مثل حیوانی به دام افتاده نفس نفس زد. همزمان با آن فریاد که لرزه بر جان می انداخت، صدای نفیر شیپوری را ضعیف و ظاهراً از دور شنید که روی دشت پایین به صدا در آمد و با نوایی طولانی و بلند به پایان رسید.

برگوند فریاد زد: «فارامیر! عالی جناب فارامیر! این ندا، ندای اوست! دل قوی دار! اما چگونه خود را به دروازه خواهد رساند، اگر این کرکس های کثیف دوزخی سلاحی جز بیم و هراس داشته باشند؟ ولی ببین! راهشان را ادامه می دهند. به دروازه می رسند. نه! اسب ها رم کردند. نگاه کن! مردها از اسب افتادند؛ پای پیاده می دوند. نه، یک نفرشان هنوز سوار اسب است، ولی به تاخت برگشت طرف بقیه، حتماً فرمانده است: هم حیوانات از او فرمان می برند و هم آدم ها. آه! یکی از آن چیزهای کثیف روی او شیرجه زد. کمک! کمک! کسی برای کمک به او بیرون نمی رود؟ فارامیر!»

برگوند این را گفت و پرید و به دل تاریکی زد. پی پین شرمگین از وحشت خود، در اثنایی که





برگوند نگهبان پیش از هر چیز در اندیشه‌ی فرماندهی بود که عاشقانه دوستش می داشت، از جا برخاست و سرک کشید. در آن لحظه چشمش به برقی سفید و نقره ای افتاد که همچون ستاره ای کوچک در آن پایین بر روی دشت های تاریک از شمال می آمد. به سرعت تیری که از چله رها شود حرکت می کرد، و همچنان که پیش می آمد بزرگ تر شد و طولی نمی کشید خط مسیر او با مسیر گریز چهار مرد به طرف دروازه تلاقی می کرد در نظر پی پین چنین می نمود که نوری رنگ پریده در گرداگردش منتشر می شود و سایه های سنگین از برابر آن عقب می نشیند؛ و سپس وقتی نزدیک تر شد اندیشید که بانگی عظیم را همچون طینی در دیوارها شنید.

فریاد زد: «گندالف! گندالف! هرگاه اوضاع تیره و تاریک است، پیدایش می شود. ادامه بده! ادامه بده، سوار سفید! گندالف، گندالف!» مثل تماشاجی یک مسابقه بزرگ که دونده ای را تشویق می کند که مستغنی از تشویق است، دیوانه وار فریاد زد.

اما اکنون سایه های تاریکی که به سوی زمین شیرجه می رفتند از حضور تازه وارد آگاه شده بودند. یکی از آنها چرخ زد و به سوی او رفت؛ اما پی پین دید که انگار گندالف دستش را بلند کرد و از آن پرتو نوری سفید مثل خنجر بالا جست. نزگول فریاد شیون مانند بلندی کشید و تغییر جهت داد؛ و با این اتفاق آن چهارتای دیگر نیز به تزلزل افتادند و چرخ زنان به سرعت ارتفاع گرفتند و به سوی شرق رفتند و در میان ابرهای کم ارتفاع بالای سر ناپدید شدند؛ در آن پایین انگار از تاریکی پهلونور برای مدتی کاسته شد.

پی پین نگاه کرد و دید مردی که سوار اسب بود، و سوار سفید به هم رسیدند و ایستادند و منتظر رسیدن پیاده ها ماندند. مردان شتابان از شهر به سوی آنان رفتند؛ و چیزی نگذشت که در پناه دیوارهای بیرون از نظر ناپدید شدند، و پی پین فهمید که از دروازه وارد می شوند. حدس زد که





بلافاصله به برج خواهند آمد و به حضور کارگزار خواهند رسید، و به همین دلیل به طرف ورودی ارگ شتافت. آنجا به افراد دیگری پیوست که از روی دیوارهای فوقانی شاهد مسابقه و رسیدن کمک بودند.

طولی نکشید که جار و جنجالی در خیابان ها به پا شد و از حلقه های بیرونی به طرف بالا حرکت کرد، و صدای هلله و تکرار نام فارامیر و میتراندر به بانگ بلند، شنیده شد. به زودی پی پین مشعل ها را دید و ازدحام مردم دو سوار را که آهسته می راندند، احاطه کرده بود. یکی از آن دو سپیدپوش بود، اما جامه او دیگر درخششی نداشت و در شامگاه پریده رنگ به نظر می رسید، و تو گویی که آتش او به مصرف رسیده، یا در پس پرده پنهان شده بود؛ دیگری تیره پوشیده و سرش را خم کرده بود. از اسب پیاده شدند و وقتی مهتران، شدوفکس و اسب دیگر را گرفتند، به طرف قراول دروازه پیش رفتند: گندالف راسخ گام برمی داشت و شل خاکستری اش را عقب زده بود و آتشی هنوز در چشمانش زبانه می کشید؛ دیگری با جامه ی سبز مثل آدمی خسته یا زخمی آهسته و لنگ لنگان می آمد.

وقتی در زیر چراغ تاق دروازه قرار گرفتند، پی پین جلوتر رفت، و هنگ امی که چهره ی رنگ پریده فارامیر را دید، نفس اش بند آمد. چهره، چهره ی کسی بود که به شدت دچار حمله ی ترس یا درد شده و بر آن فایق آمده و اکنون آرام گرفته است. در این لحظه که با قراول سخن می گفت، لحظه ای مغرور و موقر ایستاد و پی پین که به او چشم دوخته بود متوجه شد که او چه قدر شبیه برادرش بورومیر است - کسی که پی پین از همان ابتدا از او خوشش آمده بود و رفتار اشرافی، اما محبت آمیزش را می ستود. باری ناگهان به طرزی عجیب با عطوفتی که پیش از این برایش ناشناخته بود، نسبت به او احساس مهربانی کرد. اینک این مرد نجابتی والا داشت، همانند





آراگورن چنان که گه گاه آن را آشکار می کرد، هر چند شاید نه در حد و اندازه‌ی او، با این حال کمتر قابل پیش بینی و دور از دست: یکی از سلاله‌ی پادشاهان آدمیان که در زمان پسین پا بر عرصه‌ی گیتی گذاشته بود، اما مشحون از حکمت و اندوه نژاد پیشین. اکنون دانست که چرا برگوند نامش را عاشقانه بر زبان می آورد. فرماندهی بود که مردان از پس او، که حتی خودش نیز از پس او، به زیر سایه‌ی بال های سیاه می رفت.

همراه دیگران با صدای بلند فریاد زد: «فارامیر! فارامیر!» و فارامیر که صدای بیگانه‌ی او را در میان غریو فریاد مردان شهر تشخیص داده بود، برگشت و از بالا نگاهی به او انداخت و بهت زده ماند.

گفت: «از کجا آمده ای؟ یک هافلینگ، آن هم در جامه‌ی خادمان برج! از کجا...؟»

اما گندالف به سرعت پا پیش گذاشت و کنار او ایستاد و گفت: «او با من از سرزمین هافلینگ ها آمده است. با من آمده. ولی اجازه بده اینجا معطل نشویم. چیزهای بسیاری برای گفتن و انجام دادن هست و تو خسته ای. او نیز با ما خواهد آمد. و به راستی که باید بیاید، زیرا اگر وظایف جدیدش را به همان آسانی فراموش نکند که من می کنم، باید در عرض همین ساعت به حضور سرورش برسد. بیا پی پین، دنبال ما بیا!»

بدین ترتیب، به خلوتگاه فرمانروای شهر رسیدند. آنجا صندلی های گود را گرد مجمری پر از زغال چوب چیده بودند. شراب آوردند؛ و پی پین آنجا بی آن که زیاد جلب توجه کند پشت صندلی دانه تور ایستاد و چنان مشتاقانه به حرف هایی که زده می شد گوش فرا داد که خستگی را از یاد برد.

وقتی فارامیر نان سفید را خورد و جرعه ای شراب آشامید، روی صندلی کوتاهی بر دست چپ





پدر نشست. کمی دورتر در آن سو، گندالف روی یک صندلی چوبین مثبت کاری شده نشسته بود؛ و نخست به نظر می رسید که خوابیده است. فارامیر ابتدا فقط از مأمورتی سخن گفت که ده روز پیش برای انجام آن اعزام شده بود، و خبر های ایتیلین و تحرکات دشمن و متحدان او را نقل کرد؛ و ماجرای جنگ در جاده و شکست مردان هاراد و نابودی جانور عظیم الجثه ی آنان را بازگفت؛ فرماندهی داشت به مافوق گزارش از آن گونه مطالبی می داد که قبلاً نیز بارها شنیده بودند، درگیری های کوچک مرزی که اکنون بی ثمر و پیش پا افتاده به نظر می رسید، و فاقد اهمیت. آنگاه فارامیر ناگهان به پی پین نگریست. گفت: «اما اکنون به مسائل عجیب پردازیم. چه این اولین هافلینگی نیست که پا از افسانه های شمالی به سرزمین جنوب گذاشته است.»

با این حرف گندالف صاف نشست و دسته های صندلی را محکم در چنگ فشرد؛ اما چیزی نگفت، و با نگاهی فریاد تعجب را در گلوی پی پین خفه کرد. دنه تور به چهره ی آنان نگاهی انداخت و گویی به نشانه ی این که بسیاری چیزها را پیش از آن که سخنی گفته شود، از چهره ها خوانده است، سری تکان داد. آهسته در حالی که دیگران ساکت و بی حرکت نشسته بودند، فارامیر داستانش را باز گفت و در این حال چشمش بیشتر به گندالف بود، هر چند گاه و بی گاه نگاهی را گویی برای تجدید خاطره ی کسانی که دیده بود، به پی پین می دوخت.

وقتی داستان دیدارش با فرودو و خادم او و وقایع هنت آنون را باز گفت، پی پین متوجه شد که داستان گندالف همچنان چسبیده به چوب مثبت کاری شده، می لرزد. این دست ها اکنون سفید و پیر می نمود، و پی پین همچنان که به آن ها نگاه می کرد، به یک باره با ترس و لرز دانست که گندالف، حتی خود گندالف نا آرام، بلکه هراسان است. سرانجام وقتی فارامیر از وداع با مسافران و عزم آنان برای رفتن به کیریت آنگول سخن گفت، صدایش پایین آمد، و سرش را تکان داد و آهی





کشید. آنگاه گندالف از جا جست.

گفت: «کیریت آنگول؟ دره‌ی مورگول؟ چه هنگام فارامیر، چه هنگام؟ کی از آنان جدا شدی؟ کی قرار بود به آن دره‌ی نفرین شده برسند؟»

فارامیر گفت: «من صبح دو روز پیش از آنان جدا شدم و از آنجا تا دره‌ی مورگول دویین اگر مستقیم به سوی جنوب می‌رفتند، پانزده فرسنگ راه است؛ و سپس وقتی به مورگول دویین برسند، در پنج فرسنگی غرب برج نفرین شده قرار می‌گیرند. در سریع‌ترین حالت پیش از امروز به آنجا نمی‌رسیدند و شاید هم هنوز نرسیده‌اند. به راستی می‌دانم که هراس تو از چیست. اما تاریکی ربطی به سفر مخاطره‌آمیز آنان ندارد. تاریکی شب قبل شروع شد و دیشب تمام ایتیلین زیر سایه قرار گرفت. برای من روشن است که دشمن مدت‌ها قبل طرح این حمله را بر ضد ما ریخته است و ساعت آن از پیش معین بوده، حتی پیش از آن که مسافران از حوزه‌ی مراقبت من خارج شوند.»

گندالف شروع به قدم زدن کرد. «صبح دو روز پیش، نزدیک سه روز راه! جایی که از هم جدا شدید چقدر با اینجا فاصله دارد؟»

فارامیر گفت: «به خط سیر مستقیم چیزی در حدود بیست و پنج فرسنگ. اما من سریع‌تر از این نمی‌توانستم بیایم. شب پیش را در کایر آندروس^۱ ماندم، یعنی در جزیره‌ی دراز رودخانه، جایی که نیروهای دفاعی خود را در شمال آن مستقر کرده‌ایم؛ و در کرانه‌ی این سوی رودخانه اسب نگه می‌داریم. وقتی تاریکی نزدیک شد، دانستم که نیاز به شتاب هست، پس همراه سه تن دیگر که امکان فراهم کردن اسب برای آنها وجود داشت به این سو راندم. باقی افراد گروه را برای





تقویت پادگان مستقر در گذار های ازگیلیات راهی جنوب کردم. امیدوارم که مرتکب خطا نشده باشم؟» به پدرش نگاه کرد.

دنه تور فریاد زد: «خطا؟» و چشمانش ناگهان برق زد. «چرا می پرسی؟ این افراد تحت فرمان تو بودند. یا شاید می خواهی که در مورد همه ی کرده هایت داوری کنم؟ حالت تو در حضور من فروتنانه است، اما اکنون مدت درازی است که از راه و رسم پیشین خود روی گردانده ای، راه و رس می که بنا به اندرز من در پیش گرفته بودی. بنگر، همچون همیشه با مهارت سخن گفته ای؛ اما من، مگر من ندیدم که چشمت به میتراندر بود و از او می پرسیدی که به جا یا بیش از اندازه سخن گفته ای یا نه؟ او از دیرباز دل تو را در تملک خویش دارد.

«پسرم، پدرت پیر است، اما هنوز دهان به یاوه نمی گشاید. چنان که رسم همیشگی من است، می توانم بینم و بشنوم، و کمتر مطالبی از آنچه نیمش را گفתי یا ناگفته گذاشتی، اکنون از من پنهان است. من پاسخ بسیاری از معماها را می دانم. افسوس، افسوس از بورومیر!»

فارامیر آرام گفت: «پدرم اگر آنچه کرده ام خوشایند تو نیست، ای کاش پیش از آن که بار قضاوتی چنین مؤثر بر دوش گذاشته می شد، نظرت را می دانستم.»

دنه تور گفت: «آیا این امر در تغییر قضاوت تو مؤثر واقع می شد. گمان می برم همچنان کار خود را می کردی. من تو را خوب می شناسم. همیشه آرزویت این است که سخاوتمند و بزرگوار بنمایی، همچون پادشاهان باستان، بخشنده و رئوف. چنین خصایلی هنگام اقتدار و صلح ممکن است کاملاً برازنده ی شخصی والا گهر باشد. اما هنگام استیصال ای بسا بهای رأفت مرگ است.»

فارامیر گفت: «چنین باد.»

دنه تور فریاد زد: «چنین باد! اما نه فقط مرگ تو عالی جناب فارامیر: بلکه مرگ پدر تو و مرگ





همه‌ی مردم‌ات، مردمی که پس از رفتن بورومیر حفاظت از جان آنان وظیفه‌ی توست.»

فارامیر گفت: «پس آرزوی تو این است که ای کاش او جای من بود؟»

دنه تور گفت: «آری، آرزوی من به راستی همین است. چرا که بورومیر به جای آن که وردست ساحران باشد، با من وفادار می‌بود. تنگنایی را که پدر در آن گرفتار است به یاد می‌داشت و لگد به بخت و اقبال خود نمی‌زد. هدیه‌ی ای ارزشمند برایم می‌آورد.»

فارامیر لحظه‌ای خویشتن داری از کف داد و گفت: «از شما پدرم، می‌خواهم به یاد بیاورید که چرا من در ایتیلین بودم و نه او. دست کم در یک مورد و در زمانی نه چندان دور، درخواست شما اجابت شده است. فرمانروای شهر بود که مأموریت را به او محول کرد.»

دنه تور گفت: «آن تلخی ناگوار را درجامی که برای خود آمیخته‌ام به هم مزین. مگر من آن را شب‌های بسیار در کامم نجشیده‌ام و دلم همیشه گواهی داده است که دُرد آن که از همه تلخ‌تر است هنوز باقی است؟ و اکنون به راستی نوبت آن است. می‌شد که چنین نشود! می‌شد که آن شیء را به دست آورم!»

گندالف گفت: «دل آسوده دار! بورومیر هرگز آن را برای تو نمی‌آورد. او مرده است، و شرافتمندانه مرده است؛ بادا که خوابش آسوده باشد! با این حال تو خود را فریب می‌دهی. اگر او دست به سوی این شیء دراز می‌کرد و آن را می‌گرفت، سقوطش حتمی بود. آن را برای خود نگاه می‌داشت، و وقتی بازمی‌گشت، پسرت را نمی‌شناختی.»

سیمای دنه تور صلب و سرد شد. آهسته گفت: «تو دریافتی که بورومی رچندان آلت دست تو نیست و مگر نه؟ اما من که پدرش بودم می‌گویم که او آن را برایم می‌آورد. تو ممکن است خردمند باشی میتران‌دیر، ولی با همه‌ی زیرکی دانش تو در این مورد کامل نیست. شاید راه‌های





حکیمانه ای را بتوان بافت که نه از زمره ی تارهایی است که ساحران می‌تنند و نه سخنان شتاب زده ی ابلهان. در این مورد دانش و حکمت من بیش از آنی است که می‌پنداری.»

گندالف گفت: «پس بگو راه حکیمانه ی تو کدام است؟»

«همین قدر که دریابم از دو کار ابلهانه باید پرهیز می‌شد. استفاده از این شیء مخاطره آمیز است. اما در این ساعت فرستادن آن به دست هافلینگ ناآگاه به خود سرزمین دشمن، چنان که تو و این پسر من کرده اید، دیوانگی است.»

«و اما خود فرمانروا دانه تور چه می‌کرد؟»

«هیچ کدام. اما یقیناً در برابر هیچ استدلالی راضی نمی‌شدم این شیء را به سوی خطری که هیچ کس جز ابلهان در آن امید نمی‌بندد، روانه کنم و دست به مخاطره ای بزنم که اگر دشمن آنچه را از دست داده بود، باز پس گیرد، نابودی تمام عیار ما را در پی خواهد داشت. نه، باید آن را مخفی نگاه می‌داشتیم، پوشیده و پنهان. می‌گویم بی آن که از آن استفاده کنیم، مگر در بحبوحه ی نیاز، و آن را از چنگ او دور نگاه می‌داشتیم، مگر تا آن هنگام که پیروزی او چنان کامل می‌بود که اتفاقات بعدی بر مرده ی ما هیچ تأثیری نمی‌داشت.»

گندالف گفت: «تو سرورم چنان که عادت توست فقط به گوندور می‌اندیشی، اما مردمان دیگر و جان های دیگر و زمان آینده ای هم هست. و من خود حتی دل بر بردگان او می‌سوزانم.»

دانه تور پاسخ داد: «و اگر گوندور سقوط کند، این مردمان دیگر از چه جای دیگری می‌توانند انتظار یاری داشته باشند؟ اگر این شیء اکنون در سردابه های پنهان این ارگ در اختیار من بود، در این تاریکی هراسان از عاقبت کار وحشت زده بر خود نمی‌لرزیدیم و آسوده خاطر رای می‌زدیم. اگر تو به من اطمینان نداری که از پس امتحان برمی‌آیم یا نه، هنوز مرا نمی‌شناسی.»





گندالف گفت: «با این حال به تو اعتماد ندارم اگر داشتم، آن را بدینجا می فرستادم و نگهداری از آن را به تو می سپردم و خود و دیگران را از اضطراب و نگرانی می رهانیدم. و اکنون که سخنان تو را می شنوم کمتر به تو اعتماد می کنم، چنان که به بورومیر. نه، جلوی خشم خود را بگیر! در این مورد به خود نیز اعتماد ندارم، و از پذیرفتن آن حتی به عنوان هدیه‌ای که با رضایت و رغبت به من می دادند، خودداری کردم. تو نیرومندی دانه‌تور و می توانی در برخی مسائل بر خود مسلط باشی؛ اما اگر این شیء را به دست می آوردی، موجب سرنگونی تو می گشت. حتی اگر در زیر ریشه های میندولوپین هم دفن شده بود، با افزایش تاریکی آتش به جانست می زد، و چیزهای اهریمنی تر، از پی آن بر سرمان نازل می شد.»

نگاه دانه تور وقتی دوباره با نگاه گندالف تلاقی کرد لحظه ای درخشید، و پی پین یک بار دیگر کش و واکنش بین اراده ی این دو را احساس کرد؛ اما اکنون چنین می نمود که تیغ نگاه دو چشم به سان شمشیرهایی که به هم بخورد، برق می زند. پی پین از ترس ضربتی هولناک لرزید. اما دانه تور ناگهان آرام گرفت و بار دیگر سرد شد. شانه بالا انداخت.

گفت: «اگر داشتم، اگر داشتی! چنین اما و اگرهایی بیهوده است. این شیء راهی سایه ها شده، و فقط زمان نشان خواهد داد که چه تقدیری در انتظار آن است، و همین طور در انتظار ما. این زمان طولانی نخواهد بود. بر سر آنچه باقی است، بگذار همه آن کسانی که به شیوه ی خود با دشمن می جنگند، با هم متحد باشند، و تا ممکن است امیدوار بمانند و وقتی امید از دست رفت، جسارت آزاده مردن را داشته باشند.» رو به فارامیر کرد: «در مورد پادگان مستقر در ازگیلیات چه فکری می کنی؟»

فارامیر گفت: «چندان که باید قوی نیست. همان طور که گفتم گروه ایتیلین را برای تقویت آن، به





آنجا گسیل کردم.»

دنه تور گفت: «به گمانم کافی نیست. نخستین ضربه آنجا فرود خواهد آمد. حضور فرمانده ای دلیر را در آنجا لازم دارند.»

فارامیر گفت: «آنجا و همین طور در جاهای دیگر.» و آهی کشید. «افسوس از برادرم که بسیار دوستش داشتم!» برخاست. «اذن رفتن می دهید، پدر؟» آنگاه تلوتلوخوران چرخید و به صندلی پدرش تکیه داد.

دنه تور گفت: «چنان که می بینم خسته ای. مسیر دور و درازی را تا بدینجا تاخته ای و چنان که به من گفته اند در زیر سایه های اهریمنی آسمان.»
فارامیر گفت: «بگذار از این بگذریم!»

دنه تور گفت: «پس می گذریم. اکنون برو و تا فرصت هست بیاسای. نیاز فردای ما مبرم تر خواهد بود.»

اکنون همه از فرمانروای شهر رخصت رفتن خواستند و تا فرصت بود روانه ی استراحت شدند. بیرون چنان تاریکی بی ستاره و سیاهی حاکم بود که گندالف مشعلی کوچک به دست، همراه پی پین راهی منزلگاه خود شد. تا به پشت درهای بسته نرسیدند، با هم حرف نزدند. آنگاه پی پین سرانجام دست گندالف را گرفت.

گفت: «بگو ببینم امیدی هست؟ منظورم برای فرودو است؛ یا دست کم بیشتر برای فرودو.»
گندالف دستش را روی سر پی پین گذاشت. جواب داد: «هیچ وقت امید زیادی نبود. به قول آن ها فقط یک جور امید احمقانه. و وقتی قضیه ی کیریت آنگول را شنیدم ...» حرفش را قطع کرد و به سوی پنجره راه افتاد، تو گویی که چشمش می توانست در شب شرق نفوذ کند. زیر لب گفت:





«کیریت آنگول، نمی دانم چرا از آن راه؟» چرخید. «پی پین درست همین الان با شنیدن این اسم روحیه ام را باختم. با این حال راستش فکر می کنم با خبرهایی که فارامیر آورده جای امیدواری هست. چون ظاهراً روشن است که دشمن ما بالاخره جنگش را شروع کرده و اولین حرکتش را زمانی انجام داده که فرود و هنوز آزاد بوده. پس الان چندین و چند روز نگاه او دور از سرزمین خودش متوجه این طرف و آن طرف خواهد بود. از طرف دیگر پی پین، از دور شتاب و ترس او را احساس می کنم. او خیلی زودتر از موعد شروع کرده. چیزی اتفاق افتاده که وادارش کرده زودتر دست به کار شود.»

گندالف لحظه ای متفکرانه ایستاد. زیر لب گفت: «شاید، شاید حتی حماقت تو هم کمک کرده، فرزندم. اجازه بده ببینم: پنج روز پیش احتمالاً فهمیده که ما سارومان را به زیر کشیده ایم و سنگ را تصاحب کرده ایم. چه ربطی می تواند داشته باشد؟ برای اهداف خودمان نمی توانیم از آن استفاده ای بکنیم یا بدون اطلاع او نمی توانیم. آه! گیج شده ام. آراگورن؟ عهد و روزگار او نزدیک می شود. و او در خفا نیرومند و جدی است، پی پین؛ جسور و مصمم و می تواند خودش راه خود را انتخاب بکند و وقتی لازم باشد دست به مخاطرات بزرگ بزند. جواب، شاید همین است. ممکن است او از سنگ استفاده کرده و خودش را به دشمن نشان داده و در عمل او را به مبارزه طلبیده. نمی دانم. خوب تا رسیدن سوارهای روهان، به شرط آن که زیاد دیر نکنند، نمی توانیم جواب را بدانیم. روزهای بدی پیش رو داریم، و تا فرصت هست پیش به سوی خواب!»

پی پین گفت: «ولی،»

گندالف گفت: «ولی چه؟ امشب اجازه داری فقط یک بار بگویی ولی.»

پی پین گفت: «گولوم، هیچ معلوم است چرا دارند با او این طرف و آن طرف می روند، یا دنبالش





افتاده اند؟ و دیدم که فارامیر هم مثل تو زیاد از جایی که او آن ها را به آن طرف می برده، خوشش نیامده. عیب کار کجاست؟»

گندالف گفت: «الان جواب این سؤالات را نمی توانم بدهم. با این حال دلم گواهی می دهد که فرودو و گولوم قبل از فرجام کار به هم برمی خورند. می خواهد خوب باشد، یا بد. ولی امشب از کیریت آنگول چیزی نمی گویم. از خیانت می ترسم، از خیانت؛ خیانت آن موجود مفلوک. ولی بایست این طور باشد فراموش نکنیم که خائن ممکن است خود را رسوا کند و منشأ خیر شود که خود نمی خواهد. گاهی این احتمال هست. شب خوش!»

روز بعد، با صبحی که به سان گرگ و میش قهوه ای رنگ بود، از راه رسید، و روحیه مردان که زمانی کوتاه به سبب بازگشت فارامیر بالا رفته بود، بار دیگر فروکش کرد. آن روز نشانی از سایه های بالدار ندیدند، اما گاه و بی گاه صدای ضعیف فریادی در ارتفاع زیاد از بالای شهر به گوش می رسید و شنیدن آن خیلی ها را با وحشتی گذرا بر جا میخکوب می کرد، اما کسانی که چندان قوی دل نبودند، خود را می باختند و می گریستند.

اکنون فارامیر دوباره رفته بود. برخی غرولند کنان می گفتند: «نمی گذارند بیاساید. فرمانروا سخت از پسرش کار می کشد و او اکنون باید وظایف دو تن را یک تنه عهده دار شود، وظایف خود، و وظایف کسی که باز نخواهد گشت.» و مردم چشمشان مدام به شمال بود و می پرسیدند: «کجایند سواران روهان؟»

در حقیقت فارامیر به صلاح دید خود نرفته بود. اما فرمانروای شهر ریاست شورای خویش را بر عهده داشت و آن روز بدخلق تر از آن بود که در برابر دیگران سر تسلیم فرود آورد. صبح زود شورا تشکیل شده بود. آنجا فرماندهان همه متفق الرأی بودند که به سبب تهدیدهای جنوب،





نیروی آنان ضعیف‌تر از آن خواهد بود که بتوانند حمله‌ای جنگی را از این سو سازمان دهند، مگر آن که دست بر قضا سواران روهان از راه می‌رسیدند. در این فاصله باید نفرات را به دفاع از دیوارها می‌گماشتند و منتظر می‌شدند.

دنه‌تور گفت: «با این حال زیاد نباید دفاع بیرون را بی‌جهت رها کنیم، راماس را با تلاش بسیار زیاد ساخته‌ایم. و باید کاری کرد که گذشتن از رودخانه برای دشمن گران تمام شود. او نمی‌تواند حمله‌ای قدرتمند را به شهر سازمان دهد، خواه با حمله از شمال کایرآندروس به سبب باتلاق‌ها، و خواه از جنوب یعنی له‌به‌نین، به سبب پهنای رودخانه که گذشتن از آن نیاز به قایق‌های بسیار دارد. این ازگیلیات است که او سنگینی حمله‌اش را همچون پیش‌بر آن متمرکز خواهد کرد، درست مثل زمانی که بورومیر گذشتن از آنجا را برای او ناممکن کرد.»

فارامیر گفت: «آن حمله چیزی نبود جز یک آزمون. امروز ممکن است بتوانیم کاری کنیم که دشمن هنگام گذشتن از رودخانه ده برابر ما متحمل تلفات شود، و با این حال از بهایی که پرداخته‌ایم پشیمان شویم. چه از دست دادن یک لشکر برای او بسیار راحت‌تر است، تا از دست دادن یک گروهان برای ما. و عقب‌نشینی آنهایی که آن دورها به جنگ می‌گماریم، اگر دشمن به زور راه خود را به این سو باز کند، بسیار پرمخاطره خواهد بود.»

امیر گفت: «کایرآندروس چطور؟ اگر بخواهیم از ازگیلیات دفاع کنیم، آنجا را نیز باید نگه داشت. خطری را که از سمت چپ تهدیدمان می‌کند، نباید فراموش کرد. معلوم نیست که آیا روهریم‌ها خواهند رسید یا نه. ولی فارامیر خبر از نیرویی عظیم آورده که برای الحاق به نیروهای دشمن به طرف دروازه‌ی سیاه می‌رود. ممکن است چند لشکر از آنجا خارج شود و به چند گذرگاه حمله

ببرد.»





دنه تور گفت: «در جنگ باید بر سر بسیاری چیزها مخاطره کرد. در کایر آندروس نیرو مستقر کرده ایم، و اعزام نیرو بیش از این تا آن دورها مقدور نیست. اما من رودخانه و پهلۀ نور را ننگیده تسلیم نمی کنم - یعنی تا زمانی که فرماندهی را در اینجا بتوان یافت که جرأت انجام اراده‌ی فرمانروایش را داشته باشد.»

آنگاه همه ساکت ماندند. اما سرانجام فارامیر گفت: «من در برابر اراده‌ی تو نخواهم ایستاد پدر. از آنجا که بورومیر را از تو گرفته اند، چنانچه فرمان دهید می روم و به جای او هر چه از دستم بریاید انجام می دهم.»

دنه تور گفت: «فرمان می دهم!»

فارامیر گفت: «پس الوداع! اگر بازگشتم، نظرت نسبت به من مساعدتر باشد!»

دنه تور گفت: «این به شیوه‌ی بازگشت تو بسته است.»

گندالف آخرین کسی بود که پیش از عزیمت فارامیر به شرق با او سخن گفت: «جانث را شتاب زده یا از روی دلخوری تباه مکن. حضور تو اینجا به منظوری غیر از جنگ لازم خواهد شد. پدرت تو را دوست می دارد فارامیر، و عاقبت آن را به یاد خواهد آورد. بدرود!»

پس اکنون فرمانروا فارامیر دوباره عازم خط مقدم شده و نیرویی متشکل از مردان داوطلب و کسانی را که می شد به این امر اختصاص داد، با خود برده بود. برخی از روی دیوارها در تاریکی به سوی شهر ویران چشم دوخته و در این فکر و اندیشه بودند که چه اتفاقی آنجا در حال رخ دادن است، چرا که چیزی دیده نمی شد، برخی دیگر مثل همیشه چشم به شمال دوخته و فرسنگ ها فرسنگ مسافت بین خود و تئودن در روهان را شماره می کردند. می گفتند: «آیا خواهد آمد؟ اتحاد دیرین ما را به یاد خواهد داشت؟»





گندالف می گفت: «بله خواهد آمد، حتی اگر دیر برسد. ولی نیک بیاندیشید. در بهترین حالت تیر سرخ زودتر از دو روز پیش به او نرسیده است و از اینجا تا ادوراس فرسنگ ها فرسنگ راه است.»

دوباره شب شده بود که خبرهای جدید رسید. مردی سواره شتابان از گذارها سررسید و خبر داد که لشکری از میناس مورگورل بیرون آمده و از هم اکنون به ازگیلیات نزدیک شده است و فوج هایی از جنوب، از هارادریم های بی رحم و بلند قامت به آنها پیوسته اند. قاصد گفت: «و با خبر شدیم که فرمانده سیاه بار دیگر رهبری آنان را بر عهده دارد و دهشت او پیشاپیش از روی رودخانه گذشته است.»

با این خبرهای شوم، سومین روز ورود پی پین به میناس تی ریت پایان یافت و تعداد کمی از افراد برای آسودن رفتند، چرا که اکنون امید اندکی وجود داشت که حتی فارامیر بتواند گذارها را برای زمانی دراز نگه دارد.

روز بعد، اگر چه تاریکی به منتهای درجه رسیده بود و هوا دیگر تاریکتر از آن نمی شد، بیش از پیش بر دل آدم ها سنگینی می کرد و وحشتی عظیم بر ایشان مستولی گشته بود. خبرهای شوم دوباره رسید. دشمن گذرگاه آندوین را تصرف کرده بود. فارامیر به سوی دیوارهای پهلونور عقب می نشست و افرادش را به سرعت به طرف دژهای واقع در جاده می برد؛ اما دشمن به نسبت ده به یک، بر او تفوق داشت.

قاصد گفت: «اگر بتوان عرض پهلونور را طی کند، دشمن سایه به سایه در تعقیب اش خواهد بود. بهای گزاف برای گذشتن از رودخانه پرداخته اند، اما نه آن قدرها که ما امید داشتیم. خوب نقشه ی حمله را کشیده بودند. اکنون معلوم شده است که از مدتها پیش پنهانی مشغول ساختن





شناورها و قایق های بارکشی به تعداد بسیار زیاد در ازگیلیات شرقی بوده اند. مثل گله ی ملخ ها از رودخانه گذشتند. اما فرمانده سیاه است که ما را شکست می دهد. اندک اند کسانی که حتی شایعه ی آمدن او را بتوانند تحمل کنند. افرادِ فرمانده سیاه در مقابل او خود را می بازند، و به دستور او حاضراند جان فدا کنند.»

گندالف گفت: «پس آنجا به من بیشتر از اینجا نیاز هست.» و بی درنگ سواره به راه افتاد و درخشش او خیلی زود از نظر محو شد. و پی بین تمام آن شب را تنها و بی خواب روی دیوار ایستاد و به شرق چشم دوخت.

ناقوس های صبح - چیزی ریشخندآمیز در آن تاریکی ظلمانی - را تازه نواخته بودند که در عرض فضاهای تاریک جایی که دیوارهای پهلونور قرار داشت، شعله های آتش بالا جست. نگهبانان به صدای بلند بانگ برداشتند و همه ی مردان شهر سلاح به دست آماده ایستادند. اکنون گاه و بی گاه برقی سرخ فام دیده می شد و در آن هوای سنگین صدای غرشی بم به گوش می رسید.

مردان بانگ برداشتند: «به دیوارها رسیده اند! با انفجار در آن رخنه ایجاد می کنند. در حال آمدن هستند!»

برگوند مایوسانه ناله برداشت: «کجاست فارامیر؟ مبادا که او از پا افتاده باشد!»

گندالف بود که نخستین خبرها را آورد. با تنی چند از سواران در نیمه صبح وارد شد و سوار بر اسب صفی از ارابه ها را مشایعت می کرد. ارابه ها پر بود از مردان زخمی، همه ی آن کسانی که می شد از ویرانه ی دژهای جاده نجات داد. بی درنگ نزد دهنه تور رفت. فرمانروای شهر اکنون در اتاق فوقانی تالار برج سفید نشسته بود و پی بین در کنارش قرار داشت؛ از پنجره های تیره چشمان سیاهش را به شمال و جنوب و شرق دوخته بود، و تو گویی که می خواست سایه های





تقدیر را که بر گردش حلقه زده بود بشکافد. نگاهش بیشتر متوجه شمال بود و دم به دم درنگ می کرد تا گوش دهد. و انگار که گوش هایش با استفاده از نوعی صنعت باستانی می توانست کوبش سم اسبان را در دشت های دوردست بشنود.

پرسید: «فارامیر می آید؟»

گندالف گفت: «نه، اما هنگامی که از او جدا شدم هنوز زنده بود. با این حال تصمیم گرفت که با عقبه ی سپاه بماند، تا مبادا که عقب نشینی از پهلونور تبدیل به هزیمت شود. شاید موفق شود که انسجام سپاهش را کمابیش برای مدتی حفظ کند، اما تردید دارم. در گود کشاکش با خصمی سهمیگین افتاده است. کسی آمده است که از آمدنش بیم داشتم.»

پی پین وحشت زده جایگاهی را که در آن بود فراموش کرد و فریاد زد: «نه، فرمانروای تاریکی که نیامده؟»

دنه تور خنده ای تلخ کرد و گفت: «نه، هنوز نه، ارباب پره گرین! او نخواهد آمد مگر زمانی که بخواهد پس از فاتح شدن بر همه، پیروزی خود را بر من جشن بگیرد. او از دیگران به عنوان سلاح استفاده می کند. همه ی فرمانروایان بزرگ اگر خردمند باشند چنین می کنند، ارباب هافلینگ. وگرنه چرا من باید اینجا در برج خود بنشینم و بیاندیشم و بنگرم و منتظر باشم و حتی پسرانم را فدا کنم؟ چرا که هنوز از به کار گرفتن تیغ عاجز نیستم.»

برخاست و شل سیاه بلند خود را به کنار زد، و آنک زرهی از زیر و شمشیری بلند با قبضه ی بزرگ در نیامی سیاه و نقره ای! گفت: «چنین راه رفته ام و اکنون سالهای سال است که چنین خفته ام، تا مبادا که تن با بالا رفتن سن و سال سست و رموک شود.»

گندالف گفت: «با این حال اکنون زیر لوای فرمانروای باراد- دور هولناک ترین فرماندهان او از





هم اکنون بر دیوارهای بیرونی شما استیلا یافته است: پادشاه جادوپیشه‌ی پیشین آنگمار، یکی از اشباح حلقه، فرمانروای نزگول، زوبین وحشت در ید سائورون، سایه‌ی نومیدی.»

دنه‌تور گفت: «پس، میتراندیر تو خصمی پیش رو داشته‌ای که هم‌اورد تو بوده است. چه، من خود مدت هاست که می‌دانم فرمانده کل لشکریان برج تاریک کیست. بارگشته‌ای که فقط همین را بگویی؟ یا شاید عقب نشسته‌ای چرا که حریف زورمندتر از تو بوده؟»

پی‌پین از بیم این که گندالف به سبب خشمی ناگهانی از جا در برود، بر خود لرزید، اما ترس اش بی‌جا بود. گندالف با لحنی نرم پاسخ داد: «شاید چنین باشد، اما هنوز هنگام زورآزمایی ما فرا نرسیده است. و اگر پیشگویی‌های قدیم راست باشد به دست مردان از پای در نخواهد آمد و تقدیری که در انتظار اوست، بر خردمندان پوشیده است. هر چند که ممکن است همین دلیل این باشد که چرا فرمانده نومیدی هنوز خود پا پیش نمی‌گذارد. او مطابق همان حکمتی که هم اکنون از آن سخن گفتم بیشتر از پشت جبهه به اداره‌ی امور مشغول است، و بردگانش را دیوانه وار پیش می‌فرستد.

«نه، بیشتر برای حفاظت از مردان مجروحی آمدم که امیدی به بهبودی آنان هست؛ چرا که رخنه‌ی ایجاد شده در راماس بسیار گسترده و فراگیر است و لشکریان مورگول به زودی از نقاط بسیاری وارد خواهند شد. و عمدتاً برای گفتن این آمدم. باید شبیخونی تدارک ببینیم. بهتر است حمله را سواره نظام انجام دهد. اگر مختصر امیدی برای ما باشد، همین است، زیرا تدارکات دشمن از یک نظر هنوز ناکافی است: سواران اندکی در اختیار دارد.»

دنه‌تور گفت: «ما نیز عده‌ی سواران مان اندک است و اکنون رسیدن روهانی‌ها بسیار به موقع و به جا می‌بود.»





گندالف گفت: «بیشتر محتمل است که نخست تازه واردان دیگری را ببینیم. گریزندگان از کایرآندروس هم اکنون به ما ملحق شده اند. جزیره سقوط کرده است. لشکر دیگری از دروازه‌ی سیاه با گذر از شمال شرق در راه است.»

دنه‌تور گفت: «برخی تو را میتراندر، متهم کرده اند که از آوردن خبرهای شوم لذت می‌بری، اما چیزهایی که می‌گویی برای من تازگی ندارد: دیروز پیش از آن که شب بر سر دست درآید، این مطلب را می‌دانستم. اما در مورد شیپخون، خود من بیشتر به آن اندیشیده‌ام. بیااید برویم پایین.»

زمان گذشت. سرانجام قراولان روی باروها توانستند عقب نشینی گردان‌های بیرونی را ببینند. ابتدا دسته‌های کوچک مردان فرسوده و اغلب زخمی با نظم اندکی وارد شدند؛ برخی انگار که کسی در تعقیب شان باشد دیوانه وار می‌دویدند. آن دورها در شرق آتش‌ها سوسو می‌زدند؛ و اکنون به نظر می‌رسید که اینجا و آنجا در دشت آهسته پیش می‌آیند. خانه‌ها و انبارها در حال سوختن بودند. آنگاه رودهای کوچکی از شعله‌های سرخ از نقاط متعدد پیچ و تاب خوران در تاریکی شتابان پیش آمد و به خط شاهراهی که از دروازه‌ی شهر به سوی ازگیلیات می‌رفت، نزدیک شد.

مردان نجوا کنان گفتند: «دشمن. سد شکسته است. اینک از رخنه‌ها سرازیر می‌شوند! و چنان که پیداست با خود مشعل حمل می‌کنند. افراد ما کجایند؟»

ساعت اکنون به هنگام عصر نزدیک شده بود، و روشنایی چنان اندک بود که مردان تیز بین روی ارگ به دشواری اتفاقاتی را که روی دشت در جریان بود تشخیص می‌دادند، مگر فقط آتش که بر طول و سرعت آن می‌افزود. سرانجام کمتر از یک مایل مانده به شهر، توده‌ی نظام مندتری از افراد در دیدرس قرار گرفتند که به حالت قدم‌رو و نه دویدن، باز می‌گشتند و هنوز در کنار





یکدیگر بودند.

نظاره گران نفس در سینه حبس کردند. می گفتند: «فارامیر بایست آنجا باشد. هم آدم ها از او فرمان می بردند و هم حیوانات. هنوز هم باید چنین باشد.»

اکنون بدنه‌ی اصلی سپاهی که عقب نشینی می کرد چیزی حدود چهارصد گز با آنجا فاصله داشت. از دل تاریکی پشت سر گروه، گروه کوچکی از سواران که تنها بازماندگان عقبه سپاه بودند، بیرون جستند. بار دیگر در تنگنا دور زدند تا با خطوط آتشی که پیش می آمد، مقابله کنند. آنگاه به یک باره بانگ فریاد های سبانه برخاست. سواران دشمن پیش جستند. خطوط آتش به سیلابی جاری تبدیل شد، صفوف در هم فشرده‌ی اورک های مشعل به دست، و مردان وحشی جنوب با بیرق های سرخ فریاد زنان به زبانی خشن، هجوم آوردند و به سپاهی که عقب می نشست رسیدند. و سایه های بالدار، نژول ها که برای کشتار فرود می آمدند، با فریادهای گوشخراش از آسمان تیره نازل شدند.

عقب نشینی تبدیل به هزیمت شد. صف مردان از هم گسست و دیوانه وار و احمقانه به این سو و آن سو می گریختند و سلاح از دست فرومی هشتند و فریاد وحشت سر می دادند و بر زمین می افتادند.

و آنگاه شیپوری در ارگ به صدا در آمد و دانه تور سرانجام فرمان شیبخون را صادر کرد. صف کشیده، درون تاریکی دروازه، و بیرون، زیر دیوارهای سر به فلک کشیده، منتظر علامت او بودن؛ هر چه از افراد سواره نظام در شهر باقی مانده بود. اینک متشکل پیش جستند و اسب ها را به تاخت واداشتند و با فریادهای بلند حمله آوردند. و از دیوارهای صدای فریاد در پاسخ به آسمان بلند شد؛ چه، شهبازان قونشان دول آمروت با امیرشان و پرچم آبی رنگ اون پشاپیش در صف





مقدم می تاختند.

فریاد می زدند: «آمروت فدای گوندورا! آمروت فدای فارامیر!»

همچون تندر از جناحین سپاهی که عقب می نشست بر سر دشمن فرود آمدند؛ اما یکی بر همه پیشی گرفت، چابک همچون بادی در میان علف ها؛ شدوفکس او را بر پشت خود می برد، و بار دیگر آشکارا می درخشی د، و نوری از دستش که بالا گرفته بود، ساطع می شد.

نرگول ها قیهه کشان دور شدند، چرا که فرمانده آنان هنوز برای به چالش طلبیدن آتش سفید خصم خود حضور نداشت. لشکریان مورگول که برای کشتار قربانیان خود عزم جرم کرده بودند، غفلتاً هنگامی که وحشیانه می دویدند به دام افتادند و شکستند و همچون جرقه هایی در برابر تند باد متفرق شدند. گردان های بیرونی دلگرم و خوشحال برگشتند و تعقیب کننده های خود را در هم شکستند. صیادها طعمه ی صید شدند. عقب نشینی تبدیل به حمله ای بی امان شد. میدان پوشیده از اجساد اورک ها و آدم های به خاک افتاده بود، و بوی تندى از مشعل های رها شده بلند می شد، و دود پیچانی پت پت کنان از آنها بالا می رفت. سواره نظام پیش راند.

اما دنه تور اجازه نداد که سپاه زیاد دور شود. اگر چه دشمن مهار و در حال حاضر عقب رانده شده بود، نیروهای عظیم از شرق وارد صحنه ی کارزار می شدند. بار دیگر شیپور به صدا درآمد و آهنگ عقب نشینی را نواخت. سواره نظام گوندور متوقف شد. در پس حفاظ آنان گردان های بیرونی از نو صف بستند. اکنون به حالت قدم رو باز می گشتند. به دروازه ی شهر رسیدند و وارد شدند و سربلند گام برداشتند؛ و مردم شهر سربلند به آنان نگرستند و فریادزنان ایشان را ستودند، و با این حال هنوز آشفته خاطر بودند. چه، دسته ها به شدت نقصان گرفته بودند. فارامیر یک سوم افراد خود را از دست داده بود. اما خود او کجا بود؟





آخر از همه آمد. افرادش داخل شدند. شهبسواران بازگشتند و از پس آنان پرچم دول آمروت و امیر وارد شدند. و امیر روی بازوان خود پیکر خویشاوندش فارامیر پسر دنده تور که او را روی دشت‌های مصیبت زده یافته بودند.

مردان فریاد زدند: «فارامیر! فارامیر!» و در خیابان‌ها شروع به گریستن کردند. اما فارامیر پاسخی نداد، پس او را به طرف جاده‌ی پیچان ارگ و پدرش بردند. وقتی نزگول‌ها راه خود را از برابر یورش سوار سفید کج کرده بودند، تیری مرگبار پروازکنان از راه رسیده بود و فارامیر که می‌خواست مانع از پیش آمدن یکی از قهرمانان سوار هاراد شود، به زمین افتاده بود. فقط حمله‌ی دول آمروت او را از دم شمشیرهای سرخ سرزمین جنوب نجات داده بود، شمشیرهایی که ممکن بود تن او را در اثنایی که روی زمین افتاده بود، قطعه‌قطعه کند.

امیر ایمراهِیل او را به برج سفید آورد و گفت: «پسر شما پس از به ثمر رساندن کارهای بزرگ بازگشته است،» و چیزهایی را که دیده بود برای او بازگفت. اما دنده تور برخاست و به چهره‌ی پسرش نگریست و ساکت ماند. سپس فرمود که در تالار برای او بستری آماده کنند و فارامیر را بر روی آن بگذارند و بروند. اما خود او تنها راهی اتاق خلوت بالاترین نقطه‌ی برج شد؛ و بسیاری از مردم که در آن زمان به آنجا نگریستند، روشنایی پریده رنگی را دیدند که از پنجره‌های تنگ زمانی درخشید و سوسو زد و سپس برقی زد و خاموش شد. و وقتی دنده تور دوباره فرود آمد نزد فارامیر رفت و بی آن که چیزی بگوید کنار بالین او نشست، اما چهره‌ی فرمانروا رنگ پریده بود و بیش از چهره‌ی پسرش حالتی مرده وار داشت.

پس اکنون سرانجام شهر در محاصره بود و در حلقه حصر دشمنان قرار داشت. راماس شکسته و تمام پهلونور به دست دشمن رها شده بود. آخرین خبرها از دیوارهای بیرونی را مردانی با خود





آوردند. که پیش از بسته شدن دروازه به حال گریز از جاده شمال آمده بودند. آنان باقی مانده‌ی قراولان مستقر در نقطه‌ای بودند که جاده‌ی آنورین و روهان از آنجا وارد زمین های شارستان می شد. اینگولد فرمانده آنان بود، همان که کمتر از پنج روز پیش، وقتی خورشید هنوز طلوع می کرد و امیدی به دمیدن صبح وجود داشت، به گندالف و پی‌پین اجازه‌ی ورود داده بود.

می گفت: «هنوز خبری از روهیریم ها نیست. روهانی ها فعلاً نخواهند آمد؛ یا اگر بیایند، آمدن شان سودی به حال ما نخواهد داشت. می‌گویند سپاه جدیدی که خبرش را داشتیم پیش از آنها از بالای رودخانه از راه آندروس رسیده است. سپاهی نیرومند است؛ گردان های متشکل از اورک های چشم نشان و دسته جات مردانی از نژادی جدید که پیش از این به آنها برنخورده ایم. نه چندان بلند بالا، اما تنومند و مخوف، ریشدار مثل دورف ها و سلاح شان تبرهای بزرگ. به گمان ما از سرزمین های گسترده‌ی وحشی در شرق آمده اند. جاده‌ی شمالی را تصرف کرده اند؛ و احتمالاً وارد آنورین شده اند. روهیریم ها نمی توانند بیایند.»

دروازه بسته بود. تمام طول شب نگهبانان روی باروها هیاهوی دشمن را در بیرون می شنیدند که دشت و درختان را آتش می زدند و هر مردی که در بیرون زنده یا مرده به دست شان می افتاد مثله می کردند. عده‌ی کسانی را که تا کنون از رودخانه گذشته بودند، نمی شد حدس زد، اما وقتی صبح، یا سایه‌ی تیره‌ی آن پاورچین پاورچین بر روی دشت خزید، معلوم شد که ترس شبانه به هیچ وجه موجب اغراق گویی در تعداد آنها نبوده است. دشت از گردان های پیاده‌ی آنها تیره بود، و تا چشم در آن تاریکی کار می کرد، گرد بر گرد شهر محصور اردوگاه های بزرگی از خیمه ها به رنگ سیاه یا سرخ تیره مثل قارچ سمی از زمین می رویید.

اورک های شتاب زده مثل مورچگان پر جنب و جوش درست در خارج از تیررس دیوارها





مشغول کردن ردیف خندق ها در دوایری عظیم بودند؛ و به محض آن که کار خندق ها به پایان می رسید، درون آنها پر از آتش می شد، هر چند این که این آتش ها را با کدام صنعت خاص یا حيله برمی افروختند، یا دامن می زدند بر کسی معلوم نبود. تمام روز تلاش ادامه داشت، در حالی که مردان میناس تی ریت می نگریستند و نمی توانستند مانع از کار آنها شوند. وقتی ساخت هر یک از خندق ها به پایان می رسید، نزدیک شدن اربابه های بزرگ را می دیدند؛ و به زودی باز گروه های بیشتری از دشمن در پناه خندق ها مشغول برپا کردن منجنیق های عظیمی برای پرتاب گلوله شدند. بر روی دیوارهای شهر منجنیق هایی چنان بزرگ وجود نداشت که گلوله ی آن تا آن دور ها برسد یا مانع از کار آنان شود.

مردان نخست خندیدند و از چنین تمهیداتی ترس به دل راه ندادند. زیرا دیوار اصلی شهر ارتفاعی عظیم و ضخامتی شگفت انگیز داشت، و آن را پیش از دوره ی زوال قدرت و صنعت نومه نور در تبعید ساخته بودند؛ و سطح بیرونی آن مانند برج اورتانک بود، سخت و تیره و صیقلی، و فولاد و آتش بر آن کارگر نمی افتاد و شکستنی نبود مگر با لرزه ای که بتواند خود زمین دیوار بر روی آن ایستاده بود از هم بشکافد.

می گفتند: «نه، مگر در صورتی که خود آن نام نابردنی بیاید، و حتی او نیز اگر ما زنده باشیم توان ورود به اینجا را نخواهد داشت.» اما برخی در جواب می گفتند: «تا زمانی که ما زنده باشیم؟ چقدر طول خواهد کشید؟ او سلاحی در اختیار دارد که بسیاری از جاهای مستحکم را از زمان شروع جهان به زیر کشیده است: گرسنگی. راه ها را بسته اند. روهان نخواهد آمد.»

اما منجنیق ها گلوله های خود را بر روی دیوار تسخیر ناپذیر هدر نکردند. این راهزنان یا فرماندهان اورک نبودند که حمله به بزرگ ترین خصم فرمانروای موردور را سازمان می دادند.





نیرو و ذهنی خبیث آن را رهبری می کرد. وقتی منجنیق های عظیم برپاگشت، صدای فریادها و جغ جغ طناب ها و جرثقیل ها برخاست و پرتاب گلوله ها در ارتفاعی شگفت انگیز آغاز شد، چنان که گلوله ها درست از بالای باروها گذشتند و با صدایی مهیب در محدوده نخستین حلقه ی شهر به زمین اصابت کردند؛ و بسیاری از آنها به هنگام فرود با نوعی صناعت پنهانی شعله ور شدند.

به زودی خطر حریق در پشت دیوارها شدت گرفت و تمام کسانی را که می شد برای چنین کاری کنار گذاشت، مشغول اطفاء شعله هایی شدند که در بسیاری جاها زبانه می کشید. آنگاه در میان چیز های بزرگی که از آسمان فرو می بارید، چیز های دیگری نیز شروع به ریختن کرد که هر چند خرابی آن کمتر، اما دهشتناک تر بود. در تمام خیابان ها و کوچه های پشت دروازه گلوله های کوچک و گردی شروع به ریختن کرد که آتش نمی گرفت. اما وقتی مردان شروع به دوییدن کردند تا دریابند که این چیزها چیست به صدای بلند بانگ زدند و شیون کردند. زیرا دشمن سر کسانی را که هنگام نبرد در ازگیلیات یا راماس یا دشت ها به خاک افتاده بودند، به شهر پرتاب می کرد. دیدن آنها بسیار ترسناک بود؛ هر چند که خیلی از آنها مضمحل شده و بی شکل بود، و برخی از آنها را بی رحمانه خرد کرده بودند، اما سیمای بعضی را هنوز می شد تشخیص داد، و به نظر می رسید که با رنج و عذاب مرده اند؛ و بر روی همه ی آنها نشان ملوث چشم بی پلک را داغ زده بودند. اما اگر چه این سرها همه ضایع و به آنها بی احترامی شده بود، بسیار پیش می آمد که مردی، چهره ی آشنایی را در آن میان ببیند، کسی که زمانی سربلند و مسلح راه می رفت و یا در مزارع کشت و زرع می کرد، یا در روزی تعطیل از دره های خرم میان تپه ها سواره وارد شهر می شد.





مردان بیهوده مشت های خود را به طرف دشمنان بی رحمی که مقابل دروازه ازدحام کرده بودند، تکان می دادند. نه به دشنام ها اعتنا می کردند و نه زبان غریبان را می دانستند و با صداها ی گوشخراش مثل جانوران و پرندگان لاشه خوار فریاد می زدند. اما طولی نکشید: اندک کسانی را در میناس تی ریت می شد یافت که دل ایستادن و به مبارزه طلبیدن لشکریان موردور را داشته باشند. چه، فرمانروای برج تاریک باز سلاحی کاری تر از گرسنگی داشت: وحشت در نومیدی. نرنگول ها دوباره آمدند، و همچنان که فرمانروای تاریکی، فرمانروای آنان، قدرت می گرفت، و این قدرت را به کار می برد، صدای آنان نیز که بیانگر اراده و خبث طینت او بود از پلیدی و وحشت می آکند. مانند کرکس هایی که به انتظار شکمی سیر از گوشت مردی محکوم به مرگ اند، مدام بالای شهر چرخ می زدند. خارج از دید و تیررس پرواز می کردند، و با این حال همیشه حضور داشتند و صدای مرگبارشان هوا را می شکافت. با هر فریاد جدید، حضور آنها به جای آن که تحمل پذیرتر شود، تحمل ناپذیر می شد. سرانجام حتی مردان قوی دل هنگامی که تهدید پنهان از بالای سرشان می گذشت خود را بر زمین می انداختند، یا به حال ایستاده سلاح از دست ناتوان فرو می هشتند و در این حال نوعی تاریکی بر دلشان سایه می انداخت و دیگر به جنگ نمی اندیشیدند، و فقط در فکر خزیدن و پنهان شدن و مرگ بودند.

تمام طول این روز سیاه را فارامیر بر بستر خود در تالار برج سفید دراز کشیده بود و در تبی شدید دست و پا می زد؛ کسی گفت که در حال مردن است و به زودی همه ی مردانی که روی باروها و در خیابان ها بودند این حرف را تکرار می کردند: «فارامیر در حال مردن است.» و کنار او پدرش نشسته بود و چیزی نمی گفت، بلکه می نگریست، و دیگر اعتنایی به امر دفاع نداشت. پی پین حتی در چنگ یورک - هی نیز چنین اوقات تیره و تاری را به یاد نداشت. وظیفه اش آن





بود که به انتظار اوامر فرمانروا بماند، و در انتظار این اوامر بود، ولی چنین می نمود که فراموشش کرده اند و در آستانه‌ی تالار تاریک ایستاده بود و می کوشید تا جایی که می تواند بر ترس های خود فایق آید. و همچنان که می نگریست به نظرش می رسید که دنه‌تور در برابر چشمان او پیر می شود، و تو گویی که چیزی در اراده‌ی خودخواهانه‌ی او شکسته و بنای افکار راسخ او فرو ریخته بود. شاید اندوه با وی چنین کرده بود، و پشیمانی. اشک ها را بر چهره‌ی او می دید که زمانی بی اشک بود، و این طاقت فرساتر از خشم می نمود.

با لکنت گفت: «گریه نکنید سرورم، شاید حالش خوب شود. از گندالف نظر خواسته اید؟»
دنه‌تور گفت: «مرا با ساحران آرامش مدهید! امید ابلهان به یأس گراییده. دشمن این را دریافته و اکنون قدرت او رو به ازدیاد می گذارد؛ او کنه افکار را می داند، و ما هر چه می کنیم، محکوم به شکست است.»

«من پسر را ناسپاس و بی دعای خیر، بیهوده برای مواجهه با خطر فرستادم و اینک او با خون مسموم اینجا آرمیده است. نه، نه اکنون چه امیدی در جنگ مانده است، دودمان من نیز به پایان رسیده و حتی خاندان کارگزاران نیز شکست خورده. مردمی پست، آخرین باقی ماندگان پادشاهانِ آدمیان را رهبری خواهند کرد، و دزدانه در تپه ها مأوا خواهند گرفت تا این که سرانجام همگی شکار می شوند.»

مردان به در خانه‌ی فرمانروای شهر آمدند و او را به بانگ بلند صدا کردند. در جواب گفت: «نه، پایین نخواهم آمد. باید در کنار پسرمان بمانم. هنوز ممکن است پیش از پایان کار سخن بگویم. اما چندان طولی نخواهد کشید. از هر که می خواهید پیروی کنید، حتی از آن ابله خاکستری، هر چند برای او نیز امیدی نیست. اینجا خواهم ماند.»





پس چنین شد که گندالف فرماندهی آخرین دفاع شهر گوندور را بر عهده گرفت. به هر کجا پا می گذاشت روحیه‌ی مردان بالا می رفت و یاد سایه های بالدار از خاطرها زدوده می شد. به شکلی خستگی ناپذیر از ارگ به دروازه و گرد دیوارها از شمال تا جنوب می چرخید؛ و امیر دول آمروت در زره درخشان خود او را همراهی می کرد. چه، او و شهبازان او همچون نجیب زادگانی که از نژاد راستین نومه نور باشند، خویشتن دار بودند. مردان با دیدن آنها نجواکنان می گفتند: «ای بسا که داستان های قدیمی راست باشد؛ خون الفی در رگ های این مردمان جاری است، زیرا مردم نیمرودل مدت ها پیش زمانی در آن سرزمین ساکن بودند.» و سپس در آن تاریک و روشن، یکی چند بند از تصنیف نیمرودل، یا دیگر ترانه های دره‌ی آندوین را که مربوط به سال های زوال یافته بود، می خواندند.

و با این حال وقتی می رفتند، سایه ها بار دیگر بر دل آدم ها سنگینی می کرد و دل ها سرد می گشت. و تهور گوندور تبدیل به خاکستر می شد. و بدین ترتیب آهسته روز تیره و تاریک را پشت سر گذاشتند، و وارد ظلمات شب نومیدی شدند. آتش اکنون عنان گسیخته در نخستین دایره‌ی شهر بیداد می کرد، و راه عقب نشینی پادگان مستقر در روی دیوار بیرونی از هم اکنون در بسیاری جاها مسدود گشته بود. اما کم بودند افراد صدیقی که هنوز آنجا بر سر پست های خود باشند؛ بسیاری به پشت دروازه‌ی دوم گریخته بودند.

آن دورها در پس میدان نبرد، به سرعت بر روی رودخانه پل بسته بودند، و در طی تمام روز نیروها و جهازات جنگی را به این سو می ریختند. اکنون سرانجام در نیمه شب حمله آغاز شد. طلایه‌ی سپاه دشمن از راه های پریپچ و خمی که میان خندق های آتش باقی مانده بود، گذشت. پیش آمدند، بی اعتنا به تلفاتی که هنگام نزدیک شدن متحمل می شدند، همچنان در صفوف





فشرده و گله گله و در تیررس کمانداران روی دیوار قرار گرفتند. هرچند روشنایی آتش هدف های بسیاری را در اختیار کمانداران قرار می داد، کماندارانی چنان ماهر که گوندور زمانی به وجود آنان مباهات می کرد، اما به راستی کمتر کسی آنجا باقی مانده بود که بتواند آسیبی بزرگ وارد آورد. فرمانده پنهان دشمن وقتی دریافت که شهادت شهر از هم اکنون رو به نقصان گذاشته، نیروی خود را به کار گرفت. برج های محاصره ی عظیم را که در ازگیلیات ساخته بودند، آهسته در دل تاریکی پیش راندند.

قاصدان دوباره به تالار برج سفید آمدند و پی پین به آنان اجازه ی ورود داد چرا که اصرار می ورزیدند. دنه تور سرش را آهسته از چهره ی فارامیر گرداند و ساکت آنان را نگریست.

گفتند: «نخستین حلقه ی شهر در حال سوختن است فرمانروا. دستور شما چیست؟ شما هنوز فرمانروا و کارگزارید. همه از میتراندر فرمان نمی برند. مردان از باروها می گریزند و آنها را بی دفاع رها می کنند.»

دنه تور گفت: «چرا؟ این ابلهان چرا می گریزند؟ زودتر سوختن بهتر است تا دیرتر سوختن، چه، همه ی ما باید بسوزیم. به سر آتش بازی خود برگردید! و من؟ من اکنون به سراغ تل هیزم خود خواهم رفت. تل هیزم خود! هیچ مقبره ای برای دنه تور و فارامیر در کار نخواهد بود. هیچ مقبره ای! دیگر خواب آهسته ی مرگ را حنوطی در کار نیست. همچون پادشاهان کافر کیش باستان پیش از آن که کشتی ها بدین سو عازم غرب شوند. غرب شکست خورده است. بازگردید و بسوزید!»

قاصدان بی کرنش و پاسخ برگشتند و گریختند.

اکنون دنه تور از جا برخاست و دست تب آلود فارامیر را که در دست گرفته بود، رها کرد.





غمگینانه گفت: «در حال سوختن است، از هم اکنون می سوزد. خانه‌ی روحش در حال فروریختن است.» سپس نرم نرمک به سوی پی پین آمد و از بالا نگاهی به او انداخت.

گفت: «بدرود! بدرود، پره گرین پسر پالادین! زمان خدمت تو کوتاه بود، و اکنون به پایان خود نزدیک می شود. من آن اندک مدت را که از خدمت تو باقی مانده است، بخشودم، و اکنون برو و به هر شیوه ای که صلاح می دانی بمیر. و با هر کس که دلت می خواهد، حتی آن دوستت که بلاهتش تو را به سوی این مرگ کشاند. خدمت کاران مرا فرا بخوان و سپس برو. بدرود!»

پی پین زانو زد و گفت: «من بدرود نخواهم گفت، سرورم.» و سپس ناگهان یک بار دیگر هابیت وار از جا برخاست و چشم به چشم پیرمرد دوخت. گفت: «از شما اذن رفتن می خواهم، قربان، چون راستش خیلی دلم می خواهد گندالف را ببینم. ولی او ابله نیست. و من تا او از زندگی نومید نشده به مردن فکر نخواهم کرد. اما تا زنده اید دلم نمی خواهد از قول خودم و خدمت به شما معاف شوم. و وقتی آن ها سرانجام به ارگ رسیدند، امیدوارم اینجا باشم و کنار شما بایستم و استحقاق سلاح هایی را که به من بخشیده اید داشته باشم.»

دنه تور گفت: «هر طور مایلی، ارباب هافلینگ. اما زندگی من به سر آمده. خدمت کارانم را فرا بخوان!» و دوباره رو به فارامیر کرد.

پی پین او را ترک گفت و خدمت کاران را فرا خواند و آنان آمدند: شش مرد خانگی، نیرومند و زیبا؛ با این حال از این فرا خوان بر خود لرزیدند. اما دنه تور با لحنی آرام فرمود که ملحفه های گرم بر بستر فارامیر بگسترند و آن را بلند کنند. و آنان چنین کردند و بستر را از جا بلند کردند و از تالار بیرون بردند. آهسته گام برمی داشتند که تا جایی که ممکن است مرد تب آلود را کمتر عذاب دهند و دنه تور، اکنون تکیه زنان به عصا از پی آنان می رفت، و پی پین آخر از همه می





آمد.

از برج سفید بیرون آمدند و تو گویی برای مراسم تشییع جنازه پا در تاریکی گذاشتند، جایی که دامن ابرهای معلق با سوسویی به رنگ سرخ تیره روشن بود. آرام طول حیات بزرگ را پیمودند و با فرمان دنه تور کنلر درخت خشک ایستادند.

همه جا ساکت بود، مگر هیاهوی دوردست جنگ در بخش تحتانی شهر، و آنان صدای چکیدن غمگینانه‌ی آب را از شاخه‌های خشک به درون حوض تاریک می شنیدند. آنگاه از دروازه‌ی ارگ گذشتند، جایی که قراول شگفت زده و نگران به گذشتن آنان خیره مانده بود. به طرف غرب پیچیدند و سرانجام به دری در پشت دیوار ششمین دایره رسیدند. آن را فن هولن^۲ می نامیدند، چرا که آن را همیشه، مگر در مواقع تدفین، بسته نگاه می داشتند، و تنها فرمانروای شهر از آن راه استفاده می کرد، یا کسانی که نشان مقابر را داشتند و وظیفه‌ی مراقبت از آرامگاه‌های مردگان بر عهده‌ی آنان بود. و رای آن در، راهی پر پیچ و خم تا زمین باریکی در زیر سایه‌ی دیواره‌ی میندولین فرود می آمد و مقابر مجلل پادشاهان مرده، و کارگزاران آنان آنجا قرار داشت.

نگهبانی در کلبه‌ی کوچکی کنار راه نشسته بود، و با چشمان بیمناک فانوس در شب پیش می آمد. به دستور فرمانروا قفل در را باز کرد و در ساکت رو با عقب باز شد؛ و آنان وارد شدند و فانوس را از دست او گرفتند. جاده‌ی سرایشیب میان دیوارهای باستانی و نرده صراحی داری که در روشنایی پرنوسان فانوس نمودار می شد، تاریک بود. گام‌های آهسته‌شان به هنگام پایین آمدن مدام آنها طنین انداز می شد، تا آن که سرانجام به خیابان خاموش، به رات دینن^۳ واقع در

Fen Hollen^۲
Rath Dinen^۳





میان گنبد های رنگ پریده و تالار های خالی و تمثال مردانی که مدت ها پیش مرده بودند، رسیدند؛ و وارد خانه ی کارگزاران شدند و بار خود را بر زمین نهادند.

پی پین آن جا به دلواپسی دور و بر خود را نگاه کرد و دید که در تالار وسیعی با تاق قوسی شکل قرار دارند، و تو گویی با سایه های بزرگی که فانوس کوچک بر روی دیوارهای کفن پوش آنجا انداخته بود، تزیین شده بود. و ردیف صفه ها را که از مرمر تراشیده بودند به طرزی مبهم می شد تشخیص داد؛ و روی هر یک از صفه ها هیئتی خوابیده قرار داشت، با دستان تا شده و سرها بر روی بالش سنگی. اما یکی از صفه ها در آن نزدیکی پهن و خالی افتاده بود. با اشاره ی دنه تور، فارامیر را روی آن قرار دادند و پدرش را در کنار او خواباندند و روی آن دو را با ملحفه پوشاندند و آنگاه با سرهای خمیده همچون سوگواران کنار بستر مرگ، آنجا ایستادند. آنگاه دنه تور با صدایی آهسته شروع به سخن گفتن کرد.

گفت: «ما اینجا منتظر خواهیم بود. اما دنبال مومیاگران مفرستید. زود هیمه برای آتش بیاورید و گرداگرد و زیر ما بچینید؛ و روغن روی آن بریزید. و وقتی فرمان دادم مشعلی روی آن بیاندازید. این کار را انجام دهید و بیش از این با من سخن مگویید، بدرود!»

پی پین گفت: «با اجازه ی شما، سرورم!» و برگشت و وحشت زده از خانه ی ملال انگیز پا به فرار گذاشت. با خود فکر کرد: «بیچاره فارامیر! باید گندالف را پیدا کنم. بیچاره فارامیر! به خیالم بیشتر دارو لازم دارد تا اشک. آه، حالا گندالف را کجا پیدا کنم؛ به گمانم وسط معرکه؛ و وقت ندارد که صرف مردن یک آدم، یا بهتر است بگویم یک آدم دیوانه بکند.»

در آستانه ی در رو به یکی از خدمتکاران کرد که برای نگهبانی آنجا ایستاده بود. گفت: «اربابان هوش و حواس ندارد. دست دست کنید! تا فارامیر زنده است آتش به این مکان نیاورید! دست





نگه دارید تا گندالف برسد!»

مرد پاسخ داد: «ارباب میناس تی ریت کیست؟ فرمانروا دنه تور یا آواره ی خاکستری؟»
پی پین گفت: «این طور که معلوم است آواره ی خاکستری یا هیچ کس دیگر.» و برگشت و از جاده ی پیچان با آخرین سرعتی که پاهایش به او اجازه می داد، بالا دوید و نگهبان متحیر را پشت سر گذاشت و از در گذشت و راهش را ادامه داد تا آن که به دروازه ی ارگ نزدیک شد. داشت از آن می گذشت که قراول فرمان ایست داد، و او صدای برگوند را بازشناخت.

برگوند با صدای بلند گفت: «کجا می دوی ارباب پره گرین؟»

پی پین جواب داد: «برای پیدا کردن میتراندیر.»

برگوند گفت: «فرامین فرمانروا فوری و فوتی هستند، و من نباید مانع ارسال این فرامین شوم؛ اما اگر می توانی زود به من بگو: چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟ سرورم به کجا رفته است؟ من تازه سر خدمت آمده ام، ولی شنیدم که از در بسته داخل شده است و مردان فارامیر را پیشاپیش او می برده اند.»

پی پین گفت: «آری، به سوی خیابان خاموش.»

برگوند سرش را خم کرد تا اشک هایش را پنهان کند. آهی کشید. «می گفتند که با مرگ دست و پنجه نرم می کند، و اکنون مرده است.»

پی پین گفت: «نه، هنوز نمرده. به خیالم هنوز هم می شود جلوی مرگ او را گرفت، ولی فرمانروای شهر، برگوند، پیش از این که شهر تصرف شود، سقوط کرده است. او غیر عادی و خطرناک است.» به سرعت، گفتارو کردار عجیب دنه تور را برای او تعریف کرد. گفت: «باید بلافاصله گندالف را پیدا کنم.»





«پس باید آن پایین به طرف میدان نبرد بروی.»

«می دانم. فرمانروا به من اجازه ی رفتن داده است. اما برگوند اگر از دستت برمی آید کاری کن که

جلوی اتفاق های نا گوار را بگیری.»

«فرمانروا اجازه نمی دهد کسانی که لباس متحد الشکل سیاه و نقره ای پوشیده اند به هیچ بهانه ای

ترک محل خدمت کنند، مگر به فرمان خود او.»

پی پین گفت: «خوب پس تو باید بین اطاعت از فرامین و زندگی فارامیر یکی را انتخاب کنی. اما

از یک لحاظ، فکر می کنم با مردی دیوانه سر و کار داری و نه فرمانروا. باید بدوم. اگر توانستم

برمی گردم.»

بی وقفه به طرف شهر بیرونی رو به پایین دوید و دوید. مردانی که از حریق می گریختند از

کنارش گذشتند، و برخی با دیدن جامه ی او برگشتند و فریاد زدند، اما او اعتنایی نکرد. سرانجام

از دروازه ی دوم گذشت، دروازه ای که از پس آن آتش هایی عظیم در میان دیوارها شعله می

کشید. با این حال آنجا به طرزی عجیب ساکت بود. هیچ جار و جنجال یا فریاد نبرد، یا جلا جنگ

سلاح به گوش نمی رسید. سپس به یک باره صدای فریادی هول انگیز برخاست و لرزه ای عظیم

حادث شد و صدای انفجاری با طنین بم به گوش رسید. پی پین همچنان که می کوشید در مقابل

غلیان بیم و وحشت که او را سر تا پا به لرزه انداخته بود، پایداری کند، به گوشه ای پیچید که به

فضای بازی در پشت دروازه ی شهر منتهی می شد. کاملاً بی حرکت ایستاد. گندالف را یافته بود؛

اما پس کشید و به میان سایه ای خزید.

از نیمه شب به بعد حمله ی بزرگ ادامه یافته بود. طبل ها می غریبند. از شمال و جنوب افراد

دشمن گروه گروه به دیوار ها حمله می بردند. جانوران عظیم الجثه همچون خانه هایی متحرک در





روشنایی سرخ و متلاطم پیش می آمدند، موماکیل^۴ هاراد در باریکه راه های میان خندق های آتش، برج ها و منجنیق های عظیم را می کشیدند. فرمانده شان چندان اهمیتی به کار آن ها یا تلفاتی که ممکن بود متحمل شوند، نمی داد؛ قصدشان فقط ارزیابی توان دفاعی حریف و مشغول نگه داشتن افراد گوندور در نقاط متعدد بود. این دروازه بود که او سنگینی حمله اش را متوجه آن ساخته بود. هر چند که شاید بسیار مستحکم بود، از جنس فولاد و آهن، و در حفاظ برج ها و دژهای سنگی تسخیرناپذیر، اما کلید همان بود. ضعیف ترین نقطه در تمام آن دیوار بلند و نفوذناپذیر.

طبل ها بلند تر غریدند. آتش ها شعله کشیدند. منجنیق های بزرگ در طول دشت پیش خزیدند؛ و در میانه دژکوبی بزرگ قرار داشت، به بزرگی درختی جنگلی به طول یکصد پا که آویخته بر زنجیر هایی قوی تاب می خورد. ساخت آن در آهنگرخانه های تاریک موردور زمانی دراز طول کشیده بود و سر هولناک آن را از فولاد سیاه ریخته و شکل آن را شبیه گرگی حریص ساخته بودند؛ بر آن افسون ویرانی خوانده بودند. نامش را به یاد جهان زیرین باستان گروند^۵ نهاده بودند. جانوران عظیم الجثه آن را می کشیدند و اورک ها احاطه اش کرده بودند و ترول های کوهستان برای به کار بردن آن از پشت سر می آمدند.

در اطراف دروازه، دفاع هنوز دلیرانه ادامه داشت و شهسواران دول آمروت و جسورترین نیروها آنجا موضع گرفته بودند. تیر و گلوله می بارید. برج های محاصره در هم می شکست یا همچون مشعل به یک باره مشتعل می شد. مقابل دیوار ها، در دو سوی دروازه زمین انباشته از خرده پاره





ها و اجساد کشتگان بود؛ با این حال گویی به تحریک نوعی جنون، بیشتر و بیشتر پیش می آمدند.

گروند آهسته پیش خزید. روی بدنه‌ی آن هیچ آتشی کارگر نبود؛ و هر چند گاه و بی گاه یکی از جانوران عظیم الجثه که دژکوب را به زور می کشیدند، رم می کرد و با لگدکوب کردن اورک های محافظ پیشمار در میان شان تباهی می گسترد، اجساد را از مسیر آن کنار می انداختند و دیگران جای آن ها را می گرفتند.

گروند آهسته پیش خزید. طبل ها دیوانه وار می غریدند. روی کوه های اجساد شبیحی موحش پدیدار شد، سواری بلند قامت و باشلق بر سر، ملبس به شنلی سیاه. آهسته با زیر پا گذاشتن کشتگان، بی اعتنا به تیرها پیش راند. ایستاد و شمشیر بلند رنگ پریده ای را بالا گرفت. و وقتی چنین کرد، وحشتی عظیم بر همه، بر مدافعان و خصم به یکسان مستولی گشت؛ و دست و بال مردان سست شد و در پهلوی آنان آویخته ماند و هیچ کمانی نغمه ساز نکرد. لحظه ای همه جا ساکت بود.

طبل ها غریدند و نواختند. دست های بزرگ با شتابی عظیم گروند را پیش راندند. دژکوب به دروازه رسید. به نوسان درآمد. صدای غرشی عظیم همانند غرش رعد در میان ابرها، در سرتاسر شهر پیچید. اما در های آهنین و تیرهای فولادی ضربه را تاب آورد.

آنگاه فرمانده سیاه پوش در رکاب برخاست و به صدایی موحش بانگ زد و با زبانی فراموش شده افسون قدرت و دهشت را برای شکافتن دل ها و سنگ ها خواندن گرفت.

سه بار بانگ زد. سه بار دژکوب عظیم غرید. و ناگهان با ضربه‌ی آخر دروازه گوندور شکست. تو گویی دروازه بر اثر ضربت انفجارآمیز افسون متلاشی شد: برق آذرخشی سوزنده پدیدار گشت و





درها به شکل تکه هایی از هم گسسته روی زمین ریخت.

فرمانروای نرگول سواره داخل شد. شبه سیاه عظیمی در مقابل پس زمینه ی آتش های آن سو قد کشید و به تهدید عظیم یأس تبدیل شد. فرمانروای نرگول از ساباطی سواره وارد شهر شد که هرگز هیچ خصمی از آن نگذشته بود و همه از برابر روی او گریختند.

همه به جز یک تن. آنجا ساکت و آرام در میدانچه ی مقابل دروازه، گندالف سوار بر شدوفکس منتظر بود: شدوفکس، تنها اسب در میان اسبان آزاده ی جهان، که بی حرکت و پایدار به سان نقشی حجاری شده در رات دین این دهشت را تاب آورد. گندالف گفت: «نمی توانی وارد اینجا شوی.» و سایه ی عظیم برجا ایستاد. «به مغاکی بازگرد که از برایت مهیاست! بازگرد! سرنگون شو در نیستی، آن نیستی که در انتظار تو و ارباب توست. برو!»

سوار سیاه باشلق اش را کنار زد، و اینک بنگر! تاجی شاه وار داشت؛ و با این حال، تاج بر روی سری نبود که به چشم دیده آید. آتشی سرخ میان تاج و شانه های پهن و تاریک ردا پوش می درخشید. از دهانی نادیدنی خنده ای مرگبار به گوش رسید.

گفت: «پیر ابله! پیر ابله! ساعت من فرا رسیده است. به هنگام دیدن مرگ آن را نمی شناسی؟ اکنون بمیر و بیهوده دشنام بگوی!» و با گفتن این شمشیرش را بالا برد و شعله ها از تیغ پایین جست.

گندالف بی حرکت ماند. و درست در آن لحظه، آن پشت ها در یکی از حیاط های شهر خروسی بانگ زد. تیز و واضح خواند، بی آن که جادو یا جنگ را به چیزی بشمارد، و فقط آمدن صبح را در آسمان خوشامد گفت، صبحی که دور از سایه های مرگ، با سپیده از راه می رسید.

و تو گویی در پاسخ آن، نوایی دیگر از دور به گوش رسید. نوای شاخ ها، شاخ ها، شاخ ها. در





دامنه های میندولوین تاریک به طرزی مبهم طنین انداخت. شاخ های عظیم شمال دیوانه وار می نواختند. روهان سرانجام رسیده بود.

اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life"Type Team





فصل ۵

سفر سواره‌ی روهیریم‌ها

هوا تاریک بود و مری همچنان پیچیده در پتو روی زمین دراز کشیده بود و چیزی نمی‌دید؛ و اگرچه شب دم کرده بود و بادی نمی‌وزید، گرد بر گرد او درختان پنهان آرام زمزمه می‌کردند. سرش را بلند کرد. آنگاه دوباره آن را شنید: صدایی شبیه صدای ضعیف طبل در تپه‌ها و دامنه‌ی کوه‌های پوشیده از درخت. صدای تپ تپ ناگهان قطع شد و دوباره از جایی دیگر، گاهی از نزدیک و گاهی از دور آغاز می‌گشت، نمی‌دانست که قراولان صدا را شنیده‌اند یا نه.

آنها را نمی‌دید، اما می‌دانست که دستجات روهیریم‌ها دور و بر را کاملاً گرفته‌اند. بوی اسب‌ها را در تاریکی احساس می‌کرد و صدای جا به جا شدن و گام نرم آن‌ها را روی زمین پوشیده از برگ‌های سوزنی می‌شنید. سپاه در بیشه‌های کاج اردو زده بود، بیشه‌های کاج گرد چراغ پیغام رسان ایلناخ، تپه‌ی بلندی که بالا تر از یال‌های دراز جنگلی دروآدان^۱ در کنار شاهراه آنورین شرقی قرار داشت.

مری از زور خستگی خوابش نمی‌برد. اکنون چهار روز مداوم بود که سواره می‌رفتند و تاریکی





فزاینده به تدریج بر دلش سنگینی کرده بود. کم‌کم از خودش می‌پرسید که چرا این قدر مشتاق بود که بیاید، وقتی همه جور عذر و بهانه‌ای و از جمله دستور فرمانروا را در اختیار داشت تا سرجایش بماند. همین‌طور فکر می‌کرد که اگر شاه پیر بفهمد که از فرمان او سرپیچی کرده‌اند، عصبانی می‌شود. شاید هم نه. انگار نوعی تفاهم میان درن‌هلم و الف‌هلم برقرار بود، الف‌هلم^۲ ارتشبدی که آنان جزو سواران/نورد تحت فرماندهی او بودند. او و تمام افراد او مری را نادیده می‌گرفتند و هنگامی که حرف می‌زدند، خود را به نشنیدن می‌زدند. احتمالاً تظاهر می‌کردند که فقط خورجینی است که درن‌هلم با خود می‌آورد؛ درن‌هلم نگرانی نداشت؛ هرگز با کسی حرف نمی‌زد. مری احساس می‌کرد که کوچک است و او را نمی‌خواهند و تنهاست. اکنون زمان نگرانی بود و خطر سپاه را تهدید می‌کرد. کمتر از یک روز سواری تا دیوارهای بیرون میناس تی‌ریت راه باقی بود، دیوارهایی که زمین‌های حومه‌ی شهر را احاطه می‌کرد. دیده‌ورها را پیشاپیش اعزام کرده بودند. برخی باز نگشتند. دیگران شتابان بازآمدند و گزارش دادند که جاده را به قهر روی ایشان بسته‌اند. سپاه دشمن در غرب سه مایلی غرب آمون‌دین بر روی آن اردو زده بودند و نیرویی متشکل از مردان در طول جاده پیش می‌آمدند و سه فرسنگ بیشتر با آنجا فاصله نداشتند. اوراک‌ها در تپه‌ها و بیشه‌های کنار جاده پراکنده بودند. شاه و ائومر هنگام شب‌بیداری به رایزنی با هم پرداختند.

مری دلش می‌خواست با کسی صحبت کند، و به یاد پی‌پین افتاد. اما این موضوع فقط بی‌قراری او را زیاد کرد. بیچاره پی‌پین تنها و ترسان در شهر سنگی عظیم محبوس شده بود. مری آرزو کرد که ای کاش سواری بلند قامت مثل ائومر بود و می‌توانست در شاخ یا چیزی مثل این بدمد و چهار





نعل برای آزادی او بتازد. برخاست و نشست و به طبل‌هایی که کوبش آنها بار دیگر از همان نزدیکی شنیده می‌شد، گوش سپرد. طولی نکشید که صدای گفتگوهای آهسته‌ای را شنید و فانوس‌های نیم پوشیده‌ی کم نوری را دید که از لابلای درختان می‌گذشتند. مردانی که در آن نزدیکی بودند، در تاریکی با تردید شروع به حرکت کردند. هیئتی بلند قامت پدیدار شد و روی او سکندری خورد و ریشه‌های درختان را به باد دشنام گرفت. صدای ارتشبد الف‌هلم را شناخت. گفت: «من ریشه‌ی درخت نیستم قربان همین‌طور هم خورجین، هابیتی هستم که زیر شما له شد. لااقل برای جبران این ضایعه لطف می‌کنید بگویید که چه چیزی در راه است.»

الف‌هلم پاسخ داد: «چیزی که در این تاریکیِ اهریمن می‌تواند به راه رفتن ادامه بدهد. اما سرورم پیغام می‌فرستد که ما باید در حال آماده باش بمانیم: محتمل است که هر لحظه دستور حرکت برسد.»

مری با نگرانی پرسید: «پس دشمن دارد می‌آید؟ این صدای طبل‌های آنهاست؟ یواش یواش خیال می‌کردم که خیالاتی شده‌ام، چون ظاهراً هیچ‌کس دیگر به آنها اهمیت نمی‌داد.»

الف‌هلم گفت: «نه، نه، دشمن در جاده است نه در تپه‌ها. صدای وزوزهاست^۲ که می‌شنوی، مردمان وحشی بیشه‌ها: آنها چنین با هم از دور سخن می‌گویند. نقل می‌کنند که آنها هنوز جنگل دروآدان را در تسخیر خود دارند. آنان که باقی ماندگان دوران باستان‌اند، به تعداد اندک و پنهان، وحشی و محتاط همچون ددان زندگی می‌کنند. با گوندور یا سرزمین چابک سواران سر جنگ ندارند؛ اما اکنون به سبب تاریکی و آمدن اورک‌ها مضطرب شده‌اند: بیمناک‌اند که مبادا سالهای تاریکی چنان که محتمل است، بازگشته باشد. بیااید سپاس‌گذار باشیم که در پی شکار ما نیستند: چه، می‌گویند





تیرهای زهرآلود به کار می‌برند و کسی در شناخت جنگل یارای برابری با آنان را ندارد. ولی آنها پیشنهاد خدمتگزاری به تئودن را کرده‌اند. حتی هم اکنون یکی از سرکردگانشان را به حضور شاه می‌برند. روشنایی‌ها به آن سو می‌روند. من خود نیز تا همین اندازه شنیده‌ام، نه بیشتر. و حال باید مشغول انجام فرامین سرورم شوم. رخت را ببرند، ارباب خورجین!» در میان سایه‌ها ناپدید شد.

مری حدیث مردمان وحشی و تیرهای زهرآگین را دوست نداشت، اما کاملاً جدا از این مطلب نوعی سنگینی عظیم دلهره بر روی او افتاده بود. انتظار تحمل ناپذیر بود. دوست داشت بداند که چه اتفاقی قرار است بیفتد. برخاست و طولی نکشید که با احتیاط از پی آخرین فانوس پیش از آن که از لابلای درختها ناپدید شود، راه افتاد.

به زودی به فضای بازی رسید که در آنجا چادری کوچک را زیر یک درخت تنومند برای شاه برپا کرده بودند. فانوس بزرگ با سرپوشی در بالا از شاخه‌ای آویخته بود و پرتو گرد پریده رنگی از آن به زمین می‌افتاد. تئودن و ائومر آنجا نشسته بودند و در برابر این دو، هیئت چاق و کوتاه عجیب یک مرد روی زمین نشسته بود و همچون سنگی قدیمی کج و کوله می‌نمود و موهای ریش تنک او روی چانه‌ی ناهموارش به سان خزه‌ی خشک پخش و پلا بود. پاهای کوتاه و بازوانی ستبر داشت، کوتاه و کلفت، و تنها تن‌پوشش دامنی بود از جنس علف. مری به نظرش رسید که پیش از این او را در جایی دیده است و ناگهان مردان پوکل دره‌ی دون‌هارو را به یاد آورد. اینک یکی از آن پیکره‌های باستانی قدم به دنیای زندگان گذاشته بود، یا شاید نسل این موجود حقیقتاً در طول سالیان بی‌پایان به همان الگوهایی می‌رسید که استادکاران فراموش شده‌ی زمان باستان آنها را سرمشق کار خود قرار داده بودند.

وقتی مری داشت جلو می‌خزید، سکوتی برقرار شده بود و آنگاه مرد وحشی علی‌الظاهر در پاسخ





پرسشی شروع به سخن گفتن کرد. صدایش بم و از ته گلو بود، و با این حال مری با کمال تعجب دریافت که او هر چند به شیوه‌ای پر از مکث، به زبان مشترک سخن می‌گوید، و واژه‌های عجیب و غریب با کلامش آمیخته است.

گفت: «نه پدر اسب‌سوارها، ما جنگ نمی‌کنیم. فقط شکار. گورگون^۴ توی بیشه‌ها می‌کشیم، از مردم اورک بدمان می‌آید. شما هم از گورگون بدتان می‌آید. تا جایی که بتوانیم کمک می‌کنیم. مردان وحشی گوش‌ها و چشم‌های دراز دارند؛ تمام راه‌ها را بلدند. مردان وحشی قبل از خانه‌های سنگی اینجا زندگی می‌کردند؛ قبل از این که مردان قد بلند از آن طرف آب‌ها بیایند.»

اؤمر گفت: «اما ما نیازمند یاری در نبرد هستیم. تو و مردم تو چگونه ما را یاری خواهید کرد؟» مرد وحشی گفت: «برای شما خبر می‌آوریم. ما از تپه‌ها نگاه می‌کنیم. از کوه‌های بلند بالا می‌رویم و پایین را نگاه می‌کنیم. شهر سنگی بسته است. بیرون آنجا آتش می‌سوزد؛ الان در داخل شهر هم همین‌طور. شما دلتان می‌خواهد برسید آنجا؟ پس باید بجنبید. اما گورگون‌ها و آدم‌های آن دورها، و بازوهای کوتاه و کج و کوله‌اش را به طرف شرق تکان داد، «روی جاده‌ی اسب‌ها نشسته‌اند. خیلی زیادند، زیادتر از مرده‌های اسب‌ها سوار.»

اؤمر گفت: «این را از کجا می‌دانی؟»

چهره‌ی پت و پهن و چشمان سیاه پیرمرد چیزی نشان نداد، اما لحن صدایش حکایت از رنجش او داشت. پاسخ داد: «مردان وحشی، وحشی هستند، آزاد هستند، اما بچه نیستند. من رئیس بزرگ هستم، گان-بوری-گان^۵. من خیلی چیزها را می‌شمارم: ستاره‌های آسمان، برگ‌های درختان،





آدم‌های توی تاریکی، و شما، ده‌تا و پنج‌تا بیست تا بیست نفرید. آنها بیشتراند. جنگ بزرگ و چه کسی برنده می‌شود؟ و بازهم عده‌ی بیشتری اطرافِ دیوارِ خانه‌های سنگی راه می‌روند.»

تئودن گفت: «افسوس! و این همه را از روی تیزبینی می‌گوید. و دیده‌وران ما می‌گویند که آنها خندق و حصار در طول راه قرار داده‌اند. نمی‌توانیم با یورش ناگهانی آنها را برویم.»

اِئومر گفت: «و از طرفی سخت نیاز به شتاب هست. ماندربورگ طعمه آتش شده!»

مرد وحشی گفت: «بگذارید گان-بوری-گان حرفش را تمام کند! او چند راه می‌شناسد. او شما را از راهی می‌برد که نه تله دارد، و نه گورگون از آن می‌گذرد، فقط مردان وحشی و حیوانات. وقتی مردمِ خانه‌های سنگی قوی‌تر بودند، راه‌های زیادی ساختند. تپه‌ها را بریدند، همان‌طور که شکارچی‌ها گوشت حیوانات را می‌برند. به خیال مردان وحشی آنها به جای غذا سنگ می‌خوردند. با ارابه‌های بزرگ از دروآدان به ریمون می‌رفتند. الان دیگر نمی‌روند. جاده را فراموش کرده‌اند، اما مردان وحشی هنوز نه. هنوز هم روی تپه و پشت تپه زیر علف‌ها و درخت‌هاست، آنجا پشت ریمون تا دین و آخر سر دوباره به جاده‌ی اسب سوارها برمی‌گردد. مردان وحشی آن راه را به شما نشان می‌دهند. بعد شما گورگون می‌کشید و تاریکی بد را با آهن درخشان عقب می‌زنید، و مردان وحشی می‌توانند در بیشه‌های وحشی خواب راحت بکنند.»

اِئومر و شاه به زبان خود با هم گفت‌وگو کردند. سرانجام تئودن رو به مرد وحشی کرد و گفت: «ما پیشنهاد شما را می‌پذیریم، چه، با این که لشکری از خصم را در پس پشت می‌گذاریم، چه باک؟ اگر شهر سنگی سقوط کند، بازگشتی برای ما در کار نخواهد بود. اگر شهر نجات یابد، آنگاه سپاه اورک خودبه‌خود جدا خواهد افتاد. اگر تو صادق باشی گان-بوری-گان، آنگاه پاداشی با شکوه به تو خواهیم داد، و دوستی سرزمین چابک سواران را تا ابد نصیب خود خواهی ساخت.»





مرد وحشی گفت: «آدم‌های زنده نیستند و به آنها هدیه نمی‌دهند. اما اگر بعد از تاریکی زنده ماندید، مردم وحشی را در بیشه‌ها به حال خود بگذارید و دیگر آنها را مثل حیوانات شکار نکنید. گان-بوری-گان شما را به تله نمی‌کشاند. او خودش همراه پدر اسب سوارها می‌آید، و اگر شما را اشتباه راهنمایی کرد می‌توانید او را بکشید.»

تتودن گفت: «چنین باد.»

ائومر پرسید: «چه مدت طول می‌کشد تا دشمن را پشت سر بگذاریم و به جاده برگردیم؟ در مسیری که تو راهنمایی‌مان می‌کنی، باید پای پیاده راه بسپاریم؛ و من تردیدی ندارم که جاده باریک است.»

گان گفت: «مردان وحشی تند راه می‌روند. راه پهن است و در دره‌ی آن اطراف، دره‌ی ارابه سنگ^۶، چهار اسب پهلوی به پهلوی هم می‌توانند بگذرند، و با دست به طرف جنوب اشاره کرد؛ اما اول و آخر جاده باریک است. مردان وحشی فاصله‌ی اینجا تا دین را می‌توانند از زمان طلوع خورشید تا ظهر طی بکنند.»

ائومر گفت: «پس ما باید دست کم هفت ساعت برای طلایه‌ی سپاه در نظر بگیریم، اما برای گذشتن همه باید حدود ده ساعت منظور کرد. چیزهای پیش بینی نشده ممکن است موجب تاخیر ما شود، و اگر سپاه ما به ستون پیش برود، زمان زیادی طول خواهد کشید که پس از بیرون آمدن از تپه‌ها دوباره نظام بگیرد. اکنون ساعت چیست؟»

تتودن گفت: «کسی چه می‌داند؟ حال یکسره شب است.»

گان گفت: «هوا یکسره تاریک است، ولی یکسره شب نیست. وقتی خورشید بیاید، آمدنش را





احساس می‌کنیم، حتی اگر پنهان باشد. هم اکنون دارد از کوه‌های شرق بالا می‌رود. اکنون آغاز روز در دشت‌های آسمان است.»

اؤمر گفت: «پس باید هر چه زودتر راه بیفتیم. حتی در این صورت نمی‌توان امید داشت که امروز به داد گوندور برسیم.»

مری منتظر نشد تا بیشتر بشنود، بلکه بی‌سر و صدا لغزید و دور شد تا برای فرمان عزیمت آماده شود. این آخرین مرحله پیش از نبرد بود. به نظر او چندان محتمل نبود که عده‌ی زیادی از آنها از این نبرد جان سالمی به در برند. اما به پی‌پین فکر کرد و به حریق میناس تی‌ری‌ت و هراس خود را کنار گذاشت.

آن روز به خوبی و بی‌دردسر گذشت و هیچ نشانه یا صدایی از دشمن که بر سر راه کمین کرده باشد، دیده یا شنیده نشد. مردان وحشی با استفاده از شکارچیان محتاط حفاظتی به وجود آورده بودند، چنان که هیچ اورک یا جاسوس سرگردانی نمی‌توانست از نقل و انتقالات میان تپه‌ها خبردار شود. هرچه به شهر محاصره شده نزدیک‌تر شدند، روشنایی بیش از پیش کاستی گرفت، و سواران در صف‌های بلند به‌سان سایه‌های تاریک اسب‌ها و آدم‌ها گذشتند. پیشاهنگی هر دسته را یکی از مردان جنگل‌نشین وحشی بر عهده داشت؛ اما گان پیر در کنار شاه راه می‌پیمود. ابتدا آهسته‌تر از آنچه امید می‌رفت شروع کرده بودند، چه، برای سواران، راه رفتن و هدایت اسبان و یافتن راه از میان تپه‌های پوشیده از درختان انبوه پشت اردوگاه و سرازیر شدن به دره‌ی پنهان ارابه‌ی سنگ، زمان می‌برد. در وقت بعد از ظهر بود که طلایه‌ی سپاه سرانجام به بیشه‌زارهای وسیع خاکستری رنگ رسید که در آن در سوی جناح شرقی آمون دین گسترده و بر روی شکاف عظیم میان تپه‌هایی که از ناردول تا دین در شرق و غرب امتداد داشت، نقاب کشیده بود. راه





ارابه‌رو متروک در زمان‌های قدیم از میان شکاف پیش می‌رفت و به جاده‌ی اصلی سواره‌رو شهر می‌پیوست که از آنورین می‌آمد؛ اما اکنون در طول زندگی چندین نسل از آدم‌ها، درختان راه خود را به درون آن گشوده بودند، و این راه محو و نابود و در زیر برگ‌های سالیان بیرون از شمار مدفون گشته بود. اما بیشه‌زارها آخرین امید را به سواران برای اختفا پیش از رویارویی آشکار عرضه می‌کرد؛ چرا که در پس آنها جاده و دشت‌های آندوین قرار داشت، اما در شرق و جنوب، وقتی تپه‌های پریپچ و شکن با هم درمی‌آمیخت و برج بر برج تا توده‌ی عظیم و ستیغ میندولوین بالا می‌رفت، شیب‌ها عریان و صخره‌ای بود.

طلایه‌ی سپاه متوقف شد و وقتی کسانی که از پس می‌آمدند به صف از ناوه‌ی دره‌ی ارابه‌ی سنگ بیرون آمدند، پخش شدند و به سوی اتراقگاه زیر درختان خاکستری راه افتادند. شاه فرماندهان را برای رایزنی فراخواند. ائومر دیده‌وران را فرستاد تا جاده را زیر نظر بگیرند؛ اما گان پیر سری تکان داد.

گفت: «فرستادن اسب سوار فایده‌ای ندارد. مردان وحشی هر چیز را که در این هوای بد می‌شود دید، دیده‌اند. به زودی می‌آیند و خبرها را اینجا به من می‌دهند.»

فرماندهان آمدند؛ و سپس اشباح پوکلی دیگر که شبیه گان پیر بودند از لابلای درخت‌ها بیرون زدند و مری به دشواری می‌توانست آنها را از هم تشخیص دهد. به زبان زمخت عجیبی با گان به گفت و گو پرداختند.

طولی نکشید که گان رو به شاه کرد و گفت: «مردان وحشی چیزهای زیادی می‌گویند. اول از همه مراقب باشید! هنوز تعداد زیادی در اردوگاه آن طرف دین هستند، آن طرف، به فاصله‌ی یک ساعت پیاده‌روی،» و بازویش را به سمت برج آتش پیغام‌رسان سیاه‌پیچ تاب داد. «اما از اینجا تا





دیوارهای جدید مردم سنگی کسی را ندیده‌اند. خیلی‌ها آنجا سرشان گرم است. دیوارها مقاومت نمی‌کنند: گورگون آنها را با رعد زمینی و چماق آهن سیاه خراب کرده است. آنها بی‌احتیاط هستند و حواس‌شان به دور و برشان نیست. فکر می‌کنند دوستان‌شان همه‌ی جاده‌ها را زیر نظر گرفته‌اند!» و با گفتن این صدای قارقار عجیبی از خود درآورد و به نظر می‌رسید که دارد می‌خندد.

اُئومر گفت: «چه خبرهای خوبی! حتی در این تیرگی، باز بارقه‌ی امیدی هست. تمهیدات دشمن علی‌رغم میل او اغلب به سود ما بوده. این تاریکی نفرین شده خود حجاب ما بوده. و اکنون شهوت ویران کردن گوندور و فروریختن آن سنگ به سنگ. اورک‌های او، بزرگ‌ترین هراس مرا از میان برداشت. دیوار بیرونی می‌توانست مدت مدیدی در برابر ما مقاومت کند. اکنون می‌توانیم به درون دیوارها هجوم ببریم — فقط به شرط این که بتوانیم راه‌مان را تا آنجا باز کنیم.»

تثودن گفت: «گان-بوری-گان جنگلی بار دیگر تو را سپاس می‌گویم. برای این خبرهای خوش و نیز راهنمایی‌ات، بخت و اقبال نصیب باد!»

گان پاسخ داد: «گورگون را بکشید! مردم اورک را بکشید! هیچ حرف دیگری مردان وحشی را خوشحال نمی‌کند. هوای بد و تاریکی را با آهن تابان کنار بزنید!»

شاه گفت: «برای انجام دادن این کارها سفر دور و درازی کرده ایم، و دست به کار خواهیم شد. اما این که دستاورد ما چه خواهد بود، فردا معلوم می‌شود.»

گان-بوری-گان به حالت سجده روی زمین نشست و پیشانی پینه بسته‌ی خود را به نشانه‌ی وداع با خاک آشنا کرد. آنگاه گویی برای ترک آنان از جای برخاست. اما ناگهان ایستاد و مانند نوعی حیوان جنگلی رمیده، هوای ناآشنا را بو کشید. برقی در چشمانش هویدا شد.





فریاد زد: «جهت باد عوض می شود!» و با گفتن این گویی در یک چشم به هم زد، خود او و افرادش در تاریکی ناپدید شدند و چشم هیچ یک از سواران روهان دوباره به آنها نیافتاد. طولی نکشید که دوباره از دوردست شرق صدای ضعیف طبل ها به گوش رسید. اما در تمام سپاه هیچ کس هراس نداشت که مردمان وحشی عهدشکن و عجیب و کریه المنظرند، هرچند که ممکن بود چنین بنماید.

الف هلم گفت: «دیگر نیازی به راهنما نداریم، زیرا سوارانی در سپاه یافت می شوند که در روزگار صلح و صفا تا ماندبورگ رفته اند. یکی از آنها من. وقتی به جاده برسیم به طرف جنوب تغییر مسیر می دهیم و پس از آن هنوز هفت فرسنگ تا دیوار زمین های شهر راه داریم. در بیشتر طول راه علف ها این سو آن سوی جاده را پوشانده اند. به تصور چاپارهای گوندور، این بخش از جاده را می شد سریع تر از بخش های دیگر پیمود. می توانیم آن را با شتاب و بی جار و جنجال بسیار بیماییم.»

اؤمر گفت: «از آنجا که باید در انتظار نبردی سهمگین باشیم و تمام نیروی خود را لازم داریم، پیشنهاد می کنم که اکنون بیاساییم و شبانه از اینجا راهی شویم، و اگر در آن هنگام برویم، صبح که به دشت ها می رسیم، و یا وقتی سرورم علامت حمله را صادر می کند، هوا روشن تر از هر زمان دیگر خواهد بود.»

شاه موافقت خود را با این تصمیم اعلام کرد، و فرماندهان پراکنده شدند اما الف هلم بازگشت. گفت: «سرورم، دیده وورها چیزی که قابل گزارش دادن باشد در آن سوی بیشه خاکستری نیافته اند، مگر دو مرد: دو مرد و دو اسب کشته.»

اؤمر: «خوب؟ نتیجه؟»





«سرورم؛ اینان چاپارهای گوندور بودند؛ یکی شاید هیرگون بود. دست کم تیر سرخ را هنوز در مشت می فشرد، اما سرش را قطع کرده و برده بودند. و نیز این؛ از نشانه ها چنین پیدا بود که هنگام کشته شدن به سمت غرب می گریخته اند. به تعبیر من آنها با دشمن هنگام تصرف یا هجوم به دیوارهای بیرونی مواجه شده و عنان گردانده اند – و اگر چنان که عادت آنهاست، از اسبان تازه نفس پاسگاه ها استفاده کرده باشند، این حادثه احتمالاً دو شب پیش اتفاق افتاده است. نتوانسته اند به شهر برسند و برگشته اند.»

تتودن گفت: «افسوس! پس دهنه تور خبر آمدن ما سواران را نشنیده است و از رسیدن ما نومید خواهد شد.»

ائو مر گفت: «نیاز تأخیر بر نمی تابد، با این حال دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. و این ضرب المثل قدیمی شاید بیشتر از همیشه که بر زبان مردم جاری شده، راست درآید.»

شب بود. سپاه روهان در دو سوی جاده، خاموش حرکت می کرد. و جاده که از دامنه های میندولون می گذشت به طرف جنوب چرخیده بود. آن دورها و تقریباً درست در پیش رو پرتو سرخ فامی در زیر آسمان سیاه به چشم می خورد و یال های کوه عظیم به رنگ سیاه در مقابل آن با هیبت نمودار بود. به راماس پهلونور نزدیک می شدند؛ اما صبح هنوز از راه نرسیده بود.

شاه در قلب مقدمه ی سپاه، با نگهبانان خاصه برگرداگردش اسب می راند. /ئورد الف هلم از پشت سر می آمد؛ و اکنون مری متوجه شد که درن هلم جایگاه خود را ترک گفته است و در تاریکی پیوسته به جلو حرکت می کند، تا آن که سرانجام در پشت سر نگهبانان شاه قرار گرفت. سپاه از سرعت خود کاست. مری صدای کسانی را شنید که آن جلو آهسته با هم حرف می زدند. سواران طلایه بازآمده بودند؛ سوارانی که به خود جرأت داده و تقریباً تا خود دیوارها پیش رفته بودند، به





حضور شاه رسیدند.

یکی گفت: «آتش سوزی مهیبی در جریان است. شهر یکسره طعمه شعله ها شده و دشت پر است از دشمن. اما انگار همه برای شرکت در یورش رفته اند. تا آنجا که ما حدس زده ایم عده‌ی اندکی روی دیوار بیرونی باقی مانده اند و بی توجه سرگرم ویران کردن اند.»

دیگری گفت: «سرورم مرد وحشی را به یاد دارید؟ من در روزگار صلح در تپه زارهای باز می زیستم؛ نامم ویدفارا^۷ است، و برای من نیز هوا پیام آور چیزهایی است. جهت باد از هم اکنون تغییر می کند. نسیمی از جنوب می وزد؛ هرچند ضعیف، اما بوی دریا در هوا هست. صبح با خود چیزهای تازه خواهد آورد. وقتی از دیوار بگذرید، سپیده برفراز دود، سر بر خواهد زد.»

تتودن گفت: «اگر سخن تو راست از آب در بیاید، ویدفارا، بادا که از پس امروز، در سالیان خجسته زنده باشی!» رو به خاصه گیان خود کرد که نزدیکش بودند و با صدایی واضح سخن گفت، چنان که سربازان نخستین/نورد نیز حرف های او را شنیدند:

«اکنون ساعت موعود برای شما سواران چابک روهان، پسران ائورل، فرا رسیده است! خصم و آتش پیش روی شماست و خانه هاتان در پس پشت. با این که در میدانی بیگانه کارزار می کنید، افتخاری که می دروید همیشه از آن شما خواهد بود. قسم ها خورده اید: اکنون همه را به پاسِ سرورتان و سرزمین تان و سوگند دوستی محقق کنید!»

مردان نیزه ها را به سپرها کوفتند.

تتودن گفت: «پسرم، ائومر! نورد نخست را تو رهبری کن؛ و از پس؛ بیرق شاه در قلب خواهد





آمد. الف هلم، اسواران خود را هنگامی که از دیوار گذشتیم، به میمنه ببر. و گریم بولد[^] با سوارانش در میسر قرار خواهد گرفت. بگذار تا ممکن است اسواران دیگر از پس این سه که پیشاپیش می روند، در عقبه‌ی سپاه بمانند. ضربه را جایی فرود آورید که دشمن گرد می آید. طرح و نقشه بیش از این ممکن نیست، چه، ما هنوز نمی دانیم اوضاع در میدان چگونه است. حال به پیش، از تاریکی بیم به دل راه دهید!»

طلایه‌ی سپاه در حد مقدورات با سرعت هر چه تمام به تاخت پیش رفت، زیرا هوا هنوز علی رغم تغییری که ویدفارا پیش بینی کرده بود، ظلمانی بود. مری سوار بر ترک درن هلم با دست چپ به او چسبیده بود و با دست دیگر می کوشید شمشیرش را در نیام آزاد کند. حال با تلخکامی درستی گفته‌ی شاه را احساس می کرد: *در نبردی / اینچنین چه کاری از دست تو ساخته است، مریادوک؟* با خود اندیشید: «درست همین، بستن دست و بال یک سوار، و این که در بهترین حال امیدوار باشم که روی زین می مانم و زیر سم اسب هایی که چهار نعل می روند، کشته نمی شوم!» تا دیوارهای بیرونی بیش از یک فرسنگ راه نبود. خیلی زود به آن رسیدند؛ در نظر مری خیلی زود. فریادهای دیوانه‌وار و صدای برخورد سلاح ها شنیده شد، اما این موارد گذرا بود. معدود اورک هایی که گرد دیوارها سرگرم کار خود بودند، همه بهت شان زده بود، و طولی نکشید که کشته یا متفرق شدند. پیش از ویرانه‌ی دروازه‌ی شمالی در راماس، شاه بار دیگر عنان کشید. /توورد نخست از پشت سر به او نزدیک شد و جناحین او را از دو سو گرفت، درن هلم نزدیک شاه ماند، اما اسوارانِ الف هلم با فاصله در میمنه بودند. افراد گریم بولد به کناری چرخیدند و شروع به دور زدن شکافی بزرگ در دیوار شرقی آن سو کردند.

[^] - Grimbald





مری از پشت درن هلم نگاه کرد. آن دورها، چیزی در حدود ده مایل یا بیشتر، حرقی بزرگ در جریان بود، اما در مسافت میان حریق بزرگ و سواران، خطوط آتش هلالی شکل و گسترده، در نزدیک ترین نقطه به فاصله‌ی چیزی کمتر از یک فرسنگ شعله می کشید. چیزی بیش از این در دشت تاریک نمی دید، و هنوز نه طلوعه ای از صبح به چشم می خورد و نه وزش باد را احساس می کرد، حال می خواست جهت آن عوض شده باشد یا نه.

سپاه روهان اکنون خاموش در دشت گوندور پیشروی می کرد و مثل مدی خیزان که از رخنه های سدی به درون جاری شود، سدی که مردمان امن اش می پندارند، آهسته، اما پیوسته داخل می ریخت. اما فکر و اراده‌ی فرمانده سپاه یکسره معطوف شهر در حال سقوط بود و هنوز چیزی از خیزابه ها به او نرسیده بود که تقایص نقشه اش را دریابد.

شاه اندکی بعد افرادش را کمابیش به سمت شرق هدایت کرد تا میان آتش های محاصره و دشت های بیرونی قرار گیرند. هنوز بلامنازع بودند، و نتودن هنوز هیچ علامتی نداده بود. شاه سرانجام دوباره عنان کشید. حال شهر نزدیک تر بود. بوی حریق و خود سایه‌ی مرگ در هوا بود. اسب ها ناآرام بودند. اما شاه بی حرکت بر پشت یال برفی نشسته و تو گویی به یکباره هراسان و وحشت زده به احتضار میناس تی ریت چشم دوخته بود. چنین می نمود که بر اثر کهولت تحلیل رفته و مرعوب گشته است. مری خود احساس کرد که بار دهشت و تردید بر سرش آوار شده است. زمان انگار در حالت تردید درنگ کرده بود. خیلی دیر کرده بودند. دیر رسیدن بدتر از هرگز نرسیدن بود! شاید نتودن خود را می باخت سر پیرش را پایین می انداخت، عنان می گرداند، دزدانه برمی گشت تا در تپه ها پنهان شود.

سپس مری سرانجام آن را به یک باره در ورای هرگونه تردید احساس کرد: نوعی تغییر. باد به





صورتش می وزید! روشنایی سوسو می زد. آن دوردور ها در جنوب، ابرها را به طرزی مبهم، همچون اشکال خاکستری پرت افتاده می شد تشخیص داد که می غلتیدند و باد آنها را می راند: صبح در ورای آنها قرار داشت.

ولی درست در آن هنگام برق نوری به چشم خورد، و تو گویی آذرخش از زمین زیر شهر برجست. آن دورها با روشنایی خیره کننده لحظه ای سوزان بی چون و چرا دوام آورد، و انتهای برجک آن همچون سوزنی درخشان دیده شد؛ سپس تاریکی از نو همه جا را فرو گرفت، و صدای انفجار عظیمی خروشان بر روی دشت ها پیش آمد.

با این صدا هیئت خمیده شاه ناگهان از جا جهید و شق و رق نشست. بار دیگر بلند و مغرور می نمود؛ بر روی رکاب برخاست و به صدای بلند، واضح تر از هر صدایی که تا کنون از مردمان فانی شنیده بودند، بانگ زد:

برخیزید، برخیزید، سواران تئودن!

کردارهای سنگدلانه غوغا می کند: آتش و کشتار!

نیزه ها به جولان در خواهد آمد، سپرها خواهد شکافت،

روز شمشیر است، روز سرخ، پیش از آن که خورشید برخیزد!

اکنون بتازید، اکنون بتازید! پیش به سوی گوندور!

این را گفت و شاخی بزرگ از گوت لف^۹ علمدار خود گرفت و چنان در آن دمید که شاخ دو نیم شد. و الساعه همه شاخ های موجود در سپاه یک نوا به صدا درآمدند و نفیر شاخ های روهان در

^۹ - Guthláf





آن ساعت همچون توفانی بر روی دشت و به سان تندر در کوهستان بود.

اکنون بتازید، اکنون بتازید! پیش به سوی گوندور!

شاه به یکباره بانگ بر یال برفی زد و اسب از جا جست و دور شد. علم او، اسبی سپید بر روی مزرع سبز، از پشت سر در باد پیچ و تاب می خورد، اما شاه تندتر می تاخت. از پس او شهبازان خاصه رعدآسا می آمدند، اما او همیشه در پیشاپیش می رفت. ائومر نیز پشت سر شاه اسب می راند، و دُم اسب سفیدی از سرعت روی کلاه خود او در اهتزاز بود، و طلایه‌ی/نورده نخست همچون موجی که کف کنان بر ساحل بشکند، می خروشید، اما کسی را توان سبقت گرفتن از نتودن نبود. غریب و شگفت انگیز می نمود، یا هیجان کارزار از پدران به او رسیده بود، به مانند آتشی تازه در رگ هایش به گردش در می آمد، و همچون رب النوعی باستانی می نمود که بر پشت یال برفی نشسته بود، درست به سان ارومه^{۱۰} در نبرد والار هنگامی که جهان هنوز جوان بود. سپر زرین اش از پرده بیرون افتاده بود، و بنگر! همچون نقش آفتاب می درخشید، و علف گرد بر گرد او، از پرتو پای سفید توسن اش به رنگ سبز نمودار می شد. زیرا صبح از راه رسیده بود، صبح و باد دریا؛ و تاریکی از میان برخاسته بود. سپاهیان موردور سر به شیون گذاشتند و وحشت بر آنها مستولی شد و گریختند و کشته شدند و سم های خشم از روی آنها گذشت. و آنگاه سپاه روهان یک صدا شروع به خواندن سرود کرد، و همچنان که دست به کشتارگشوده بودند، سرود می خواندند، چه، سرور نبرد در دل هاشان بود، و صدای سرودخوانی آنان زیبا و دهشتناک حتی به شهر نیز رسید.

^{۱۰} - Oromë





اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life'Type Team





فصل ۶

نبرد میدان‌های پهل‌نور

اما این سرکردگان اورک یا راهزنان نبودند که یورش به گوندور را فرماندهی می کردند. تاریکی زود هنگام رخنه برمی داشت، پیش از موعدی که ارباب آن مقرر کرده بود: بخت فعلاً از او روی گردانده بود و جهان برضد او می کوشید؛ وقتی چنگ خود را دراز کرده بود تا شاهد پیروزی را در آغوش گیرد، از چنگش گریخته بود. اما دست او دراز بود. هنوز بر مسند قدرت بود و نیروهایی عظیم را به کار می گرفت. شاه، شبح حلقه، فرمانروای نزگول، افزار جنگ بسیار داشت. دروازه را ترک گفت و ناپدید شد.

تتودن، شاه سرزمین چابک سواران به جاده‌ی دروازه - رودخانه رسیده و رو به شهر نهاده بود، شهری که اکنون کمتر از یک مایل با آن فاصله داشت. کمی از سرعت خود کاسته بود و از نو در پی خصم می گشت، و شهبسوارانش گرد بر گرد او می آمدند و درن هلم همراه شان بود. پیش رو نزدیک دیوارها افراد الف هلم در میان منجنیق‌ها بودند، و خصم را بر زمین می زدند و می کشتند و به سوی گودال‌های آتش می راندند. تقریباً تمام نیمه شمالی پهل‌نور تصرف شده بود، و اردوگاه دشمن در آتش می سوخت، و اورک‌ها همچون گله از مقابل شکارچیان به سوی رودخانه می





گریختند؛ و روهیریم ها آزادانه به این سو و آن سو می تاختند. اما هنوز محاصره را در هم نشکسته و نیز دروازه را متصرف نشده بودند. عده‌ی زیادی از دشمنان مقابل آن ایستاده بودند، و در نیمه‌ی آن سوی دشت لشکریایی بود که هنوز وارد کارزار نشده بودند. نیروی اصلی هاردی ها در جنوب، آن سوی جاده مستقر بود، و اسواران شان آنجا زیر لوای سرکرده‌ی خود گرد آمده بودند. سرکرده‌ی هاردی ها منتظر بود و در روشنایی فزاینده، درفش شاه را دید که جلوتر از جایی که جنگ در جریان بود پیش می تاخت. آنگاه خشمی آتشین بر او مستولی شد و فریادی بلند کشید و درفش خود را به نمایش گذاشت که ماری بود سیاه، نقش بسته بر زمینه‌ی سرخ و برای مقابله با اسب سفید بر زمینه‌ی سبز، با خیل عظیم مردان پیش آمد؛ و بیرون آمدن قدره‌ی جنوبی ها همچون تالو ستاره ها بود.

در این هنگام تئودن متوجه او شد و منتظر حمله او نماند، و نهیبی به یال برفی زد و بی پروا برای مواجهه با او یورش برد. صدای مهیبی از برخورد آنان به گوش رسید، اما آتش خشم سفید مردان شمال تیزتر می سوخت و در شوالیه‌گری با نیزه های بلند و دوزنده، ماهرتر بودند. تعدادشان اندک بود اما مثل برق آتش در جنگل راه خود را از میان جنوبی ها باز کردند. تئودن پسر تنگل درست به میان خیل جنوبی ها راند، و نیزه اش هنگامی که سرکرده آنان را به خاک می افکند، خرد شد. شمشیرش را بیرون کشید و اسبش را به طرف درفش تازاند و ضربت را بر چوب و علمدار وارد آورد؛ مار سیاه از پا درآمد. آنگاه افراد باقی مانده از سوار نظام دشمن که از مرگ رسته بودند برگشتند و به دوردست ها گریختند.

اینک اما شاه، در بحبوحه‌ی جلال و شکوه سپر زرین اش از جلا افتاد! صبح تازه در آسمان لک برداشت. تاریکی برگرد اوفتاد. اسبان رمیدند و شیهه سردادند. مردان از روی زین ها به زیر





افتادند و سینه مال روی زمین دراز کشیدند.

تتودن فریاد زد: «پیش به سوی من! پیش به سوی من! برخیزید ائورلینگاس! از تاریکی هراس به دل راه مدهید!» اما یال برفی رمیده از وحشت بر روی دو پا بلند شده بود و با آسمان می جنگید، و سپس شیهه‌ای بلند کشید و به پهلوی غلتید؛ تیری سیاه تنش را شکافته بود. شاه به زیر اسب افتاد. سایه‌ی عظیم همچون ابری که از آسمان نازل می شد، پایین آمد. اینک! موجودی بالدار بود: اگر پرنده بود. پس عظیم تر از پرندگان دیگر بود و برهنه، و از پر و شاه پر اثری در تنش به چشم نمی خورد، و بال‌های عظیم‌اش به سان پره‌هایی چرمین در لابه لای انگشتان پینه بسته بود؛ و از آن بوی تهوع آوری به مشام می رسید. شاید موجودی از جهان باستان که روزگار نژادش در کوهستان فراموش شده‌ی سرد زیر ماه تاکنون دوام آورده بود، در آشیانه‌ی کریه‌اش این آخرین جوجه‌ی ناب‌هنگام مستعد شرارت را پس انداخته بود. و فرمانروای تاریکی آن را گرفته با طعامی خوفناک پرورده بود، چنان که اندازه آن، اندازه هر موجود بالدار دیگری را پشت سر گذاشته بود؛ و او آن را به خادمش بخشیده بود تا مرکبش باشد. پایین تر و پایین تر آمد و پره‌های انگشت دارش را تا کرد و فریادی غارغار مانند سر داد و بر روی نعش یال برفی نشست و پنجه اش را در تن او فرو برد و گردن برهنه‌ی بلندش را خم کرد.

شبحی بر او سوار بود، سیاه پوش، عظیم‌الجثه و تهدید آمیز. تاجی فولادین بر سر نهاده بود، اما میان طوقه‌ی تاج و ردایش چیزی برای دیدن وجود نداشت، جز پرتو مرگبار چشمان او: فرمانروای نزگول پیش از آن که تاریکی ناکام شود مرکبش را فراخوانده و به آسمان برگشته، و حال دوباره باز آمده و تباهی آورده بود و امید را به یأس و پیروزی را به مرگ بدل کرد. سلاح اش گرز سیاه بزرگی بود.





اما نتواند یکسره به حال خود رها نشده بود. پیکر شهبازان خاصه گردا گرد او به خاک افتاده بودند. و باقی را مرکب‌های رمیده، که کسی از عهده مهار کردن شان بر نمی آمد برداشته، و از آنجا دور کرده بودند. اما هنوز یک تن آنجا ایستاده بود: درن هلم جوان، وفادار و بی باک؛ و او می گریست، چه، فرمانروایش را مثل پدر دوست می داشت. مری در سرتاسر طول حمله بی آن که آسیبی ببیند تا از راه رسیدن سایه بر ترک او نشسته بود؛ و سپس ویندفولا وحشت زده آن دو را انداخته بود و اکنون دیوانه وار بر روی دشت می دوید. مری مثل جانوری منگ روی چهار دست و پا می خزید و چنان وحشتی بر او مستولی شده بود که چشمش جایی را نمی دید و دل آشوبه داشت.

دلش از درون او فریاد برداشته بود: «سربازشاه! سربازشاه! تو باید کنار او بمانی. می گفתי تو برای من مثل پدرت خواهی بود.» اما اراده اش پاسخی نداد و تن اش به لرزه افتاد. جرأت نداشت چشمانش را باز کند یا بالا را بنگرد.

آنگاه از تاریکی درون افکارش به خیالش رسید که حرف زدن درن هلم را می شنود، اما اکنون صدا به نظرش عجیب می رسید، و صدای آشنای دیگری را به یاد می آورد.

«دور شو، ای پلید ناپاک، فرمانروای لاشخورها! مرده را به حال خود بگذار!»

صدایی سرد پاسخ داد: «میان نزگول و طعمه اش قرار مگیر! وگرنه تو را همانند دیگران نخواهم کشت. تو را با خود به منزلگاه‌های مویه در ورای همه ی تاریکی خواهد برد، جایی که جسم تو را خواهند بلعید و جان تو را عریان در برابر چشم بی پلک خواهند نهاد.»

زنگ شمشیری که از غلاف بیرون می آمد، به گوش رسید: «هرچه می خواهی بکن؛ اما اگر بتوانم، مانع کار تو خواهم شد.»





«مانع از کار من شوی؟ ای ابله، هیچ مرد زنده ای نمی تواند مانع کار من شود!»

آنگاه در آن ساعت مری عجیب ترین صدا را از میان تمام صداها شنید. انگار که درن هلم می خندید و صدای واضح او مثل صدای زنگ فولاد بود. «اما من مرد نیستم! تو زنی را در برابر خود می بینی. من ائوین ام دختر ائوموند. تو میان من و فرمانروایم که از خویشان من است ایستاده ای. اگر پی مرگ نیستی برو! خواه زنده باشی، و خواه نامرده ای پلید، اگر دست به او بزنی با ضربت شمشیر من طرفی.»

موجود بالدار رو به زن کرد و قیحه ای کشید، اما شیخ حلقه پاسخی نداد، و تو گویی به سبب تردیدی ناگهانی، ساکت ماند. ناباوری و حیرت لحظه ای بر ترس مری غلبه کرد. چشمانش را گشود و تاریکی از مقابل دیدگانش برخاست. آنجا چند گام آن طرف تر از او حیوان عظیم الجثه نشسته بود و گرداگردش تاریک می نمود، و فرمانروای نزگول بر پشت آن چون سایه ی نومیدی بزرگ و تیره دیده می شد. کمی آن طرف تر در سمت چپ در مقابل شان دختری ایستاده بود که مری او را درن هلم می نامید. اما کلاه خودی که برای پنهان کاری به سر نهاده بود، افتاده و گیسوان روشن او از بند رهیده بود و به سان طلای رنگ پریده بر روی شانه هایش می درخشید. چشمان خاکستری اش به رنگ دریا، جدی و بی رحم بود و هنوز رد اشک بر گونه اش به چشم می خورد. شمشیری در دست داشت و سپرش را برای مقابله با دهشت چشمان دشمن بالا گرفته بود.

ائورین بود و نیز درن هلم. خاطره ی چهره ای که هنگام عزیمت از دون هارو دیده بود، در ذهن مری جرقه زد: چهره ی کسی که بی امید در پی مرگ می گشت. و دلش از ترحم مالا مال شد و در شگفت ماند و ناگهان تهور مختص این نژاد که دیر تحریک می شد، سر به طغیان گذاشت. مشتش





را گره کرد. این دختر چنین زیبا و چنین درمانده نبایست می‌مرد! دست کم نباید تنها و بی یار و یاور می‌مرد.

چهره‌ی دشمن هنوز به سوی مری نچرخیده بود، اما مری از وحشت این که مبادا در معرض نگاه چشمان مرگبار قرار گیرد، به هیچ وجه جرأت جنبیدن نداشت، آهسته آهسته سینه خیز خود را به کناری کشید؛ اما فرمانده سیاه، اسیر تردید، و نیز سوءنیت نسبت به زنی که در مقابلش بود، او را حتی به اندازه‌ی کرمی که در لجن باشد، درخور اعتنا ندانست.

ناگهان حیوان عظیم الجثه بال‌های کریه‌اش را به هم کوفت و بادی که از آن برخاست متعفن بود. دوباره به هوا برخاست و سپس چابک بر سر آئووین فرود آمد و در همان حال جیغ می‌کشید و با منقار و پنجه حمله می‌کرد.

اما آئووین پا پس نکشید: بانوی روهیریم‌ها، فرزند شاهان، باریک، اما چون تیغ فولاد زیبا، لیکن مخوف. ضربتی چابک زد، ماهرانه و مرگبار. گردن کشیده، دو نیم شد، و سربریده مثل سنگ بر زمین افتاد. وقتی پیکر عظیم الجثه با بال‌های عظیم گسترده می‌شکست و روی خاک وامی‌رفت، به عقب جست؛ و با سقوط آن موجود، سایه برطرف شد. نوری گرداگرد دخترافتاد و گیسوانش با طلوع خورشید درخشید.

سوار سیاه از روی مرکب درهم شکسته برخاست، بلند و تهدید آمیز، و بر فراز سر زن قد کشید. با فریاد نفرتی که مانند نیشی مسموم در گوش‌ها می‌خلید. گرزش را فرود آورد. سپر دختر خرد شد، و بازویش شکست؛ سکندری خورد و به زانو درآمد. سوار سیاه مانند ابری روی او خم شد و چشمانش می‌درخشید؛ گرزش را برای کشتن بالا آورد.

اما ناگهان او نیز با فریادِ دردی جان‌گزا رو به جلو سکندری خورد و ضربه‌اش به خطا رفت و بر





زمین فرود آمد. ضربت شمشیر مری از پشت سر ردای سیاه را شکافته، و با گذشتن از زیر زره، در زرد پی پشت زانوی نیرومند او خلیده بود.

مری فریاد زد: «آئوین! آئوین» آنگاه آئوین تلوتلو خوران و تقلا کنان برخاست و وقتی شانه های عریض شبیح در برابر او خمید، با آخرین توان شمشیرش را در میان تاج وردا فرود برد. شمشیر برق زنان تکه تکه شد. تاج با صدای زنگ به کنار غلتید. آئوین بر روی خصم از پا درآمده سرنگون شد. اما اینک ردا و زره خالی بود؛ اکنون بی شکل، دریده و درهم ریخته بر روی زمین افتاده بود؛ و صدای فریاد شبیح در هوای لرزان بالا رفت و به شیون گوشخراشی تبدیل شد که اندک اندک محو می گشت و باد آن را می برد، صدایی بی جرم و لرزان که فرو مرد و خفه شد و آن را هرگز بار دیگر در این دوران جهان نشنیدند.

و مریادوک هابیت آنجا در میان کشتگان ایستاده بود و مانند جغدی در نور روز پلک می زد، چرا که اشک دیدگانش را بسته بود؛ و از میان پرده ی مه به سر زیبای آئوین نگریست که دراز کشیده بود و تکان نمی خورد؛ و به چهره شاه نگاه کرد که در اوج شکوه و جلال از پا درآمده بود. چه، یال برفی در حال احتضار غلتیده و دوباره از او دور شده بود؛ با این حال همو بلای جان اربابش بود.

آنگاه مری خم شد و دست شاه را برای بوسیدن بلند کرد، و آنک! نتودن چشم خود را گشود و چشمانش زلال بود، و اگرچه با زحمت، اما آهسته زبان گشود.

گفت: «بدرود، ارباب هولیت لا، جسم من درهم شکسته است. به سوی پدرانم می روم. گو این که اکنون در جمع مقتدر آنان شرمگین نخواهم بود. مار سیاه را از پای درآوردم. بامدادی حزن انگیز، و روزی شاد، و غروب ی زرین!»





مری سخن نمی توانست گفت و از نو گریست. سرانجام گفت: «مرابخش سرورم اگر فرمانت را شکستم و باز کاری از دستم در خدمتگزاری به شما ساخته نبود، جز گریستن به هنگام جدایی.»

شاه پیر تبسم کرد. «غمگین مباش! از خطای تو درگذشتم. نجابت را منکر نخواهم شد. سعادتمند بزی؛ و هرگاه با چپق ات آسوده نشستی، مرا یاد آر! چه، اکنون برخلاف وعده ای که داده بودم هرگز با تو در مدوسلد نخواهم نشست، یا به دانش گیاهان طبیی شما گوش نخواهم کرد.»

چشمانش را بست و مری در کنار او زانو زد. به زودی دوباره سخن از سر گرفت. «اَئومر کجاست؟ چه دیدگانم تیره و تار شده است، اما پیش از رفتن باید او را ببینم. باید پس از من شاه شود. و بایست برای آئووین پیغام بفرستم. باید بداند که رهایش نکردم، و من دوباره او را نخواهم دید، اویی که برای من عزیزتر از دختر بود.»

مری شکسته دل شروع کرد: «سرورم، سرورم، آئووین——»؛ اما درست در همان لحظه جنجالی عظیم به پا شد و گرداگرد آنان شاخ ها و شیبورها شروع به نواختن کردند. مری دور و برش را نگاه کرد: جنگ و دنیا و مافیها را فراموش کرده بود و انگار که ساعت ها از هنگام تاختن شاه تا سرنگون شدن او می گذشت، اما در حقیقت فقط زمان اندکی گذشته بود. و اکنون می دید خطر گرفتار شدن در کانون نبرد تهدیدشان می کند، نبردی که تا لحظات دیگری به وقوع می پیوست.

نیروهای تازه نفس دشمن از جاده ی رودخانه شتابان بالا می آمد؛ و سپاه مورگول از زیر دیوار سر می رسید؛ و از دشت های جنوب افراد پیاده هاراد با سپاه سواره از پیش و موماکیل با برج های جنگی بر پشت عظیم شان، از پس، نزدیک می شدند. اما در شمال کاکل سفید کلاه خود ائومر پیدا بود، و او صف عظیم روهیریم ها را که از نو گرد هم آورده و آراسته بود، رهبری می کرد؛ و همه





نیروهایی که درون شهر بودند، بیرون می‌آمدند و قوی نقره‌ای دول آمروت در طلا به قرار داشت و دشمن را از دروازه پس می‌زد.

لحظه‌ای این فکر به ذهن مری خطور کرد. «گندالف کجاست؟ آنجا نیست؛ نمی‌توانست شاه و آئوین را نجات بدهد؛» اما ائومر بلافاصله شتابان پیش راند و به همراه او شهبازان خاصه‌ای که هنوز زنده بودند، و مهار اسبان خود را از نو به دست داشتند، از راه رسیدند.

شگفت‌زده به لاشه حیوان مهیبی که آنجا افتاده بود، چشم دوختند؛ توسن‌های آنان نزدیک‌تر نرفتند. اما ائومر از زین به پایین جست و وقتی به پهلوی شاه رسید و ساکت آنجا ایستاد، و اندوه و نومیدی بر او چیره گشت.

آنگاه یکی از شهبازان درفش شاه را از دست گوت لف که بی‌جان آنجا افتاده بود، گرفت و آن را بالا برد. تئودن آهسته چشمانش را گشود. با دیدن درفش اشاره کرد که باید آن را به ائومر بدهند.

گفت: «درود، شاه سرزمین چابک سواران! اکنون به سوی پیروزی بتاز! آئوین را بدرود بگوی!» و چنین درگذشت و ندانست که آئوین در کنار او آرمیده است. و کسانی که در آن نزدیکی ایستاده بودند، گریستند و شیون سر دادند: «تئودن شاه! تئودن شاه!»

اما ائومر خطاب به آنان گفت:

بیش از این سوگواری مکنید! آن که بر خاک افتاد با صلابت بود

فرجامی شایسته داشت. وقتی پشته اش را برآوریم،

آنگاه زنان بر او می‌گیرند. جنگ اکنون ما را فرا می‌خواند.

با این حال خود هنگام سخن گفتن می‌گریست. گفت: «بگذار شهبازان اینجا بمانند و پیکر او را





با آبرو از میدان به در برند، تا مبادا که هنگام نبرد از روی او بگذرند! آری، و نیز همه‌ی سربازانِ دیگر شاه را که اینجا آرمیده اند.» و به کشتگان نگریست و نام آنان را یاد کرد. سپس ناگهان خواهرش ائووین را دید که بر خاک افتاده است و او را شناخت. لحظه‌ای همچون کسی که هنگام فریاد تیری قلبش را بشکافد، ایستاد؛ سپس رنگ رخسارش به طرز مرگباری سفید شد، و خشمی سرد در دلش سر به طغیان گذاشت، چنان که زمانی زبانش قاصر ماند. و خلق و خوی عجیبی بر او مسلط گشت.

سپس بانگ زد: «ائووین! ائووین! تو چگونه اینجا آمدی؟ این چه دیوانگی یا نحوستی است؟ مرگ، مرگ، مرگ! مرگ همه‌ی ما را می رباید!»

سپس بی آن که با کسی رای زنی کند، یا به انتظار رسیدن مردان شهر بماند، شتابان بازگشت و در صف مقدم سپاه بزرگ قرار گرفت و در شاخ دمید و با فریادی بلند فرمان حمله داد. صدای واضح او بر دشت طنین انداخت که بانگ می زد: «مرگ! برانید، برانید به سوی تباهی و پایان جهان!» و با این فریاد سپاه شروع به حمله کرد. اما روهیریم ها دیگر سرود نمی خواندند. یک صدا، بلند و موحش فریاد می زدند مرگ و نبرد آنان همچون موجی بزرگ بر سرعت خود افزود و گرداگرد شاه کشته شده را شست و خروشان گذشت و راه جنوب را پیش گرفت.

و مریادوک هابیت با چشمان اشک بار پلک زنان آنجا ایستاده بود و هیچ کس با او سخن نگفت، در واقع کسی به او اعتنا نکرد. اشک دیدگانش را سترد و خم شد و سپر سبزی را که ائووین به او داده بود، برداشت و آن را از پشت‌اش آویخت. سپس شروع به گشتن شمشیرش کرد که از دست رها کرده بود. چه به محض وارد آوردن ضربه دستش کرخت شده بود، و اکنون فقط می‌توانست از دست چپ استفاده کند. و آنک سلاح! آنجا افتاده بود و از تیغ همچون شاخه‌ی خشکی که به





درون آتش انداخته باشند، دود برمی خاست؛ و همچنان که مری به آن چشم دوخته بود پیچ و واپیچ خورد و نابود شد.

شمشیر گورپشته، ساخته ی وسترنس، جهان را چنین بدرود گفت. اما کسی که مدت ها پیش در پادشاهی شمال به هنگام دوران شباب دونه داین و خصم عمده ی آن، قلمرو هولناک آنگمار و پادشاه جادوپیشه اش، آرام آرام شمشیر را ساخته بود، از دانستن این تقدیر شادمان می شد. هیچ تیغ دیگری حتی اگر دستی قوی تر آن را به کار می برد، نمی توانست چنین زخم مهلکی بر آن خصم وارد کند و جسم نامرده را بشکافد، جادویی را بشکند که زردپی های نادیدنی را به اراده ی او پیوند می داد.

مردان اکنون شاه را بلند کردند و شل های خود را روی دسته ی نیزه های خود گسترده کردند تا تابوتی بسازند و او را به سوی شهر ببرند؛ و عده ای دیگر ائوین را بلند کردند و او را از پی شاه بردند. اما پیکر افراد خاصه ی شاه را هنوز نمی شد از میدان به در برد؛ چه، هفت تن از شهبسواران آنجا افتاده بودند و پیکر دورواین^۱ سرکرده ی آنها نیز در میانشان بود. پس اجساد را دور از دشمنانشان و حیوان مهیب بر زمین گذاشتند و بر گرداگردشان نیزه نشانند. و بعدها وقتی کار به اتمام رسید، مردان بازگشتند و آتشی افروختند و لاشه ی آن حیوان را سوزاندند؛ اما برای یال برفی گوری کردند و سنگی بر رویش قرار دادند که روی آن به زبان گوندور و سرزمین چابک سواران نوشته بود:

خادمی وفادار، اما مایه ی هلاک ارباب خود،

کره ی اسبان سبک پای، یال برفی، توسن چابک.





بر گور یال برفی علف های سبز و بلند روید، اما زمینی که آن جانور را روی آن سوزانده بودند همیشه سیاه و عریان باقی ماند.

اکنون مری آهسته و غمگین در کنار حاملان پیکر شاه گام برمی داشت و دیگر اعتنایی به نبرد نداشت. خسته بود و تمام تنش درد می کرد، و دست و بالش انگار از سرما می لرزید. بارانی سنگین از دریا سررسید، و به نظر می رسید که همه چیز برای تئودن و ائورین می گریست و حریق داخل شهر را با اشکی غم بار خاموش می کرد.

مری به زودی از میان مه، طلایه ی سپاه گوندور را دید که نزدیک می شد. ایمراهیل، امیر دول آمروت سواره پیش آمد و در برابر آنان عنان کشید.

بانگ زد: «این چیست که بردوش می برید مردان روهان؟»

پاسخ دادند: «تئودن شاه. او مرده است. اما شاه ائومر مشغول تاخت و تاز در نبرد است: اوست با جغه ی سفید در باد.»

آنگاه امیر از اسب به زیر آمد و به احترام شاه و حمله ی شگرف او، کنارل تابوت زانو زد: و گریست. و هنگام برخاستن نگاهی به ائووین افکند و شگفت زده ماند. گفت: «بی تردید بانویی است که اینجا می بینم؛ حتی زنان روهریم ها هم در این هنگامه ی نیاز به جنگ آمده اند؟»

پاسخ دادند: «نه! تنها یک تن. این بانو ائووین است، خواهر ائومر؛ و ما از آمدن او تا به این ساعت باخبر نبودیم و برای ما بسیار تأسف بار است.»

آنگاه امیر با دیدن زیبایی او، اگر چه چهره ی او رنگ پریده و سرد می نمود، همچنان که خم شده بود تا از نزدیک نگاهی به او بیاندازد، دست ائووین را لمس کرد. فریاد زد: «مردان روهان! هیچ طبعی در میان شما نیست؟ او مصدوم است، شاید مصدوم تا سر حد مرگ، اما به گمان من نمرده





است.» و زره ساعد پوش درخشان و صیقلی خود را مقابل لبان سرد ائووین گرفت، و اینک بخار رقیقی روی ساعدپوش نشست که به سختی دیده می شد.

گفت: «اکنون نیاز به شتاب هست.» و سواری را چابک روانه‌ی شهر کرد تا کمک بیاورد. اما خود او در مقابل کشته‌ی جنگ تعظیمی بلند بالا کرد و آنان را وداع گفت و بر اسب سوار شد و به سوی میدان نبرد راند.

و اکنون نبرد در دشت‌های په‌له‌نور شدت گرفته بود؛ و صدای گوشخراش سلاح، به همراه فریاد سربازان و شیهه اسبان گوش فلک را کر می کرد. نفیر شاخ‌ها بلند بود و شیپورها با صدای آژاردهنده می نواختند و موماکیل‌های جنگی برانگیخته نعره می کشیدند. پای دیوارهای جنوبی شهر پیاده نظام گوندور بر سپاه مورگول حمله می آورد، سپاهی که هنوز پرشمار در آنجا متمرکز شده بود. اما سواران برای یاری رساندن به ائومر به سوی شرق راندند: هورین بلندقامت^۲، کلیددار و فرمانروای لوسارناخ، و هیرلوفین اهل تپه‌های سرسبز، و امیر ایمراهیل زیبا با شهنسوارانش که یکسره گرد او را گرفته بودند.

کمک آنان چندان زود به روهیریم‌ها نرسید؛ بخت از ائومر روی گردانده بود، و هیجان موجب شده بود که در دام گرفتار شود. خشم بی‌امان او به هنگام یورش، صف مقدم سپاه دشمن را در هم شکست. پیکان عظیم سواران او کاملاً از میان صفوف جنوبی‌ها گذشته و اسواران آنان را در هم شکسته و پیاده نظام را به نابودی کشانده بود. اما هرگاه موماکیل‌ها پیش می آمدند، اسب‌ها حاضر به رفتن نمی شدند، بلکه پا پس می کشیدند و تغییر جهت می دادند؛ هیولاهای دیوپیکر بی‌هماورد همچون برج‌های دفاعی ایستاده بودند و هارادریم‌ها گرد آنها صف‌های خود را از نو





سازمان می دادند. اگر هنگام شروع حمله، عده ی روهیرم ها از حیث شمار سه بار کمتر از هارادریم ها بود، طولی نکشید که وضع بدتر شد؛ چه، سیل نیروهای جدید از ازگیلیات وارد میدان شد. آنها برای غارت شهر و انهدام گوندرو بسیج شده و در انتظار پیغام فرمانده خود بودند. او اکنون به دیار عدم شتافته بود؛ اما گوتموگ^۳ نایب گوندرو با شتاب آنان را وارد صحنه ی کارزار کرد؛ شرقی های تبر به دست و واریاگ های^۴ خاند و جنوبی های سرخ پوش و از هاراد دور، مردان سیاه پوستی شبیه نیم ترول ها با چشمان سفید و زبان قرمز. برخی اکنون از پی روهیریم ها می شتافتند و برخی جانب غرب را گرفته بودند تا نیروهای گوندور را دور نگه دارند و مانع از پیوستن شان با روهان شوند.

در این اثنا که بخت در نبرد اندک اندک اینچنین از گوندور روی می گرداند و امید به تردید بدل می گشت، فریادی از نو در شهر بلند شد، و در آن هنگام صبح به نیمه رسیده بود و باد تندی می وزید و باران راه شمال را پیش گرفته بود و خورشید می درخشید. در هوای آفتابی دیده بانان روی باروها در دوردست منظره ی هول انگیز دیگری دیدند، و آخرین امید از دل ها رخت بربست.

چه، جریان آندوین از خم هارلوند به بعد، به نحوی بود که مردان شهر چندین فرسنگ از مسیر آن را می دیدند، و افراد تیزبین می توانستند نزدیک شدن کشتی ها را ببینند. و با نگاه کردن از آنجا فریاد نومیدی سر دادند؛ چرا که ناوگانی به رنگ سیاه در پس زمینه ی رودخانه ی درخشان دیدند که با باد پیش می آمد: ناوهای جنگی و کشتی های آبخور بزرگ و پاروهای بسیار و





بادبان های سیاه که در نسیم متورم شده بودند.

مردان فریاد زدند: «دزدان دریایی اومبار! دزدان دریایی امبار! بنگرید! دزدان دریایی می آیند! پس بل فالاس تصرف شده است، و اتیر و له به نین از دست رفته است. دزدان دریایی بر سرمان نازل شده اند! این آخرین ضربه ی تقدیر است.»

و از آنجا که کسی در شهر برای فرماندهی باقی نمانده بود، برخی بی دستور به سوی ناقوس ها دویدند و زنگ های هشدار را به صدا درآوردند؛ و برخی با شیپور آهنگ عقب نشینی زدند. بانگ زدند: «برگردید به طرف دیوارها، برگردید به طرف دیوارها! پیش از این که یکسره درهم بکشید برگردید به شهر!» اما بادی که کشتی ها را به سرعت پیش می راند، هیاهوی آنان را با خود برد. روهیریم ها در حقیقت هیچ نیازی به خبر یا هشدار نداشتند. آنان خود می توانستند به خوبی بادبان های سیاه را ببینند. چه، فاصله ی ائومر از هارلوند چیزی در حدود یک مایل بود و خیل عظیم دشمنانِ پیشین، میان او و بندرگاه قرار گرفته بود، و در همان حال خصم جدید از پشت سر او را دور می زد و راه پیوستن او را به امیر قطع می کرد. اینک ائومر نگاهی به طرف رودخانه انداخت و امید در دلش فرو مرد، و بادی را که تقدیس کرده بود، نفرین گفت. اما سپاهان مودور تشجیع شدند، و شور و خشمی از نو دل هاشان را آکند و نعره زنان به حمله پرداختند.

ائومر اینک خلق و خوبی جدی داشت و ذهنش دوباره روشن شده بود. دستور داد شاخ ها را به صدا درآورند تا همه ی مردانی که امکان آمدن به آن سو را داشتند، زیر درفشش سازمان بگیرند؛ زیرا تصمیم گرفته بود که دست آخر دیوار دفاعی بزرگی درست کند و آنجا بایستد و پیاده تا آخرین نفر بجنگد، و در میدان های پهلنور کاری کند برازنده ی سرودها، اگر چه هیچ آدمی در غرب باقی نماند که آخرین پادشاه سرزمین چابک سواران را به یاد بسپارد. پس به سوی تپه ی





سرسبز کوچکی راند و درفش خود را در آنجا مستقر کرد، و اسب سفید با چین و شکن در باد شروع به تاختن کرد.

از میان تردید، از دل تاریکی تا دمیدن صبح،

در آفتاب سرودخوان آمدم، تیغ از نیام برکشیده.

تا امید باقی بود اسب راندم، تا هنگامی که دل ها شکستند:

اکنون از روی خشم می رانم، برای تباهی و فرا رسیدن شبی سرخ!

این بندها را خواند و در عین حال آنها را خندان بر زبان آورد چه، بار دیگر شور نبرد در او سر برداشته بود؛ و هنوز هیچ آسیبی ندیده بود، و جوان بود، شاه بود؛ فرمانروای مردمی مخوف. و اینک! که در نومی می خندید، بار دیگر نگاهی به کشتی های سیاه انداخت و شمشیرش را مبارزه جویانه بالا برد.

و سپس تحیر و شادمانی عظیمی بر او چیره شد؛ و شمشیرش را در برابر آفتاب بالا انداخت و همچنان که آن را می گرفت شروع به سرود خواندن کرد. و همه ی چشم ها نگاه او را تعقیب کردند، و بنگر! بر فراز آن کشتی که پیشاپیش می آمد، پرچمی ظاهر شد، و همچنان که کشتی به بندر پیچید، باد آن را به اهتزاز درآورد. روی پرچم، درخت سفیدی به گل نشسته بود، و این علامت گوندور بود؛ اما هفت ستاره گردبرگرد درخت و تاجی رفیع بر فراز آن دیده می شد که نماد الندیل بود، نمادی که هیچ فرمانروایی در طول سالیان بی شمار آن را به کار نگرفته بود. و ستاره ها در آفتاب شعله می کشیدند، چه، آرون دختر الوند آنها را از جواهر ساخته بود؛ و تاج در روشنایی صبح می درخشید، چرا که جنس آن از میتریل و طلا بود.

بدین ترتیب آراگون پسر آراتورن، اله سالار، وارث ایزلدور، سوار بر باد دریا از جاده های





مردگان به پادشاهی گوندور رسید؛ شادمانی روهیریم ها سیل خنده و برق شمشیر بود، و شادی و حیرت شهر، نوای شیپور و طنین ناقوس. اما سپاهیان موردور دچار سردرگمی شدند و در نظر آنها پُرشدن کشتی ها از دشمن معجزه ای عظیم به نظر می رسید؛ وقتی فهمیدند که جهت موج های تقدیر عوض شده و برضد آنهاست و هلاکت شان نزدیک است، وحشتی تلخ برایشان مستولی گشت.

شهسواران دول آمروت به سوی شرق راندند و دشمن را از برابر خود تاراندند: آدم های ترول گونه و واریاگ ها و اورک ها را که از آفتاب متنفر بودند. ائومر شتابان به سوی جنوب گام برداشت و افراد دشمن از برابر وی گریختند و میان پتک و سندان به دام افتادند. چه، مردان از روی کشتی به باراندازهای هارلوند می جستند و مثل توفان، بی وقفه به شمال هجوم می بردند. آنجا لگولاس دیده می شد، و نیز گیملی که تیرش را به کار می برد، و هالباراد درفش در دست، و الادان و الروهیر با ستاره ای بر جبین، و دونه داین قوی پنجه، تکاوران شمال که مردم بسیار دلیر له به نین و لامه دون و تیول های جنوب را رهبری می کردند. اما پیشاپیش همه آراگورن بود با شعله ی غرب، آندوریل، همچون آتشی نوافروخته، نارسیل که آن را همچون پیش مرگبار ساخته بودند؛ و بر جبین اش ستاره ی الندیل می درخشید.

و سرانجام چنین بود که ائومر و آراگورن در میدان کارزار به هم برخوردند، و به شمشیرهای خود تکیه کردند و نگاهی به هم انداختند و شاد بودند.

آراگورن گفت: «پس باز به هم برخوردیم، هر چند که تمام سپاهیان مودور میان ما قرار داشتند. در شاخ آواز چنین به تو وعده ندادم؛»

ائومر گفت: «چنین وعده کردی، اما امید بسا که آدمی را می فریبد، و من در آن هنگام نمی دانستم





که تو مردی مال اندیشی. باری بسیار متبرک است کمکی که در انتظارش نیستی، و دیدار هیچ دوستی مسرت بخش تر از این نمی توانست باشد.» دست در دست هم انداختند و ائومر ادامه داد: «و نیز هنگام تراز این. اما دوست عزیز تو زیاد هم زود نرسیدی. لطمه ها و مصیبت های بسیار دیده ایم.»

آراگورن گفت: «پس بگذار پیش از آن که از آنها سخن بگویم، انتقام خویش را بستانیم.» و در کنار هم سواره به میدان نبرد بازگشتند.

کازاری سخت و کاری طولانی در پیش داشتند؛ چه، جنوبی ها مردمانی جسور و مخوف و به هنگام نومیدی درنده خو بودند؛ و مردمان شرق زورمند و جنگ آزموده، و امان نمی خواستند. و چنین بود که هنوز اینجا و آنجا، در کنار زمین های مزروعی و خانه های دهقانی سوخته، برفراز تل ها و پشته ها، زیر دیوار یا بر روی دشت گرد هم می آمدند و صف می آراستند و می جنگیدند تا آن که روز سپری شد.

سپس خورشید در پس میندولوین فرو رفت و تابش بی نظیر آن آسمان را یکسره آکند، چندان که تپه ها و کوه ها تو گویی رنگ خون گرفت؛ آتش بر رودخانه پرتو انداخت، علف زار پهله نور در آستانه ی شب به رنگ سرخ درآمد. و در آن ساعت، نبرد عظیم دشت گوندور پایان گرفته، و حتی یک تن از دشمنان نیز در محدوده ی حلقه ی راماس زنده برجای نمانده بود. همه به قتل رسیدند، جز کسانی که به سوی مرگ یا به سوی غرق شدن در کف های سرخ رنگ رودخانه می گریختند. معدود کسانی پایشان به مورگول یا مودور رسید؛ و به سرزمین هارادریم ها فقط قصه هایی از سرزمین های دور: شایعه ی خشم و دهشت گوندور.

آراگورن و ائومر و ایمرهیل سواره به سوی دروازه های شهر بازگشتند، و اینک در ورای شادی





یا اندوه، خستگی بر ایشان چیره گشته بود. این سه هیچ آسیبی ندیده بودند، چه، بخت و اقبال شان چنین بود، و مهارت و زور بازویشان، و به هنگام خشم کمتر کسی را یاری آن بود که در برابرشان ایستادگی کند، یا با ایشان رودررو شود. اما بسیاری دیگر مجروح یا معلول یا مرده بر روی دشت افتاده بودند. تبرها تن فورلونگ را هنگامی که تنها و بی اسب کارزار می کرد، شکافته بود؛ و دویلین اهل مورتوند و برادرش، هر دو هنگام یورش به سوی موماکیل ها و هدایت کمانداران برای هدف گرفتن چشمان آن جانوران هیولا صفت از نزدیک، در زیر پا جان داده بودند. نه هیرولولین زیباروی به پینات گلین بازگشت، نه گریم بولد به گریم اسلید^۵، و نه هالباراد، تکاور قوی پنجه به سرزمین شمالی. به خاک افتادگان کم نبودند، سرشناس یا ناشناس، فرمانده یا سرباز؛ چه، نبردی عظیم بود و روایت کامل آن را هیچ قصه ای باز نگفته است. پس مدت های مدید پس از آن خنیاگری در روهان پشته های ماندبورگ را در ترانه اش چنین سرود:

از طنین شاخ ها در میان تپه ها شنیدیم،

برق شمشیرها در پادشاهی جنوبی.

توسن ها به تاخت روانه ی سرزمین سنگی شدند،

به سان باد سحرگاهی. شعله ی جنگ برافروخت.

آنجا تئودن از پای درآمد، در اوج اقتدار،

و هرگز به تالارهای زرین و مرغزارهای سبز

در دشت های شمالی بازنگشت،

فرمانروای والا مقام سپاه. هاردینگ و گوت لف





دون هره و دوروین، گریم بولد دلاور،
هیرفارا و هروبرند، هورن و فاسترد،
جنگیدند و در سرزمینی دوردست به خاک افتادند:
در پشته های ماندبورگ زیر خاک آرمیدند
با هم رزمان خویش، بلند پایگان گوندور.
هیرلویین زیباروی به تپه های ساحلی
و فورلونگ پیر به دره های پرگل
هیچ گاه پیروزمندانه بازنگشتند؛ کمانداران بلند قامت،
دروفین و دویلین، آب های تاریک سرزمین خویش
دریاچه های مورتوند را در زیر سایه های کوهستان بازندیدند.
مرگ، سحرگاه و در پایان روز
مهتر و کهتر را در ربود. اینک دیرزمانی است که خفته اند
در زیر سبزه های گوندرو، بر ساحل رودخانه بزرگ.
نخست به سان اشک های غم بار، با برقی نقره فام،
و سپس به رنگ سرخ غلتید آب خروشان:
کف ها با تابش غروب رنگ خون گرفت؛
همچنان که کوه های آتش پیغام رسان در شامگاه می سوخت؛
زاله ی سرخ راماس اخور را فرو پوشید.





اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life'Type Team





فصل ۷

تل هیزم مرده سوزان دنه تور

وقتی سایه‌ی تاریک از برابر دروازه عقب نشست، گندالف هنوز بی حرکت بر اسب نشسته بود. اما پی‌پین گویی که باری عظیم را از روی دوشش برداشته باشند، از جا برخاست؛ و ایستاد و به صدای شاخ‌ها گوش داد و به خیال او انگار دلش از شادی می خواست بترکد. و سال‌های سال پس از آن هیچ وقت نمی شد که نفیر شاخی را از دورها بشنود و اشک از چشمش سرازیر نشود. ولی حال یک باره مأموریت خودش را به خاطر آورد و جلو دوید. در آن لحظه گندالف تکانی به خود داد و با شدوفکس حرف زد. و درصد این بود که از دروازه بیرون بزند. پی‌پین فریاد زد: «گندالف، گندالف!» و شدوفکس مکثی کرد.

گندالف گفت: «تو اینجا چه کار می کنی؟ قانون شهر این نیست کسانی که جامه‌ی سیاه و نقره‌ای پوشیده‌اند توی ارگ بمانند، مگر زمانی که فرمانرواشان اجازه‌ی رفتن بدهد؟» پی‌پین گفت: «اجازه اش را داده. فرمانروا مرخصم کرد ولی من می ترسم. یک اتفاق وحشتناک آن بالا افتاده. فکر می کنم فرمانروا عقل اش را از دست داده. می ترسم خودش را بکشد و همین طور فارامیر را. نمی توانی کاری بکنی؟»





گندالف از لای دروازه بیرون را نگاه کرد، و از هم اکنون صدای فزاینده‌ی نبرد را روی دشت‌ها شنید. مشت‌اش را گره کرد. گفت: «باید بروم و سوار سیاه همین نزدیکی‌هاست و هنوز بلا بر سرمان نازل می‌شود. وقت ندارم.»

پی‌پین فریاد زد: «ولی فارامیر! او نمرده، اما اگر کسی جلو آنها را نگیرد، زنده زنده می‌سوزانندش.»

گندالف گفت: «زنده زنده بسوزانندش؟ داستان چیست؟ زود باش بگو!»

پی‌پین گفت: «دنه‌تور رفته به مقابر و فارامیر را هم با خودش برده و می‌گوید که همه باید بسوزند و نمی‌خواهد منتظر بشود، و دست به کار شده اند که هیزم تل کنند تا او و همین طور هم فارامیر را رویش بسوزانند. آدم‌هایش را فرستاده که چوب و روغن بیاورند. من هم قضیه را به برگوند گفتم، ولی می‌ترسم جرأت نکند محل نگهبانی‌اش را ترک کند: نوبت نگهبانی او است. به هر حال چه کاری از دستش برمی‌آید؟» به این ترتیب پی‌پین داستان خودش را بیرون ریخت و با دراز کردن دست‌های لرزان‌ش زانوی گندالف را لمس کرد. «نمی‌توانی فارامیر را نجات بدهی؟»

گندالف گفت: «شاید بتوانم؛ ولی در این صورت می‌ترسم دیگران کشته شوند. چاره چیست، چون کس دیگری نیست که به دادش برسد. از این قضیه بوی شر و اندوه می‌آید. دشمن آن قدر نیرومند است که حتی در دل پایگاه‌ها، به ما ضربه می‌زند؛ چون این اراده‌ی اوست که به کار افتاده.»

پس وقتی تصمیم‌اش را گرفت به سرعت وارد عمل شد؛ و پی‌پین را برداشت و جلوی خود گذاشت و چیزی به شدوفکس گفت و او را برگرداند. تق و تق از خیابان‌های شیب‌دار میناس تیریت بالا رفتند، و در این اثنا هیاهوی جنگ در پس پشت اوج گرفت. مردان در همه جا





نومیدی و وحشت را کنار می گذاشتند و دست به سلاح می بردند و خطاب به هم فریاد می زدند: «روهان آمده است!» فرماندهان بانگ برمی داشتند و گردان ها بسیج می شدند؛ بسیاری از هم اکنون به سوی دروازه پیش می رفتند.

در راه به امیر ایمرهیل برخوردند و او با صدای بلند خطاب به آنها گفت: «اینک کجا می روید میتراندر؟ روهریم ها مشغول نبرد در دشت های گوندور هستند! باید تمام افرادی را که یافت می شوند یک جا جمع کنیم.»

گندالف گفت: «نه تنها به تک تک افراد نیاز پیدا می کنی که نیرو هم کم می آوری. شتاب کن. به محض این که بتوانم می آیم. اما ماموریتی در ارتباط با فرمانروا دنه تور دارم که معطل نمی توان گذاشت. فرماندهی را در غیاب فرمانروا بر عهده بگیر!»

روی به راه نهادند و همچنان که بالا می رفتند و به ارگ نزدیک می شدند، وزش باد را بر چهره ی خود احساس کردند و پرتو صبح را در دوردست دیدند، پرتویی که در آسمان جنوب بر روشنایی آن می افزود. اما این موضوع از ترس این که مبادا دیر کنند و اتفاقات شومی در انتظارشان باشد، امید اندکی به همراه می آورد.

گندالف گفت: «تاریکی دارد برطرف می شود، اما هنوز سخت روی شهر را گرفته.» در دروازه ی ارگ به هیچ نگهبانی برخوردند. پی پین امیدوارانه تر گفت: «پس برگوند رفته است.» پیچیدند و جاده ای را که به در بسته منتهی می شد، در پیش گرفتند. در چارتاق باز بود، و دربان دراز به دراز مقابل آن افتاده بود. او را کشته و کلیه هایش را برده بودند.

گندالف گفت: «کار دشمن را می بینی! او عاشق چنین افعالی است: جنگ دوست با دوست؛ وفاداری در سردرگمی دل ها دچار نفاق شده.» از اسب فرود آمد و شدوفکس فرمود که به





اصطبل خود بازگردد. گفت: «دوست عزیز، تو و من باید خیلی وقت پیش در میدان می تاختیم،

اما امور دیگری موجب تأخیر من می شود. ولی هر وقت صدایت زدم به سرعت بیا!»

از در گذشتند و جاده‌ی پیچان پرشیب را در پیش گرفتند. روشنایی هر دم افزون تر می شد و ستون های بلند و پیکره های حجاری شده ی کنار راه همچون ارواح خاکستری آهسته آهسته پشت سر می ماند.

ناگهان سکوت شکست، و صدای فریاد و چکاچاک شمشیرها را از آن پایین شنیدند: چنین صداهایی از زمان بنا شدن شهر در آن اماکن مقدس شنیده نشده بود. سرانجام به رات دینن رسیدند و به سوی تالار کارگزاران شتافتند که در گرگ و میش، در زیر سقف گنبدی اش با هیبت نمودار بود.

گندالف فریاد زد: «دست بازدارید! دست بازدارید!» و به سوی پلکان سنگی جلوی در شتافت: «دست از این دیوانگی بازدارید!»

چه، خادمان دهنه‌تور شمشیر و مشعل به دست آنجا ایستاده بودند؛ اما روی بالاترین پله در زیر هشتی، برگوند ملبس به جامه‌ی سیاه و نقره‌ای نگهبانان، تک و تنها ایستاده و راه در را بر ایشان بسته بود. دو تن از ایشان هم اکنون به ضرب شمشیر او افتاده بودند و با خون خود حریم را می آلودند؛ دیگران نفرینش می گفتند و او را یاغی و خائن به ارباب می خواندند.

در این اثنا که گندالف و پی‌پین پیش می دویدند، از داخل تالار مردگان صدای دهنه‌تور را شنیدند که فریاد می زد: «بشتابید، بشتابید! مطابق فرمانم عمل کنید! این خیانت پیشه را برایم بکشید! یا من خود باید دست به کار شوم؟» دری که برگوند با دست چپ خویش بسته نگاه داشته بود ناگهان به زور باز شد، و آنجا در پشت سر او، فرمانروای شهر بلند و مخوف ایستاد؛ برقی همچون





شعله‌ی آتش در چشمش زبانه می کشید و شمشیری آخته در دست داشت.

اما گندالف از پله ها بالا جست و سربازان از سر راه او به کناری افتادند و چشمان خود را پوشاندند؛ چه، ورود او همانند ورود نوری سفید به مکانی تاریک بود، و با خشمی بسیار از راه رسیده بود. دستش را بلند کرد و به ضرب آن شمشیر از مشت دنه تور بیرون پرید و پشت سر او در تاریکی تالار به زمین افتاد؛ و دنه‌تور حیرت زده از برابر گندالف عقب نشست.

ساحر گفت: «این چه کاری است. سرورم؟ تالارهای مردگان جای آدم های زنده نیست. و پیکار مقابل دروازه برای ما بس نیست که سربازان در این اماکن مقدس باهم مصاف می دهند؟ نکند پای دشمن به رات دینن هم باز شده؟»

دنه تور گفت: «از چه هنگام فرمانروای گوندور موظف است پاسخگوی پرسش های تو باشد؟ مگر من حق فرمان دادن به خادمان خود را ندارم؟»

گندالف گفت: «داری. اما وقتی فرامین تو بوی دیوانگی و پلیدی می دهد، ممکن است دیگران با اراده ی تو از در مخالفت درآیند. پسرت فارامیر کجاست؟»

دنه‌تور گفت: «درون آرامگاه خفته است و می سوزد؛ از هم اکنون می سوزد. آتش در جسم او کرده اند. اما طولی نخواهد کشید همه چیز خواهد سوخت. غرب شکست خورده است. همه چیز طعمه ی آتش خواهد شد و کار یکسره خواهد شد. خاکستر! خاکستر و دود که باد آن را خواهد پراکند.»

آنگاه گندالف با دیدن جنونی که بر او چیره گشته بود، از بیم آن که دنه‌تور از هم اکنون مرتکب کاری شوم شده باشد پیشاپیش برگوند و پی‌پین راه خود را به زور گشود و در همان حال دنه‌تور پس نشست تا آن که در کنار صفه داخل مقبره ایستاد. اما آنجا فرامیر را آرمیده بر روی صفه در





رویای تب آلودش یافتند. هیزم در زیر صفه و نیز گرداگرد آن تا ارتفاعی زیاد توده شده بود و همه از جمله جامه های فارامیر و محلفه ها، یکسره آغشته به روغن بود؛ اما هنوز هیمه ها را آتش نزده بودند. آنگاه گندالف توان خود را که در اندرونش پنهان بود، آشکار کرد، آن توانایی که به سان فروغِ قدرتِ او در زیر ردای خاکستری اش پنهان گشته بود. بر روی هیمه ها جست و مرد بیمار را به آسانی برداشت و دوباره پایین پرید و او را به سوی در برد. ولی تا چنین کرد فارامیر ناله سر داد و پدرش را صدا زد.

دنه تور مانند کسی که از حالت خلسه بیرون آید تکانی به خود داد و آتش چشمانش فرو مرد و گریست؛ گفت: «پسرم را از من جدا مکنید! مرا صدا می زند.»

گندالف گفت: «تو را صدا می زند، اما با وجود این نمی توانی نزد او یایی، چه، او باید در آستانه ی مرگ طالب شفا باشد، و ای بسا که آن را نیابد. در صورتی که وظیفه ی تو شرکت در جنگی است که شهر تو درگیر آن است، جایی که شاید مرگ در انتظارت باشد. دلِ خودت بر این امر گواه است.»

دنه تور گفت: «او دیگر بیدار نخواهد شد. جنگ بیهوده است. چرا باید در آرزوی این باشیم که زندگانی ما طولانی تر شود؟ چرا نباید در کنار هم به استقبال مرگ برویم؟»

گندالف پاسخ داد: «کارگزار گوندور این اختیار را به تو نداده اند که ساعت مرگ خود را تعیین کنی. تنها پادشاهان کافرکیش تحت سطله ی نیروی تاریکی چنین می کردند و از روی غرور و نومیدی خود را می کشتند و برای راحت کردن مرگ خود، بستگان خویش را به هلاکت می رساندند.» سپس از آستانه ی درگذشت و فارامیر را از تالار مرگبار بیرون آورد. و او را روی همان تابوتی قرار داد که وی را با آن به آنجا آورده بودند، و اکنون در هشتی قرار داشت. دنه تور





از پی او آمد و لرزان ایستاد و با حسرت به چهره ی پسرش نگریست. و او لحظه ای، در آن اثنا که همه ساکت و بی حرکت بودند و رنج فرمانروا را می نگریستند، مردد ماند.

گندالف گفت: «بیا! ما در تنگناییم. هنوز کارهای بسیاری هست که از دست تو ساخته است.»

آنگاه دنه تور به یک باره خندید. بار دیگر بلند و مغرور ایستاد، و به سرعت به سوی صفه بازگشت و از روی آن بالشی را برداشت، بالش که سرش پیش تر روی آن آرمیده بود. سپس به آستانه ی در بازگشت و پوشش را کنار زد، و اینک در میان دستانش پلان تیری قرار داشت؛ و وقتی آن را بالا گرفت، در نظر کسانی که به آن می نگریستند، گفتی با تب و تاب درونی شروع به درخشیدن کرد، چندان که صورت تکیده ی فرمانروا با پرتوی سرخ روشن شد، و چنین می نمود که این چهره را از سنگ خار تراشیده اند، چهره ای تیز با سایه های سیاه، اشرافی، مغرور و دهشتناک. چشمانش درخشید.

بانگ زد: «غرور و نومیدی! تو می پنداشتی که چشمان برج سفید کور است؟ نه، ابله خاکستری من بیش از آنچه می دانی دیده ام. چه، امید تو جهالت توست، پس برو و در شفا بکوش! پیش برو و بجنگ! چه نخوتی. چند صبحی در میدان نبردی کوچک ممکن است پیروزی نصیب ات شود و اما در برابر قدرتی که اکنون سر برمی آورد، از فتح خبری نیست. تاکنون فقط نخستین انگشت دست او به سوی این شهر دراز شده است. شرق یکسره به راه افتاده. و حتی اکنون این باد امیدت که تو را می فریبد، ناوگانی را با بادبان های سیاه در آندوین رو به بالا پیش می راند. غرب شکست خورده است. اینک هنگام رخت برپستن همه ی کسانی است که نمی خواهند برده باشند.»

گندالف گفت: «چنین اندرزهایی به راستی که پیروزی دشمن را حتمی می کند.»





دنه تور خندید: «پس امیدوار باش! من تو را نیک نمی شناسم میتراندیر؟ امید تو این است که به جای من فرمانروایی کنی، و از پس پرده، هر تاج و تختی را در شمال، جنوب یا غرب اداره کنی. من ضمیر تو و سیاست های تو را خوانده ام. آیا خبر ندارم به هافلینگ که اینجاست فرمان داده ای سکوت اختیار کند؟ این که او را به اینجا آورده ای تا در خود خلوتگاه من به جاسوسی مشغول باشد؟ و با این حال در گفتگوهایمان، نام و مقصود همه ی همراهان تو را دریافته ام. پس! تو می خواهی با دست چپ مرا مدتی کوتاه به عنوان سپر در برابر مودور به کارگیری و با دست راست این تکاور شمال را برای جانشینی من پیش بکشی.

«اما حرف من با تو است گندالف میتراندیر، بازیچه دست تو نمی شوم! من کارگزاری از خاندان آناریون هستم. حاضر نیستم که به مقام پیشکار خرفت فردی تازه به دوران رسیده تنزل کنم. حتی اگر ادعای او بر من اثبات شود، حتی اگر تبار او به کسی جز ایزیلدور نرسد. در برابر چنین فردی سر فرود نخواهم آورد، در برابر آخرین بازمانده ی خاندانی گسسته که مدت هاست از فرمانروایی و عظمت ساقط شده اند.»

گندالف پرسید: «پس اگر کارها بر وفق مراد تو بود چه شیوه ای را در پیش می گرفتی؟»
دنه تور پاسخ داد: «همان شیوه ای که در تمام طول زندگی ام در پیش گرفته بودم، و پدرانم پیش از من به روزگار خود درپیش گرفته بودند: در صلح و آرامش فرمانروای شهر بودن و وانهادن تخت به پسری پس از خود، پسری که سرور خود باشد، نه نوچه ی ساحران. اما اگر تقدیر این را از من دریغ کند، پس هیچ چیز نمی خواهم: نه زندگی محقر، نه عشقی دو نیم شده، نه آبرویی کاستی گرفته.»

گندالف گفت: «به گمان من کارگزاری که وفادارانۀ مسئولیت خود را تحویل می دهد، عشق یا





آبرویش نقصان نمی گیرد. و دست کم نباید فرصت را از کف پسرت بریایی، در حالی که مرگ او هنوز جای شک و شبهه دارد.»

با شنیدن این حرف چشمان دنه تور بار دیگر درخشید و سنگ را زیر بغل زد و دشنه اش را بیرون کشید و شلنگ انداز به سوی تابوت حمله ور شد. اما برگوند پیش جست و خود را در برابر فارامیر قرار داد.

دنه تور فریاد زد: «پس چنین است! تو پیش تر نیمی از عشق پسر مرا ربوده بودی و اکنون دل های شهسواران مرا نیز ربوده ای، چنان که آنان سرانجام پسر مرا به تمامی از من خواهند دزدید. اما دست کم در این مورد تاب مقاومت در برابر اراده ای مرا نخواهید داشت: این که خود، فرجام کار خویش را رقم بزنم.»

خطاب به خادمانش فریاد زد: «به این سو بیاید! بیاید اگر همه یکسره بزدل و جبون نیستید!» دو تن از خادمان از پله ها بالا دویدند. مشعلی را از چنگ یکی از خادمان بیرون کشید و دوباره به سوی تالار دوید. قبل از آن که گندالف بتواند مانع او شود، مشعل را میان هیمه ها انداخت و هیمه ها بی درنگ گروگر غرش کنان شعله ور شدند.

آنگاه دنه تور بر روی صدف جست و در حالی که آتش و دود احاطه اش کرده بود، عصای کارگزاریش را که زیر پای او افتاده بود، برداشت و آن را روی زانو شکست. و تکه های عصا را به درون آتش پرت کرد و خم شد و روی صدف دراز کشید و پلان تیر را با هر دو دست روی سینه اش نگاه داشت. و از آن پس همیشه می گفتند که اگر کسی در آن سنگ بنگرد، اگر چنانچه صاحب اراده ای قوی نباشد تا آن را متوجه هدفی دیگر کند، تنها دو دست سالخورده را می بیند که در آتش خشک شده اند.





گندالف اندوهگین و منزجر صورتش را برگرداند و در را بست. لحظه ای متفکرانه و ساکت در هشتی ایستاد، و در این اثنا کسانی که بیرون بودند غرش آزمندانه‌ی آتش را در درون تالار می شنیدند. و سپس دنه تور فریادی بلند کشید و سپس دیگر سخنی نگفت، و چشم فانیان دیگر هرگز به او نیافتاد.

گندالف گفت: «چنین در می گذرد دنه تور فرزند اکتلیون.» سپس رو به برگوند و خادمان فرمانروا کرد که مات و مبهوت آنجا ایستاده بودند. «و چنین در می گذرد روزگار گوندوری که شما می شناختید؛ خواه خوب یا بد، این روزگار به پایان رسیده است؛ کار من در اینجا به پایان رسیده؛ اما حال بگذارید همه‌ی خصومت ها مابین شما کنار گذاشته شود، چه، این خصومت ها تدبیر دشمن و نتیجه‌ی اراده‌ی او بود. شما در برابر وظایف متضادی قرار گرفته بودید که در آن دخالتی نداشتید. اما شما خادمان فرمانروا فکر کنید، اگر به سبب سربیزی برگوند نبود، اطاعت کورکورانه شما موجب می گشت که فارامیر، فرمانده برج سفید نیز اکنون سوخته باشد.»

«دوستانتان را که از پای درآمده اند از این مکان ناخوشایند بیرون ببرید. و ما فارامیر، کاگزار گوندور را به جایی خواهیم برد که بتواند در آرامش بیارمد، و یا چنانچه تقدیر اوست، در آرامش بمیرد.»

آنگاه گندالف و برگوند تابوت را برداشتند و او را به سوی شفاخانه ها بردند و در همان حال پی‌پین با سری آویخته از پشت سر می آمد. اما خادمان فرمانروا همچون مردمان بهت زده در تالار مردگان خیره ایستاده بودند؛ و به محض آن که گندالف به انتهای رات دین رسید، صدایی مهیب برخاست. وقتی پس پشت را نگرستند، دیدند که گنبد تالار ترک برداشت و دود از آن بیرون زد؛ و سپس با صدای رُمبیدن و غرش سنگ بر روی لهیب آتش، فرو ریخت؛ اما شعله





هایی که هنوز فروکش نکرده بود، در میان ویرانه ها می رقصید و به نوسان در می آمد. آنگاه خادمان وحشت زده پا به فرار گذاشتند و از پی گندالف روان شدند.

سرانجام به در کارگزاران رسیدند و برگوند اندوهگین به کلیددار نگریست. گفت: «از این عمل خود تا ابد پشیمان خواهم بود، اما جنون شتاب بر من مستولی شده بود و او گوش نمی داد و به روی من تیغ کشیده بود.» آنگاه کلیدی را که به زور از مرد به هلاکت رسیده گرفته بود، بیرون آورد و در را بست و آن را قفل کرد. گفت: «کلید اکنون باید تحویل فرمانروا فارامیر بشود.» گندالف گفت: «در غیاب فرمانروا، امیرِ دول آمروت عهده دار امور است، اما از آنجا که او در اینجا حضور ندارد، من باید کلید را می گرفتم و به دستور من کلید را بردار و در حفاظت از آن بکوش، تا شهر دوباره به نظم و نسق پیش بازگردد.»

اینک دوباره وارد حلقه های فوقانی شهر شدند و در روشنایی صبحگاه راه شفاخانه ها را در پیش گرفتند؛ و اینها عبارت از خانه هایی زیبا بودند و مختص پرستاری از کسانی که به طرزی وخیم بیمار می شدند، اما اکنون آنها را برای مراقبت از مجروحین جنگ یا افراد مشرف به مرگ آماده کرده بودند. شفاخانه ها نرسیده به دروازه ای ارگ، در محدوده ای حلقه ای ششم و نزدیک دیوار جنوبی قرار داشتند و گرداگرد آنجا را باغ و مرغزاری پوشیده از درخت احاطه کرده بود و جای دیگری از این دست در تمام شهر یافت نمی شد. معدود زنانی که اجازه ماندن در میناس تی ریت را یافته بودند، در آنجا اقامت داشتند، چه، در امور شفا دادن، یا یاری کردن طبیبان کارآزموده بودند.

اما به محض آن که گندالف و همراهان او در حال حمل تابوت به در اصلی خانه ها رسیدند، فریادی مهیب را شنیدند که از دشت مقابل دروازه بلند شد و به طرزی تیز و گوشخراش تا آسمان





بالا رفت و گذشت و در باد خاموش شد. فریادی چنان دهشت بار بود که همه لحظه ای بی حرکت ایستادند، و با این حال وقتی گذشت، چنان امیدوارانه روحیه گرفتند که از هنگام فرا رسیدن تاریکی مشرق سابقه نداشت؛ و به نظرشان رسید که روشنایی وضوح بیشتری گرفت و خورشید از میان پارگی ابرها تابش خود را آغاز کرد.

اما چهره‌ی گندالف عبوس و افسرده بود و به برگوند و پی‌پین فرمود که فارامیر را به شفاخانه‌ها برسانند، و خود از بارویی که در آن نزدیکی قرار داشت بالا رفت؛ و آنجا همانند یک پیکره سنگی سفید در زیر نور آفتاب نودمیده ایستاد و بیرون را نگریست. و با بصیرتی که به او اهدا شده بود تمام رخ داده‌ها را دید؛ و وقتی ائومر از صف مقدم کارزار بیرون راند و در کنار کسانی ایستاد که در میدان به خاک افتاده بودند، آهی کشید و دوباره شغل اش را دور خود پیچید و از دیوار پایین آمد. و برگوند و پی‌پین وقتی از خانه‌ها بیرون آمدند، او را در حالی که مقابل در ایستاده بود به حال تفکر یافتند.

به او نگاه کردند، و او زمانی ساکت بود. سرانجام شروع به حرف زدن کرد. گفت: «دوستان عزیز و شما همه‌ی مردم این شهر و سرزمین‌های غربی! وقایع مشهور و مایه‌ی اندوه فراوان روی داده است. باید بگرییم یا شاد باشیم؟ در کمال ناباوری فرمانده دشمنان ما نابود شده است، و شما طنین آخرین فریاد نومیدانه اش را شنیده اید. اما بی خسارات و لطمات جانگزای نرفته است. و اگر جنون دانه‌تور نبود، می‌توانستم مانع از وقوع آن شوم. پس دست دشمن ما تا بدین حد دراز بوده است! افسوس! اما اکنون در می‌یابیم که چگونه اراده‌ی او توانسته است در قلب خود شهر وارد شود.

«هرچند کارگزاران می‌پنداشتند که این رازی است مکتوم در میان خود آنان، من از مدت‌ها پیش





می دانستم که اینجا در برج سفید، چنان که در اورتانک، یکی از هفت سنگ محفوظ مانده است. دنه تور در روزگاری که هنوز عقل او برجا بود، با آگاهی از محدودیت های توانایی خود، نه جسارت استفاده از آن را داشت و نه جرأت به مبارزه طلبیدن سائورون را. اما خرد او رو به نقصان گذاشت؛ و به گمان من هنگامی که خطر بیشتر قلمرو او را تهدید کرد، در سنگ نگریست و فریب خورد: حدس می زنم از زمان عزیمت بورومیر بارها چنین کرد. او بزرگتر از آن بود که تحت سلطه ی اراده ی قدرتِ شوم درآید و کمابیش فقط چیزهایی را می دید که آن قدرت به او اجازه ی دیدنش را می داد. و خبری که به دست می آورد، بی شک غالباً در خدمت فرمانروای تاریکی بود؛ باری تصویری که از قدرت عظیم موردور به او نشان دادند، یاس را در دل او تشدید کرد تا آن که عقل و شعورش زایل شد.»

بی بین گفت: «حالا چیزی را که برایم این قدر عجیب بود، می فهمم!» و همچنان که حرف می زد، با به یاد آوردن خاطراتش لرزید. «فرمانروا اتاقی را که فارامیر آنجا خوابیده بود ترک کرد؛ و وقتی که برگشت برای اولین بار به خیالم رسید که عوض شده، پیر و شکسته شده.»

برگوند گفت: «درست در همان ساعتی که فارامیر را به برج آوردند، خیلی از ما نور عجیبی را در اتاق فوقانی دیدیم. اما آن نور را پیش تر نیز دیده بودیم، و مدت ها در شهر شایع شده بود که فرمانروا در ضمیرش گاه و بی گاه با دشمن خود دست و پنجه نرم می کند.»

گندالف: «افسوس! پس حدس من درست بود. چنین بود که اراده ی سائورون وارد میناس تی ریت شد؛ و چنین است که من اینجا معطل شده ام. و هنوز مجبورم اینجا بمانم، چه به زودی مسئولیت های دیگری بر عهده ام قرار خواهد گرفت که منحصر به مراقبت از فارامیر نمی شود.»

«اکنون باید آن پایین به پیشواز کسانی بروم که از راه رسیده اند. منظره ای در دشت دیدم که برایم





بسیار دلخراش بود و واقعه ای اندوه بارتر از این ممکن است در راه باشد. همراهم بیا پی پین! اما تو برگوند، باید به ارگ بازگردی و سرنگهبان را در جریان وقایع بگذاری. به گمانم این وظیفه‌ی اوست که تو را از نگهبانی معاف کند؛ اما به او بگو که اگر نظر مرا می‌خواهد، باید تو را به شفاخانه‌ها بفرستد تا نگهبانی و خدمت فرمانده ات را بکنی، و وقتی بیدار شد، کنارش باشی - تا تقدیر چه باشد. چه، او به دست تو از آتش نجات یافت. اکنون برو! من به زودی باز می‌گردم.»

با گفتن این حرف برگشت و همراه پی‌پین به سوی شهر تحتانی پایین رفت. و همچنان که شتابان به راه خود می‌رفتند، باد بارانی خاکستری را آورد و آتش‌ها یکسره خاموش شدند، و دودی عظیم در مقابل آنها بالا رفت.

اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life'Type Team





فصل ۸

شفاخانه ها

اشک و خستگی، همچنان که به دروازه‌ی ویران میناس تی‌ریت نزدیک می‌شدند پرده‌ای بر چشمان پی‌بین کشیده بود. او به ویرانه‌ها و قتل و کشتاری که آن دور و اطراف را یکسره پوشانده بود، کمتر توجه داشت. آتش و دود و بوی تعفن فضا را آکنده بود؛ چه، بسیاری از منجیق‌ها و نیز اجساد کشته‌شدگان را سوزانده یا درون گودال‌های آتش ریخته بودند، و انبوده‌لاشه‌ی هیولاهای عظیم الجثه‌ی جنوب، نیم سوخته یا با دست و پای شکسته بر اثر پرتاب سنگ یا با چشم‌هایی که تیر تیراندازان دلیر مورتوند بر آن نشسته بود، دیده می‌شد. بارش رگبار مدتی بود که بند آمده بود، و خورشید در آسمان می‌درخشید؛ اما دود غلیظ نیم سوزها شهر تحتانی را یکسره در خود گرفته بود.

از هم‌اکنون مردان تفلاکنان می‌کوشیدند تا راهی از میان ضایعات نبرد بگشایند؛ و اکنون عده‌ای با تخت‌های روان از دروازه بیرون می‌آمدند. ائوین را آرام بر روی بالش‌های نرم خواباندند، اما پیکر شاه را با پارچه‌ی زربفت بزرگی پوشاندند، و مشعل به دست، گرداگرد او راه افتادند، و شعله‌های رنگ‌پریده در زیر نور خورشید در مقابل باد می‌لرزید.





تثودن و ائووین بدین سان وارد شهر گوندور شدند و همه‌ی کسانی که این دو را دیدند کلاه از سر برگرفتند و تعظیم کردند؛ و آنان از میان خاکستر و دود حلقه‌ی سوخته گذشتند و راه خود را از خیابان های سنگی به سوی بالا ادامه دادند. در نظر مری این صعود یک عمر طول کشید، سفری بی معنی در رویایی نفرت انگیز، رفتن و رفتن به سوی مقصدی تیره و تاریک حافظه از به یاد آوردن آن عاجز می ماند.

روشنایی مشعل ها آهسته پیشاپیش او لرزید و خاموش شد و او در تاریکی گام برمی داشت؛ و با خود اندیشید: «اینجا نقبی است که یه یک مقبره منتهی می شود؛ تا ابد آنجا خواهیم ماند.» اما ناگهان صدایی زنده وارد رویای او شد.

«به، مری! شکر که پیدایت کردم!»

نگاهش را بالا آورد و مه از برابر دیدگانش اندکی کنار رفت. پی پین آنجا بود! روبه روی هم داخل کوچه ای تنگ و باریک قرار داشتند، اما جز خودشان کس دیگری داخل کوچه نبود. چشمانش را مالید.

گفت: «شاه کجاست؟ همین طور هم ائووین؟» سپس پایش سکندری خورد و روی پله درگاهی نشست و دوباره شروع به گریستن کرد.

پی پین گفت: «آنها رفته اند بالا، به ارگ. به خیالم همین طور سرپا خوابت برده و راه را عوضی پیچیده ای. وقتی دیدم تو همراهشان نیستی، گندالف فرستادم تا دنبالت بگردم. مری بیچاره‌ی عزیزم! چقدر خوشحالم از این که دوباره می بینمت! اما خیلی خسته ای، نمی خواهم با حرف زدن عذابت بدهم. ولی بگو ببینم بلایی که سرت نیامده، مجروح که نیستی؟»

مری گفت: «نه، راستش نه، فکر نمی کنم. ولی نمی توانم دست راستم را تکان بدهم، پی پین، یعنی





از وقتی به او ضربه زدم. و شمشیرم مثل یک تکه چوب به کلی سوخت و از بین رفت.»

چهره‌ی پی‌پین نگران بود. گفت: «خوب، بهتر است تا می‌توانی سریع همراهم بیایی. ای کاش می‌توانستم خودم بلندت کنم و ببرم. صلاح نیست بیشتر از این راه بروی. اصلاً نباید می‌گذاشتند که راه بروی؛ اما باید ببخشی‌شان. این قدر چیزهای هولناک توی شهراتفاق افتاده مری، که یک هابیت بیچاره از گرد جنگ رسیده را خیلی آسان نادیده می‌گیرند.»

مری گفت: «همیشه از اقبال بد نیست که نادیده بگیرندش. همین الآن که مرا نادیده گرفتند – نه، نه، حرفش را نمی‌توانم بزنم. کمکم کن، پی‌پین! دوباره چشمم دارد سیاهی می‌رود، بازویم یخ کرده.»

پی‌پین گفت: «پسر، مری، تکیه بده به من! حالا راه بیافت! قدم به قدم. زیاد دور نیست.»

مری گفت: «برایم مراسم تدفین برگزار می‌کنید؟»

پی‌پین گفت: «راستش را بخواهی، نه!» و سعی کرد تا لحنش دلگرم‌کننده باشد، هر چند دلش زیر فشار ترس و تأسف قرار داشت. «نه، داریم می‌رویم به شفاخانه‌ها.»

از کوچه‌ای که در میان ساختمان‌های بلند و دیوار بیرونی حلقه‌ی چهارم قرار داشت بیرون آمدند و دوباره مسیر خیابان اصلی را در پیش گرفتند که به طرف ارگ بالا می‌رفت. قدم به قدم پیش رفتند، در حالی که مری مثل کسی که در خواب باشد تلوتلو می‌خورد و زیر لب چیزهایی می‌گفت.

پی‌پین فکر کرد: «هیچ وقت نمی‌توانم به آنجا برسانمش، هیچ کس نیست کمکم کند؟ نمی‌توانم اینجا رهایش بکنم.» درست در این اثنا در نهایت تعجب پسری را دید که دوان دوان از پشت سر رسید، و وقتی گذشت، پی‌پین، برگیل پسر برگوند را شناخت.





فریاد زد: «آهای، برگیل! کجا داری می روی؟ خوشحالم از این که دوباره می بینمت، و این که هنوز زنده ای!»

برگیل گفت: «باید به دو فرمانی را به طبیبان برسانم. نمی توانم بایستم.»

پی پین گفت: «نایست! ولی به آنهایی که آن بالا هستند بگو که یک هایت بیمار همراه من است، یک پریان، متوجهی که، از نبرد برگشته. فکر نمی کنم بتواند تا آنجا راه برود. اگر میتراندر آنجاست، از این پیغام خوشحال می شود.» برگیل به دویدن ادامه داد.

پی پین فکر کرد: «بهتر است اینجا منتظر بشوم.» پس گذاشت که مری روی سنگفرش خیابان جایی که تکه ای از نور خورشید بر آن افتاده بود، آهسته فرود آید، و سپس خودش هم در کنار او نشست و سر مری را روی دامنش گذاشت. تن و دست و پای او را آرام لمس کرد، و دست دوستش را در دست خود گرفت. دست راست مری هنگام تماس سرد می نمود.

طولی نکشید که خود گندالف در جست و جوی آنها از راه رسید. روی مری خم شد و پیشانی اش را نوازش کرد؛ سپس او را با احتیاط از روی زمین برداشت. گفت: «او را باید با جلال و افتخار به این شهر می آوردند. خوب بهای اعتمادی را که به او داشتم پرداخته است؛ چون اگر الوند تسلیم نظر من نمی شد، هیچ کدام از شما به این سفر نمی آمدید؛ و آن وقت پلیدی های این روزگار فجیع تر از آن می شد که هست.» آهی کشید. «و باری، این هم مسئولیت دیگری بر دوش من، در حالی که در همه ی این مدت نبرد به شکلی برابر ادامه دارد.»

پس فارامیر و ائووین و مریادوک سرانجام در شفاخانه ها بستری شدند؛ و خوب در آنجا تحت مراقبت قرار گرفتند. زیرا اگر چه حکمت قدیم در روزگار پسین از اوج کمال خود فرود آمده بود،





طبییان گوندور هنوز در شفا دادن زخم و جراحت، و نیز بیماری هایی از آن قبیل که مردمان فانی شرق دریا به آن مبتلا می شدند، استاد و کارآزموده بودند. به استثنای پیری. زیرا برای درد پیری هیچ علاجی نیافته بودند؛ و در حقیقت طول عمر ایشان چندان کاستی گرفته بود که فقط اندکی بیش از طول عمر دیگر مردمان بود و کسانی که سن و سال شان در کمال تندرستی از یکصد تجاوز می کرد، انگشت شمار بودند، مگر در خاندان های نژاده. اما اینک صنعت و دانش آنان راه به جایی نمی برد؛ چه، عده ی بیماران مبتلا به نوعی ناخوشی که شفا نمی یافت، بسیار بود؛ و این بیماری به سایه ی سیاه موسوم بود، زیرا از نزگول نشأت می گرفت. کسانی که به آن مبتلا بودند آهسته به خوابی فرو می رفتند که هردم عمیق تر می شد و سپس تن به خاموشی و نوعی سرمای مهلک می دادند، و اینچنین می مردند. و به گمان پرستاران این ناخوشی، هافلینگ و بانوی روهان را بیش از هر کس دیگری رنجه می داشت. هنوز آن دو، گاه و بی گاه همچنان که صبح سپری می شد، در خواب نجواکنان سخن می گفتند؛ و مراقبان، به امید فهم چیزی که آنان را در پی بردن به آسیب یاری کند، یکسره به حرف ها گوش می سپردند. لیکن طولی نکشید که سقوط در تاریکی را آغاز کردند، و وقتی خورشید به جانب غرب گرایید، سایه ای اندوه بار بر روی چهره ی آن دو خزید. اما فارامیر همچنان در تبی می سوخت که فروکش نمی کرد.

گندالف غمگسارانه از بالین این یک به بالین دیگری می رفت و مراقبان شنیده های خود را برای او نقل می کردند. و روز بدین ترتیب سپری شد. و نبرد بزرگ در بیرون با دگرگون شدن امیدها و خبرهای عجیب همچنان ادامه یافت؛ و گندالف منتظر و گوش به زنگ ماند و پیش نرفت؛ تا آن که سرانجام غروبِ سرخ یکسره آسمان را پر کرد، و روشنایی از پنجره ها بر روی چهره ی بی روح بیماران افتاد. آنگاه به گمان کسانی که آنجا ایستاده بودند، در آن روشنایی، چهره ها تو





گویی با بازگشت تندرستی نرم نرمک برافروختند، اما این چیزی جز فریبِ امید نبود. انگاه پیرزنی یورت^۲ نام، ارشد زنانی که در آن خانه به خدمتکاری مشغول بودند، نگاهی به چهره ی زیبای فارامیر انداخت و گریست، چه همه ی مردم او را دوست می داشتند. و گفت: «افسوس از او که بمیرد! ای کاش پادشاهان در گوندور بودند، چنان که گویا روز روزگاری چنین بوده است! زیرا در امثال و حکم آمده است: *دستان پادشاه، دستان شفابخش است*. و شاه حقیقی را از آنجا می توان شناخت.»

گندالف که آنجا ایستاده بود، گفت: «بادا که مردمان سخنان تو را دیرزمانی به یاد بسپارند، یورت! چه، این سخنان سرشار از امید است. ای بسا به راستی که پادشاهی به گوندور بازگشته است؛ مگر تو خبرهای عجیبی را که به شهر رسیده است، نشنیده ای؟»

پیرزن پاسخ داد: «من آن قدر به این و آن مشغول بوده ام که اعتنایی به این قیل و قال ها نکنم. امیدم همه این است که این اهریمنانِ جانی وارد این خانه نشوند و آرامش بیماران را بر هم نزنند.»

آنگاه گندالف با شتاب بیرون رفت، و از هم اکنون آتش در آسمان می سوخت و رو به خاموشی می گذاشت، و تپه های نهان سوز محو می شدند و شامگاه خاکستری رنگ بر روی دشت ها می خزید.

اینک به محض آن که خورشید پایین رفت، آراگورن و ائومر و ایمراهیل با فرماندهان و شهسواران به شهر نزدیک شدند؛ و وقتی به مقابل دروازه رسیدند، آراگورن گفت:

«خورشید را بنگرید که در آتشی عظیم غروب می کند! این نشانه ی پایان و زوال بسیاری





چیزهاست، و تغییری در سیر وقایع عالم. اما اداره ی این شهر و کشور سالهای سال بر عهده ی کارگزاران بوده است و من از این بیم دارم که اگر ناخوانده وارد شوم این امر موجب پدید آمدن شبهه و منازعه شود، چیزی که تا وقتی این جنگ ادامه دارد، اتفاق افتادن آن صلاح نیست. نه وارد شهر خواهم شد، و نه دعوی خود را طرح خواهم کرد، تا آن که معلوم شود از ما یا موردور کدامین پیروز خواهد شد. مردان خیمه های مرا بر روی دشت برپا خواهند کرد، و من اینجا در انتظار خوش آمدگویی فرمانروای شهر خواهم ماند.»

اما ائومر گفت: «تو از هم اکنون درفش پادشاهان را بالا برده ای و نشانه ی خاندان الندیل را به نمایش گذاشته ای. آیا تاب می آوری که این چیزها را به چالش بخوانند؟»

آراگورن گفت: «نه، اما به گمانم هنوز زمان موعود فرا نرسیده است؛ و من با کسی جز دشمن و خادمان او قصد کشمکش ندارم.»

آنگاه امیر ایمراهِیل گفت: «اگر نظر یکی از خویشان فرمانروا دنه تور را در خصوص این موضوع جویا باشید، گفته های شما سرورم خردمندانه است. او با اراده و بلند نظر، اما پیر است؛ و خلق و خوی او از هنگامی که پسرش از پا افتاده عجیب شده است. با این حال اجازه نمی دهم که شما همچون گدایان بر در بمانی.»

آراگورن گفت: «مگو همچون گدایان، بگو همچون فرماندهانِ تکاوران که به شهرها و خانه های سنگی خو نکرده اند.» و فرمان داد که درفش او را جمع کنند؛ و ستاره ی پادشاهی شمالی را برگرفت و آن را برای نگهداری به پسران الروند سپرد.

آنگاه امیر ایمراهِیل و ائومر اهل روهان او را ترک گفتند. و از میان شهر و هیاهوی مردم گذشتند و به سوی ارگ بالا رفتند؛ و به جست و جوی کارگزار وارد تالار برج شدند. لیکن جایگاه او را





خالی یافتند، و در مقابل شاه نشین، تتودن، شاه سرزمین چابک سواران بر روی بستری تشریفاتی آرمیده بود، و دوازده مشعل و دوازده قراول، متشکل از شهسواران روهان و گوندور گرداگرد او را گرفته بودند. و آویزهای تخت به رنگ سبز و سفید بود، اما بر روی شاه تا به سینه‌ی او، پارچه‌ی زربفت بزرگی کشیده و روی آن شمشیر آخته‌ی او را گذاشته و سپرش را زیر پایش قرار داده بودند. روشنایی مشعل‌ها، همچون آفتاب بر روی پاشش فواره، روی موهای سفید او می‌درخشید، اما چهره‌ی او زیبا و جوان می‌نمود، جز این که آرامشی در چهره‌اش دیده می‌شد که دور از دسترس جوانی بود؛ و به نظر می‌رسید که خوابیده است.

پس از آن که مدتی ساکت در کنار شاه ایستادند، ایمراهیل گفت: «کارگزار کجاست؟ و همین‌طور نیز می‌تراندر؟»

و یکی از نگهبانان پاسخ داد: «کارگزار گوندور در شفاخانه هاست.»

ولی ائومر گفت: «بانو ائووین، خواهرم کجاست؟ چه، بی‌تردید او باید در کنار شاه آرمیده باشد و نه با احترام و شکوهی کمتر! چه جایی را به او اختصاص داده‌اند؟»

و ایمراهیل گفت: «اما بانو ائووین هنگامی که او را به اینجا می‌آوردند هنوز زنده بود. نمی‌دانستی؟»

آنگاه دل ائومر ناگهان غیرمنتظره مالا مال از امید شد، و همراه آن نیش نگرانی و بیم از نو در دلش سر برداشت چندان که دیگر چیزی نگفت، اما برگشت و به سرعت تالار را ترک گفت؛ و امیر از پی او روان گشت. و وقتی بیرون آمدند شب از راه رسیده بود و ستاره‌های زیادی در آسمان دیده می‌شد. و اینک گندالف! که پای پیاده می‌آمد و کسی ملبس به شنل خاکستری همراه او بود؛ و در برابر درهای شفاخانه‌ها به هم برخوردند. به استقبال او رفتند و گفتند: «ما در جست و جوی





کارگزار هستیم و سربازان می گویند که او در این خانه است. آیا جراحی برداشته؟ و بانو ائووین، او کجاست؟»

و گندالف پاسخ داد: «ائووین آن داخل آرمیده است، و نمرده، اما در آستانه‌ی مرگ قرار دارد. اما فرمانروا فارامیر چنان که شنیده اید با تیری اهریمنی زخمی شده و کارگزار اکنون اوست؛ چه، دنه تور جهان را وداع گفته و خانه‌ی او به خاکستر تبدیل شده.» و با شنیدن داستانی که باز گفت، دل هاشان از انده و حیرت مالا مال گشت.

اما ایمراهِیل گفت: «پس پیروزی ما اینچنین از شادمانی عاری شده است، و اگر گوندور و روهان در یک روز از وجود فرمانروایان خود محروم شده اند، این پیروزی بسیار تلخ به دست آمده. ائومر روهریم ها را رهبری می کند. در این میان چه کسی بر شهر حکمرانی خواهد کرد؟ نباید به دنبال فرمانروا آراگورن بفرستیم؟»

و مرد شئل پوش به زبان آمد و گفت: «او آمده است.» و وقتی قدم به زیر نور فانوس آستانه‌ی در گذاشت دیدند که او آراگورن است و از روی زره، شئل خاکستری لورین را به خود پیچیده، و هیچ نشانه‌ی دیگری جز گوهر سبز رنگ گالادریل بر آن نیست و گفت: «من آمدم، چون گندالف از من خواهش کرد که چنین کنم. اما من در حال حاضر کسی نیستم جز فرمانده‌ی دنه‌داین از آرنور؛ و فرمانروای دول آمروت بر شهر حکمرانی خواهد کرد تا فارامیر بیدار شود. اما پیشنهاد من این است که گندالف در روزهای آتی و در مواجهه با دشمن، همه ما را راهبری کند.» و آنان روی این موضوع توافق کردند.

سپس گندالف گفت: «اجازه بدهید در آستانه‌ی در نمایم، چرا که وقت تنگ است. بگذار وارد شویم! زیرا که تنها امید بیماران بستری در خانه، آمدن آراگورن است. یورت زن خردمند گوندور





چنین گفت: *دستان پادشاه، دستان شفابخش است، و شاه حقیقی را از اینجا باز خواهند شناخت.* آنگاه آراگورن اول از همه وارد شد و دیگران از پی او وارد شدند. و آنجا در آستانه ی در دو نگهبان ملبس به جامه های ارگ ایستاده بودند؛ یکی از این دو تن بلند قامت بود، اما دیگری کمابیش قد و قواره پسر بچه ها را داشت؛ و با دیدن آنان شگفت زده و خوشحال به صدای بلند بانگ برداشت.

«استرایدر! چقدر عالی! من حدس زدم تویی که سوار کشتی های سیاه می آیی. ولی آنها یک بند فریاد می زدند دزدهای دریایی و حرفم را گوش نمی کردند، چطور این کار را کردی؟» آراگورن خندید و هایت را با دست بلند کرد. گفت: «واقعاً چه دیدار مسرت بخشی! ولی برای گفتن قصه ی مسافران وقت نداریم.»

اما ایمراهیل خطاب به ائومر گفت: «باید با پادشاهان خود چنین سخن بگوییم؟ به هر حال شاید او با نامی دیگر تاج بر سر بگذارد!»

و آراگورن با شنیدن سخن او برگشت و گفت: «حقیقت امر نام من به زبان برین باستان اله سار است، گوهر الفی، و احیا کننده^۳؛ و گوهر سبزی را که روی سینه اش بود، بالا آورد. اما استرایدر نام خاندان من خواهد بود، اگر زمانی این خاندان بنیاد نهاده شود. در زبان برین چندان هم بی مسمی نیست، و نام من و نام همه ی وارثان شخص من تلکونتار^۴ خواهد بود.»

و با گفتن این حرف وارد خانه شدند؛ و وقتی به سوی اتاق هایی راه افتادند که در آنها از بیماران مراقبت به عمل می آمد، گندالف اعمال قهرمانانه ی ائووین و مریادوک را بازگو کرد. گفت: «من





زمان درازی بر بالین آنها ایستاده بودم، و آنها ابتدا در خواب قبل از این که در تاریکی مرگبار فرو روند، زیاد حرف می زدند. و نیز موهبت دیدن بسیاری از چیزهای دور از دید، به من اعطاء شده است.»

آراگورن نخست به بالین فارامیر و سپس بانو ائووین و آخر از همه به بالین مری رفت. وقتی به چهره ی بیماران نگریست و بیماری ایشان را دید، آهی کشید. گفت: «اینک باید همه ی آن مهارت و قدرتی را که به من عطا شده است به کار گیرم - ای کاش الوند اینجا بود، چه او مهتر همه ی مردم ماست، و قدرت او عظیم تر است.»

و ائوور با دیدن اندوه و نیز خستگی او گفت: «یقیناً نخست باید استراحت کنی و لااقل چیزی بخوری؟»

ولی آراگورن پاسخ داد: «نه، زیرا برای این سه تن و بیش از همه برای فارامیر زمان سپری می شود. شتاب تمام لازم است.»

سپس یورت را فراخواند و گفت: «شما در این خانه اندوخته ی گیاهان شفابخش دارید؟» زن پاسخ داد: «آری، سرورم؛ اما به گمانم آن قدر نیست که نیاز همه ی مجروحان را برطرف کند. لیکن یقیناً نمی دانم که از کجا می توان داروهای بیشتری تهیه کرد؛ چه، هرگونه تدبیری در این روزگار دهشت بار با این آتش و حریق و عده ی اندک پیک ها و جاده هایی که مسدود است راه به جایی نمی برد. اکنون روزهای بی شمار از هنگامی که کشتی ها بار از لوسارناخ به بازار رسانده اند، می گذرد! اما مطمئنم که شما عالی جناب نیز می دانید ما در این خانه با آنچه داریم هرچه از دست مان برآید می کنیم.»

آراگورن گفت: «هنگامی که ببینم در این باره قضاوت می کنم. اما از یک نظر نیز در مضایقه





هستیم. از نظر زمان برای سخن گفتن. آیا آتلاس داری؟»

زن پاسخ داد: «نمی دانم سرورم، دست کم مطمئنم که با این نام نداریم. می روم از استاد گیاهان طبی می پرسم؛ او همه ی نام های قدیمی را می داند.»

آراگورن گفت: «آن را برگ شاهان نیز می گویند؛ و شاید تو آن را با این نام بشناسی، چه مردم روستایی در روزگار پسین آن را به این نام می خوانند.»

یورت گفت: «آه آن علف را می گویند! اگر عالی جناب از همان نخست این نام را می فرمودند، به ایشان عرض می کردم. نه، مطمئنم که از آن برگ نداریم. از چه جهت می پرسید، من هرگز نشنیده ام که این برگ خاصیت زیادی داشته باشد؛ و واقع امر را بخواهید هرگاه که در بیشه به این گیاه برمی خوردیم، به خواهرانم می گفتم: «چه نام عجیبی دارد، و من در شگفتم که چرا آن را به این اسم می خوانند؛ چه، اگر من شاه بودم، گیاهان شاداب تر در باغم می داشتم. با این حال وقتی آن را له می کنی رایحه ای خوش دارد، این طور نیست؟ اما شاید خوش کلمه ای مناسب نباشد: شاید دلنشین به مقصود نزدیک تر باشد.»

آراگورن گفت: «فی الواقع دلنشین. و اینک زن، اگر فرمانروا فارامیر را دوست داری همانگونه که در زبان آوری شتاب می ورزی، بدو و اگر شده، حتی یک برگ شاهان در شهر برایم پیدا کن.»

گندالف گفت: «و اگر نه، من به همراه یورت سوار بر ترک به لوسارناخ خواهم تاخت و او مرا نه به نزد خواهرانش، بلکه به بیشه ها خواهد برد. و شدوفکس به او معنی شتاب را خواهد آموخت.»

وقتی یورت رفت، آراگورن به دیگر زنان فرمود که آب گرم کنند. آنگاه دست فارامیر را در یک دست گرفت و دست دیگرش را بر پیشانی مرد بیمار گذاشت. پیشانی اش خیس عرق بود؛ اما هیچ حرکت یا نشانه ای از فارامیر دیده نشد، و انگار به دشواری نفس می کشید.





آراگورن رو به گندالف کرد و گفت: «نزدیک است که تمام کند. اما سبب آن زخم نیست. نگاه کنید! جراحات بهبود یافته است. اگر همانطور که شما گمان می بردی تیر نزگول به او اصابت کرده بود، همان شب می مرد. خیال می کنم این جراحات در نتیجه ی تیر جنوبی ها بوده است. چه کسی آن را بیرون کشید؟ آن را نگه داشته اند؟»

ایمراهیل گفت: «من آن را بیرون کشیدم و زخم را بستم. اما تیر را نگه نداشتم، چون کارهای بسیاری برای انجام دادن وجود داشت. تیر، آن طور که به یاد دارم از آنهایی بود که جنوبی ها به کار می برند. ولی به اعتقاد من آن را از سایه های بالای سرانداخته بودند، چه در غیر این صورت تب و بیماری او قابل فهم نیست؛ زیرا زخم عمیق و مهلک نبود. تعبیر شما در خصوص این مطلب چیست؟»

«خستگی مفرط، غصه ی خُلق و خوی پدر، و بالا تر از همه نَفَسِ سیاه. او مردی با اراده است، چه، او پیش از آن که راهی نبرد در آن سوی دیوار های بیرونی شود، در معرض سایه قرار گرفته بود. در آن هنگام که او می جنگید و می کوشید تا پایگاه خود را نگه دارد، احتمالاً تاریکی آهسته آهسته بر روی او خزیده است. ای کاش می توانستم خود را زود تر به اینجا برسانم!»

بی درنگ پس از آن، استاد گیاهان طبی وارد شد. گفت: «عالی جناب درخواست گیاهی را کرده اید که نام روستایی آن برگ شاهان است، و در زبان نجیب زادگان آن را آتلاس می نامند، و یا کسانی که اندکی از لسان والینوری^۵ سر رشته دارند ...»

آراگورن گفت: «آری من خواستم، و چنانچه مقداری از این برگ را داشته باشید، برایم اهمیتی





ندارد که اکنون آن را آسه آ آرانئون^۶ می نامید یا برگ شاهان.»

مرد گفت: «مرا عفو کنید سرورم، می بینم شما فقط مرد جنگی نیستید و استاد حکمت اید. اما افسوس! قربان، از این گیاه در شفاخانه ها که مختص مراقبت از مجروحان یا بیماران وخیم است، یافت نمی شود. چه، این گیاه را خواصی نیست که بر ما شناخته باشد، جز برای معطر کردن هوای نامطبوع، یا برای زدودن کسالت های گذرا. البته مگر این که شما به شعرهای روزگار قدیم اعتنا کنید، شعرهایی که زنان از قبیله یورت نیک^۷ ما، بی آنکه معنی آنها را بدانند تکرارشان می کنند.

هنگامی که نفس سیاه می دمَد

و سایه ی مرگ فزونی می گیرد

و روشنائی یکسره رخت برمی بندد،

بیا آتلاس! آتلاس بیا!

زندگی برای آنها که جان می سپارند

در ید پادشاه است!

به گمانم چیزی نیست جز شعری بی مایه که در حافظه ی پیرزنان تحریف شده است. معنی آن را، اگر چنانچه معنایی داشته باشد، به داوری خودتان وامی گذارم. اما مردمان پیر هنوز دم کرده ی این علف را برای معالجه ی سردرد به کار می برند.»

گندالف فریاد زد: «پس به نام شاه برو و پیرمردی بیاب حکمت او کمتر و خردش بیشتر، پیرمردی که اندکی از آن گیاه در خانه اش یافت شود!»

اکنون آراگورن در کنار فارامیر زانو زد و دست بر پیشانی او گذاشت. و کسانی که شاهد این





صحنه بودند احساس کردند که نوعی تلاش عظیم در جریان است. چه، چهره ی آراگورن از خستگی به زردی گرایید؛ و او گاه و بی گاه نام فارامیر را صدا زد، و هر بار ضعیف تر از بار پیش، به نحوی که انگار خود آراگورن از آنان دور می شد و قدم در نوعی وادی تاریک می گذاشت و کسی را که گم شده بود، صدا می زد.

سرانجام برگیل دوان دوان وارد شد و شش برگ را پیچیده در دستمالی با خود آورد. گفت: «قربان این هم برگ شاهان، ولی متأسفانه تازه نیست. دست کم دو هفته پیش آن را چیده اند. امیدوارم به درد بخورد، می خورد قربان؟» سپس با نگاه کردن به فارامیر سر به گریستن گذاشت. آراگورن لبخند زد. گفت: «به درد خواهد خورد. بدترین بخش کار سپری شده است. بمان و آسوده باش!» سپس دو برگ را برداشت و روی دست خود قرار داد و بر آنها دمید و آنگاه آنها را سایید، و الساعه رایحه ای تند و خوش اتاق را آکند و تو گویی که هوا خود از رخوت بیرون آمد و گر گرفت و شادمان غل زد. و او سپس برگ ها را داخل کاسه آبی ریخت که از آن بخار برمی خاست و برای او آورده بودند، و بی درنگ دل ها یکسره روشن شد. چه، عطری که به مشام هر یک رسید، به سان خاطره ی صبح های شبنم زده بود در سرزمین خورشید تابان، سرزمینی که جهان زیبا در بهار چیزی نیست مگر نوعی خاطره ی گذرا از آن. ولی آراگورن مثل کسی که تجدید قوا کرده باشد، همچنان که کاسه را در مقابل چهره ی خواب آلود فارامیر گرفته بود، چشمانش متبسم شد.

یورت به زنی که در کنارش ایستاده بود، گفت: «چه خوب! چه کسی می توانست باور کند؟ این علف بهتر از آن است که می پنداشتم. مرا یاد گلهای سرخ ایملوت ملوی^۷ می اندازد، زمانی که





هنوز دختر بچه بودم، و هیچ شاهی نمی توانست بهتر از این را بخواهد.»
 ناگهان فارامیر تکانی خورد و چشمانش را گشود، و به آراگورن که روی او خم شده بود، نگاه کرد؛ و برقی از آگاهی و عشق در چشمانش افروخته شد و آهسته لب به سخن گشود. «سرورم، مرا خواندی. آمدم. شاه چه فرمانی می دهد؟»

آراگورن پاسخ داد: «دیگر قدم به قلمرو سایه ها مگذار. بیدار شو! تو خسته ای. لختی بیاسای، و روزه بگشای و وقتی بازگشتم آماده باش.»

فارامیر گفت: «باشد، سرورم. چون کیست که وقتی شاه بازگشته است بی مصرف در جایی بیافتد؟»

آراگورن گفت: «پس فعلاً بدرود. باید به سراغ کسانی برم که به من نیاز دارند.» و همراه گندالف و ایمرهیل حجره را ترک گفت؛ اما برگوند و پسرش ناتوان از مهار شادمانی خود، آنجا ماندند. پی‌پین وقتی از پی گندالف راه افتاد و در را پشت سر خود بست، شنید که یورت شگفت زده می گوید:

«شاه! شنیدید؟ مگر من نگفتم؟ نگفتم دستان شفابخش!» و به زودی خبر این که شاه به راستی به میان آنان آمده و پس از جنگ شفا آورده است، از خانه بیرون درز کرد؛ و خبرها در شهر پیچید. اما آراگورن به بالین ائووین آمد و گفت: «اینک جراحی وخیم و ضربه ای سخت را شاهدیم. از بازوی شکسته چنان که مقتضی است ماهرانه مراقبت به عمل آمده، و اگر نیروی زندگی در او باشد، در زمان مقرر بهبود خواهد یافت. دست شکسته، دستی است که سپر را نگه می داشته؛ اما بیماری عمدتاً از دستی ناشی می شود که شمشیر می زده. این دست اگرچه شکسته اما انگار جانی ندارد.»





«افسوس! چه، ائووین با خصمی وارد کارزار شده که ذهن و جسم وی توانایی رویارویی با او را نداشته، و کسانی که در برابر چنین دشمنی سلاح برمی گیرند، اگر نخواهند خود این ضربه آنان را به نابودی بکشانند باید که سخت تر از فولاد باشند. چه تقدیر شومی بود این که ائووین را در این راه قرار داد. زیرا او دختری است زیبا، زیباترین بانو از نسل ملکه ها. و با این حال نمی دانم که از او چه بگویم. هنگامی که نخستین بار چشمم به او افتاد و پی به اندوه او بردم، به نظرم رسید که گلی سفید دیدم، راست قامت و مغرور، زیبا همچون سوسن، و با این حال دانستم که جنمی سخت دارد و تو گویی که صنعت گران الف او را از فولاد ساخته اند. یا شاید زمهریری شیره ی گیاه را منجمد کرده بود، و چنان ایستاده بود چون غنبلثعلب، جلوه اش بدان سان زیبا، اما سرمازده و طولی نمی کشید که می افتاد و خشک می شد؟ بیماری او بسیار پیش تر از امروز شروع شده بود، چنین نیست ائومر؟»

ائومر پاسخ داد: «من در شگفتم که چرا از من می پرسی، سرورم. چه، من تو را در این امر، چنان که در همه ی امور دیگر بی تقصیر می دانم؛ اما به یاد ندارم که خواهر من ائووین پیش از آنکه نخستین بار چشمش به تو بیافتد هیچ سرمایی بر او کارگر افتاده باشد. او در روزگار مارزبان و فریفتگی شاه مراقب و نگران بود و من نیز با او در این نگرانی سهیم بودم؛ و او با ترسی فزاینده از شاه پرستاری می کرد. اما این امر موجب نشد که این بلا بر سر او بیاید!»

گندالف گفت: «دوست عزیزم تو به کار اسبان و امور لشکری و دشت های آزاد مشغول بودی؛ اما او در جسم زنی متولد شده بود، صاحب دل و جرأتی بود که کم از دل و جرأت تو نداشت. با این حال تقدیر او این بود که کمر به خدمت مردی پیر ببندد، مردی که او را همچون پدر دوست می داشت، و نظاره گر سقوط شاه در نوعی خرفتی توأم با بی آبرویی و پستی باشد؛ و این نقش را





برای خودش خفت بارتر از نقش عصایی می دانست که شاه با آن تکیه می زد.»

«فکر می کنی که مارزبان فقط در گوش های تئودن زهر می کرد؟ پیر خرفت! خانه ی ائورل چیست جز طویله ای با بام گالی پوش که راهزنان آنجا در میان بوی تعفن باده گساری می کنند و توله هاشان روی زمین در میان سگ ها می لولند؟ این سخنان را پیش از این شنیده ای؟ سارومان آن را بر زبان آورد، معلم مارزبان. هرچند تردیدی ندارم که مارزبان در خانه این مضامین را در اصطلاحاتی فریبنده تر می پیچید. سرورم، اگر عشق خواهرت به تو و اراده ی معطوف به وظیفه اش بر لبان او مهر نمی گذاشت، چنین چیز هایی را می شنیدی که از این لب ها می گریزند. اما کیست که بداند او در تنهایی، در شب بیداری های اندوه بار، هنگامی که تمام زندگی اش انگار منقبض می گشت، و دیوار های خلوتگاهش، قفسی برای زندانی کردن موجودی وحشی در اندرون، برگردش بسته می شد، با تاریکی چه می گفت؟»

آنگاه ائومر سکوت اختیار کرد، و به خواهرش نگریست، و تو گویی از نو به تمام روزهای زندگی گذشته شان اندیشید. اما آراگورن گفت: «من نیز چیز هایی را که تو دیدی، دیدم ائومر. اندک غم و غصه هایی در میان اتفاقات شوم این جهان برای دل یک مرد تلخ تر و مصیبت بار تر از نظاره گر عشق بانویی زیبا و دلیر بودن است که نمی توان به آن پاسخ گفت. اندوه و تأسف از هنگامی که او را در دون هارو نومید برجا گذاشتم و به سوی جاده ی مردگان راندم، مرا به حال خود نگذاشته؛ و هیچ نگرانی در آن راه به اندازه ی این نگرانی که چه ممکن است بر سر او بیاید، همیشه حی و حاضر نبود. با این حال ائومر به تو می گویم که عشق او به تو بسیار حقیقی تر از عشق او به من است؛ چه، او تو را دوست دارد و می شناسد؛ اما او در من به چیز هایی پوچ و تصورات خویش عشق می ورزد؛ به امید افتخار و کار های کارستان و سرزمین های دور دست





روهان.

«ممکن است قدرت شفا دادن جسم او، و قدرت فراخواندن وی از وادی تاریک در من باشد. اما او چشم به چه چیزی خواهد گشود؟ امید، یا نسیان، یا نومیدی، نمی دانم. و اگر چشم به نومیدی بگشاید، آنگاه خواهد مرد، مگر اینکه درمان دیگری از پی بیاید که من از آوردن آن عاجزم. افسوس! کرده های این دختر او را در زمره ی شهبانوان بسیار پرآوازه قرار داده است.»

آنگاه آراگورن خم شد و به چهره ی او نگرست، و به راستی که این چهره، همچون سوسن سفید و همچون زمهریر سرد، و همچون سنگی تراشیده سخت بود. اما آراگورن کمر خم کرد و پیشانی او را بوسید و آهسته او را فراخواند و گفت:

«اُئووین، دختر ائوموند، برخیز! چرا که دشمن تو نابود شده است!»

اُئووین تکان نخورد، اما اینک نفس های عمیق می کشید چندان که سینه اش در زیر پارچه ی کتان ملحفه بالا و پایین می رفت. آراگورن بار دیگر دو برگ آتلاس را سایید و آن را داخل آبی ریخت که از آن بخار برمی خواست؛ و پیشانی اش و نیز بازوی راست او را که سرد و سست زیر رو انداز افتاده بود با آن شستشو داد.

سپس، خواه به سبب آن که آراگورن به راستی از نوعی قدرت فراموش شده ی وسترنس برخوردار بود، و یا خواه خطابش به بانو اُئووین بود که برایشان کارگر می افتاد، همچنان که تأثیر خوش گیاه آهسته در حجره می گردید، در نظر کسانی که نزدیک ایستاده بودند، بادی سوزدار از پنجره به درون وزید، و این باد هیچ رایحه ای با خود نداشت، اما هوایی بود سراسر مفرح و پاکیزه و تازه و انگار که هیچ موجود زنده ای در آن دم نزده بود و از کوه های بلند برف گرفته ی زیر سقف ستارگان، یا از سواحلِ نقره فامِ دوردست که دریای کف آلود آن را می شست، نوحسته از





راه رسیده بود.

آراگورن دوباره گفت: «بیدار شو، ائووین، بانوی روهان!» و دست راست او را به دست گرفت و آن را از جانی که به آن باز می گشت، گرم یافت. «بیدار شو! سایه رخت بر بسته و تاریکی یکسره پاک شسته شده!» آنگاه دست او را در دست ائومر گذاشت و کنار کشید. گفت: «او را صدا بزن!» و بی صدا از حجره بیرون رفت.

ائومر غرق در اشک بانگ زد: «ائووین، ائووین!» ائووین چشمانش را گشود و گفت: «ائومر! چه مسرتی! زیرا گفتند که تو کشته شده ای. نه، این فقط صدا های شومِ خواب و خیال من بود. چه مدت است که خوابیده ام؟»

ائومر گفت: «زیاد نیست، خواهرم. اما دیگر از آن میاندیش!»

دختر گفت: «من عجیب خسته ام. باید کمی بیاسایم. ولی بگو چه خبر از فرمانروای سرزمین چابک سواران؟ دریغا! مگو که آنچه دیدم خواب و خیال بود؛ چرا که می دانم چنین نیست. چنان که پیش بینی می کرد، مرده است.»

ائومر گفت: «مرده است، اما به من فرمود که ائووین را، آن که عزیزتر از دخترم بود، وداع بگو. اکنون با جاه و جلال تمام در ارگ گوندور آرمیده است.»

دختر گفت: «چه غم انگیز است. و با این حال بسیار نیکوتر از زمانی است که در روزهای تیره و تار جرأت امیدواری به خود می دادم، روزهایی که به نظر می رسید جاه و جلال خانه ی ائورل تا حد کلبه ی چوپانان کاستی گرفته. چه خبر از آجودان شاه، آن هافلینگ؟ ائومر تو باید او را به شہسواری روهان ارتقاء مقام بدهی، چه او بسیار متهور است!»

گندالف گفت: «همین نزدیکی، در این خانه خوابیده است، و من به سراغ او می روم. ائومر مدتی





اینجا خواهد ماند. اما تا تندرستی خود را باز نیافته اید از جنگ و محنت سخن مگویید بسیار مایه ی مسرت خاطر است که می بینم بانوی متهوری مثل تو بار دیگر چشم به سلامت و امید می گشاید!»

ائوین گفت: «به سلامتی؟ ممکن است چنین باشد. دست کم تا زمانی که زین خالی سواری افتاده در جنگ برای نشستن، و کار هایی برای انجام دادن هست. اما به امید؟ نمی دانم.»

گندالف و پی پین به اتاق مری آمدند و آنجا آراگورن را یافتند که کنار بستر ایستاده بود. پی پین فریاد زد: «بیچاره مری خودمان!» و دوید و کنار تخت ایستاد، چون به نظرش رسید که حال دوستش بدتر شده و رنگ چهره اش به زردی گراییده و انگار بار غم سال ها بر روی او افتاده است؛ و ناگهان نوعی نگرانی از اینکه مری بمیرد بر او مستولی شد.

آراگورن گفت: «نگران نباش. به موقع رسیدم و صدایش کردم که برگردد. الآن خسته است و غصه دار، و به خاطر آنکه جرأت کرده و به آن موجود مهلک ضربه زده، مثل بانو ائوین آسیب دیده. اما این لطمات به خاطر روح قوی و بشاشی که دارد به زودی التیام پیدا می کند. اندوه خود را فراموش نخواهد کرد؛ اما این اندوه بر قلب او سایه نخواهد انداخت، بلکه او را خردمند خواهد ساخت.»

سپس آراگورن دست خود را بر سر مری گذاشت و آن را آرام از لابه لای پیچ و تاب موهای قهوه ای او گذراند و پلک های او را لمس کرد و او را به نام صدا زد. وقتی رایحه ی آتلاس مثل عطر باغ میوه، و خلنگ زاری که در زیر آفتاب پر از زنبوران عسل باشد در اتاق پیچید، مری ناگهان بیدار شد و گفت:

«من گرسنه ام، ساعت چند است؟»





پی‌پین گفت: «الان وقت شام گذشته؛ ولی به گمانم اگر بگذرانند، می‌توانم چیزهایی برایت بیاورم.»

گندالف گفت: «چرا نگذرانند؟ نه تنها غذا بلکه هر چیزی که این سوار روهان آرزویش را بکند، به شرط آن که در میناس تیریت پیدا شود، شهری که نام او را در آن محترم می‌شمارند.»

مری گفت: «چقدر عالی! پس اول دلم شام می‌خواهد و بعد از آن چیق.» و با گفتن این، صورتش درهم رفت. «نه، چیق نمی‌خواهم. خیال نمی‌کنم دیگر طرف دخانیات بروم.»

پی‌پین گفت: «چرا نروی؟»

مری آهسته پاسخ داد: «خوب. او مرده. همه‌ی این ماجراها را یادم می‌اندازد. گفت متأسفم که هیچ وقت فرصت دست‌نداد تا با هم درباره‌ی دانش گیاهان طبی صحبت کنیم. این تقریباً آخرین چیزی بود که گفت. پی‌پین دیگر هیچ وقت نمی‌توانم بدون آن که یاد او، یاد آن روز بیافتم، چیق بکشم، آن روزی که سواره به ایزنگارد آمد و آن همه مؤدب بود.»

آراگورن گفت: «پس چیق‌ات را بکش و به یاد او باش! چون او فردی دل‌رحم و شاهی بزرگ بود و به سوگندهای خود وفادار ماند؛ و از میان سایه‌ها در آخرین صبح آفتابی سر برزد. اگر چه تو مدت کوتاهی در خدمت او بودی، این دوره باید تا آخر عمر جزو خاطرات شاد و افتخارآمیز تو باقی بماند.»

مری لبخند زد. گفت: «خوب، پس اگر استرایدر چیزهای لازم را مهیا کند، چیقی می‌کشم و فکر می‌کنم. کمی از آن علف‌های عالی سارومان توی بار و بندیل ام داشتم، اما این که در گیرودار نبرد چه بلایی سرشان آمد، خاطر جمع نیستم.»

آراگورن گفت: «ارباب مریادوک، اگر خیال می‌کنی که من کوه‌ها و قلمرو گندور را با آتش و





شمشیر زیر پا گذاشته ام تا برای یک سرباز بی مبالات که اسباب و جهاز خود را دور می اندازد، علف بیاورم، سخت در اشتباه هستی. اگر کوله بار تو را پیدا نکرده اند، آن وقت مجبوری دنبال استاد گیاهان طبی این خانه بفرستی. و او به تو خواهد گفت نمی داند آیا این علفی که درخواست کرده ای خاصیتی هم دارد یا نه، اما عامیان به آن علف مردان غرب می گفتند و اشراف زادگان جالیناس، و نام های دیگر را در زبان های عالمانه ی دیگر یک به یک برخواهد شمرد و پس از افزودن چند بیت نیمه فراموش شده که معنی آنها را نمی فهمد، با کمال تأسف به اطلاع جنابعالی خواهد رساند که در این خانه از این علف موجود نیست، و تو را به حال خود خواهد گذاشت تا در مورد تاریخ السنه تأمل کنی. و من نیز باید الان تو را به حال خود بگذارم. چون از زمانی که سواره از دون هارو عازم شدم تا به حال در رختخوابی مثل این نخوایده ام، و از تاریکی قبل از سپیده دم تا به حال چیزی نخورده ام.»

مری دست او را گرفت و بر آن بوسه زد. گفت: «من خیلی متأسفم. بلافاصله برو! از آن شبی که با هم در بری آشنا شدیم همیشه اسباب زحمت تو بوده ایم. اما این رسم مردم ماست که در مواقعی مثل این حرف های غیر جدی بزنند و کمتر از آن چیزی که قصد دارند، بگویند. از پرگویی می ترسیم. وقتی که یک شوخی به جا نباشد آدم را از حرف های مناسبی که باید بزند پرت می کند.»

آراگورن گفت: «من این را خوب می دانم، و گرنه با تو مثل این رفتار نمی کردم. بادا که شایر همیشه پابرجا باشد!» و با بوسیدن مری بیرون رفت و گندالف نیز همراه او آنجا را ترک گفت. پی پین همانجا ماند. گفت: «هیچ می شود کس دیگری را مثل او پیدا کرد؟ البته به استثنای گندالف. به گمانم آنها با هم قوم و خویش اند. الاغ عزیزم، کوله پشتی ات درست کنار تختات است، و وقتی





به تو برخورد پشتم بود. البته در تمام این مدت آن را می دید. به هر حال من هم خودم خرت و پرت هایم را دارم. حالا زود باش! این هم برگ لانگ باتوم. بار بزن تا من بدوم و کمی غذا دست و پا بکنم. و بعد بیا کمی بی تکلف باشیم. افسوس! ما توک ها و برندی باک ها نمی توانیم زیاد در اوج ها زندگی کنیم.»

مری گفت: «نه، من یکی نمی توانم در هر حال هنوز نمی توانم. اما پی بین، دست کم می توانیم آنها را ببینیم و به آنها احترام بگذاریم. به گمانم بهتر است اول چیزی را دوست داشته باشی که با دوست داشتن تو جفت و جور درمی آید: باید از جایی شروع کنی و ریشه بدوانی، و خاک شایر عمیق است. و با این حال چیزهایی عمیق تر و چیزهای بلند مرتبه وجود دارد؛ و یک باغبان اگر این ها وجود نداشته باشد نمی تواند به اصطلاح خودش در صلح و آرامش به باغش برسد، حالا می خواهد از وجودشان باخبر باشد یا بی خبر. خوشحالم که چیزهایی در این مورد می دانم. ولی نمی دانم چرا دارم مثل این حرف می زنم. آن علف کجاست؟ در ضمن چپق ام را اگر نشکسته از کوله ام در بیاور.»

آراگورن و گندالف اکنون به سراغ سرپرست شفاخانه رفتند و به او توصیه کردند که فارامیر و ائووین بمانند و چندین و چند روز با دقت تمام از آنان مراقبت به عمل آید. آراگورن گفت: «بانو ائووین خواهد خواست که هر چه زودتر برخیزد و اینجا را ترک گوید؛ اما به هر وسیله که بتوانید مانع اش شوید، نباید اجازه دهید که چنین کند، مگر آن که دست کم ده روز بگذرد.»

گندالف گفت: «و اما فارامیر، او باید به زودی مطلع شود که پدرش مرده است. اما داستان کامل جنون دانه تور را نباید به او گفت، مگر زمانی که کاملاً شفا یافته باشد و بر سر وظایف خود





بازگردد. مراقب باشید که برگوند و پریان که آنجا بودند، فعلاً از این موضوع با او سخن نگویند! سرپرست پرسید: «آن پریان دیگر، مریادوک که تحت مراقبت من است، او چطور؟» آراگورن گفت: «هیچ بعید نیست فردا صبح آن قدر سرحال باشد که برای مدتی کوتاه از بستر برخیزد. اگر مایل است بگذار چنین کند. می تواند اندکی تحت مراقبت دوستانش قدم بزند.» سرپرست سرش را تکان داد و گفت: «آنها نژادی استثنایی هستند. به گمانم رگ و پی شان بسیار محکم است.»

مردم برای دیدن آراگورن از هم اکنون مقابل درهای خانه ها ازدحام کرده بودند و از پی او روان شدند؛ و سرانجام وقتی شامش را تمام کرد، مردان به سراغ او آمدند و تمنا کنان از او خواستند که خویشان یا دوستان شان را شفا دهد، کسانی که جان شان به واسطه ی زخم یا جراحت در خطر بود، یا کسانی که سایه ی سیاه بر آنان افتاده بود. و آراگورن از جا برخاست و بیرون رفت و پسران الوند را طلبید و آنان به اتفاق هم تا دیر وقت شب کوشیدند. و این شایعه در سرتاسر شهر پیچید که «شاه به راستی بازگشته است.» و آراگورن را به سبب جواهر سبزرنگی که با خودش داشت گوهر الفی نام دادند، و بدین ترتیب مردمش همان نامی را برای او برگزیدند که هنگام تولد بنا به پیشگویی قرار بود بر خود بنهد.

و وقتی خسته دست از کار کشید، شل اش را دور خود پیچید و مخفیانه از شهر بیرون رفت و درست پیش از سپیده ی صبح وارد خیمه اش شد و اندکی خوابید. و صبح هنگام بیرق دول آمروت، کشتی سپیدی به سان یک قو بر روی دریای آبی رنگ، در برج به اهتزاز درآمد و مردمی که از پایین نظاره گر آن بودند در شگفت ماندند که نکند شاه خواب و خیالی بیش نبوده است.





اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life'Type Team





فصل ۹

آخرین رایزنی

صبح پس از روز نبرد از راه رسید، و هوا آفتابی بود، با ابرهای سبک در آسمان، جهت باد تغییر کرده بود و از جانب غروب می‌وزید. لگوگاس و گیملی صبح زود بیرون زدند و اجازه خواستند که به شهر بروند؛ زیرا اشتیاقی وافر به دیدن مری و پی‌پین داشتند.

گیملی گفت: «خیلی خوب شد که فهمیدیم آنها زنده اند؛ چون موقع تعقیب آنها در روهان خیلی زحمت کشیدیم، و دوست نداشتیم که ببینیم این همه رنج و زحمت ما هدر شده است.»

الف و دوروف دوشادوش هم وارد میناس تی‌ریت شدند، و مردمی که گذشتن آنان را می‌دیدند از مشاهده‌ی چنین دوستانی مبهوت می‌ماندند؛ چه لگوگاس در ورای حد و اندازه‌ی آدم‌ها زیباروی بود و در این بامداد راه می‌پیمود و با صدای واضح خود ترانه‌های الفی می‌خواند؛ اما گیملی که شق و رق در کنار او گام برمی‌داشت، دست به ریش خود می‌کشید و خیره به دور و اطراف خود می‌نگریست.

گیملی به دیوارها نگاهی انداخت و گفت: «اینجا کارهای سنگی خوبی هست، اما بعضی‌ها زیاد خوب نیستند و می‌شد طرح خیابان‌ها را بهتر از این ریخت. وقتی آراگورن به شهر خودش





برگردد، کمک سنگ کاران کوهستان را به او پیشنهاد خواهم داد و ما از اینجا شهری می سازیم که بشود به آن مباحات کرد.»

لگوگاس گفت: «اینجا باغ های بیشتری لازم دارد. خانه ها بی روح اند و اینجا رستنی ها و چیزهای مسرت بخش کم است. اگر آراگورن به شهر خود بیاید، مردم بیشه برای او پرنده های نغمه خوان می آورند و درختانی که خشک نمی شوند.»

سرانجام به امیر ایمراهیل برخوردند و لگوگاس نگاهی به او انداخت و تعظیمی بلند بالا کرد؛ چه، اینجا کسی را می دید که به راستی خون الفی در رگ هایش جریان داشت. گفت: «درود عالی جناب! اکنون مدت های مدیدی است که مردم نیمرودل بیشه زارهای لورین را ترک گفته اند، و با این حال هنوز می توان دید که همه ی آنها از بندرگاه آمروت به سوی غرب دریاها بادبان نکشیده اند.»

امیر گفت: «در فرهنگ عامه ی ما چنین آمده است، و با این حال در طول این سالیان بیرون از شمار هرگز چشم ما به یکی از این مردم زیباروی نیفتاده بود و من متحیرم که در بحبوحه ی اندوه و جنگ یکی از آنها را در اینجا می بینم. در پی چه می گردید؟»

لگوگاس گفت: «من یکی از آن نه یار هستم که همراه میتراندر از ایملادریس عازم شدیم، و با دوستم، این دوروف که می بینی همراه فرمانروا آراگورن آمده ام. اما اکنون می خواهیم دوستانمان مریادوک و پره گرین را که به ما گفته اند تحت مراقبت شما هستند ببینیم.»

ایمراهیل گفت: «آن دو را در شفاخانه ها خواهید یافت، و من شما را تا بدانجا راهنمایی می کنم.» لگوگاس گفت: «اگر حضرت عالی کسی را بفرستید که راهنمای ما باشد، کافی است. چون آراگورن این پیام را برای شما فرستاده است: او دوست ندارد که در این هنگام دوباره وارد شهر





شود. با این حال ضرورت ایجاب می کند که فرماندهان بی درنگ وارد شور شوند و او تمنا می کند که شما و ائومر اهل روهان هر چه زودتر به خیمه گاه او بیایید. میتراندر از هم اکنون آنجاست.»

ایمراهِیل گفت: «خواهیم آمد.» و با سخنان مؤدبانه از هم جدا شدند.

لگولاس گفت: «حقاً که او نجیب زاده ای تمام عیار و فرماندهی بزرگ برای مردم است. اگر گوندور در این روزهای زوال هنوز چنین مردانی دارد، جلال و شکوه آن در روزهای رشد احتمالاً بسیار عظیم بوده است.»

گیملی گفت: «و تردیدی ندارم که آثار سنگی بهتر، قدیمی تر هستند و در دوره ی نخست بنا ساخته شده اند. وقتی آدم ها کاری را شروع می کنند، همیشه وضع این طور است: یا در بهار یخبندان می شود یا در تابستان خشکسالی و آنها در انجام وعده های خود شکست می خوردند.» لگولاس گفت: «با این همه به ندرت پیش می آید که در بذرافشاندن شکست بخورند. و این بذر در میان خاک و پوسیدگی می ماند تا در زمان و مکانی غیرمنتظره جوانه بزند. کرده های آدم ها بیشتر از ما عمر می کند، گیملی.»

دوروف گفت: «ولی به گمانم آخرش چیزی از آن در نمی آید، جز فرصت های از دست رفته.»

لگولاس گفت: «در این مورد الف ها چیزی نمی دانند.»

در این اثنا خدمتکار امیر رسید و آنان را به شفاخانه راهنمایی کرد؛ و دوستانشان را آنجا داخل باغ یافتند، و ملاقات شان توأم با خنده و شادی بود. مدتی قدم زدند و به گفت گو مشغول شدند و صبح را لختی در صلح و آرامش در دواير مرتفع و بادگیر شهر به شادی پرداختند. سپس وقتی مری خسته شد، رفتند و پشت به مرغزار شفاخانه روی بارو نشستند؛ در دوردست جنوب، آندوین





در مقابلشان می درخشید و جاری می شد تا در پهن دشت و مه رقیق له‌به‌نین و ایتیلین جنوبی حتی از دید لگولاس خارج شود.

در آن هنگام که دیگران به گفت و گو مشغول بودند، لگولاس ساکت شد و به جانب خورشید چشم دوخت و همچنان که خیره مانده بود، مرغان دریایی سپید را دید که به طرف بالای رودخانه بال می زدند.

فریاد زد: «نگاه کنید! مرغ های نوروزی! خیلی به طرف خشکی آمده اند. آنها مایه اعجاز من هستند و مضطرب می کنند. در عمرم هیچ وقت آنها را ندیده بودم، تا آن که به پلاگیر رسیدم و آنجا که داشتیم سواره به نبرد کشتی ها می رفتیم صدای فریاد آنها را توی هوا شنیدم. بعد بی حرکت ماندم و جنگ را در سرزمین میانه فراموش کردم؛ چون صدای شیون‌گر آنها با من از دریا حرف می زد. دریا! دریغ! هنوز چشمم به آن نیفتاده. اما هوس دریا در اعماق قلب هم نועان من قرار دارد، هوسی که اگر برانگیخته شود، مخاطره آمیز است. دریغا مرغان نوروزی! دیگر دوباره زیر درختان راش یا نارون آرامش نخواهم داشت.»

گیملی گفت: «این حرف را نزن! در سرزمین میانه هنوز چیزهای بی شماری برای دیدن و کارهای بزرگی برای انجام دادن هست. اما اگر همه‌ی مردم زیباروی راه بندرگاه را در پیش بگیرند، آن وقت دنیا برای کسانی که محکوم به ماندن اند کسالت آور می شود.»

مری گفت: «واقعاً کسالت آور و غم انگیز. شما نباید راهی بندرگاه شوید، لگولاس. همیشه مردمانی هستند که شما را لازم دارند، حالا می خواهند بزرگ باشند یا کوچک، حتی تعدادی هم دوروف عاقل مثل گیملی هستند که به شما احتیاج دارند. لااقل امیدوارم که این طور باشد، هر چند احساسم به من می گوید که چیزهای بد این جنگ هنوز در پیش است. چقدر دلم می





خواست که این جنگ تمام می شد و به خوبی و خوشی هم تمام می شد!»

پی پین: «این قدر گرفته نباشید! خورشید دارد می درخشد و ما اینجا حداقل یکی دو روزی پیش هم ایم. دلم می خواست بیشتر از خودتان بشنوم. زود باش، گیملی! تو و لگولاس همین امروز صبح ده دوازده بار به سفر عجیب تان با استرایدر اشاره کرده اید. اما هیچ چیز درباره ی آن به من نگفته اید.»

گیملی گفت: «ممکن است خورشید اینجا بدرخشد، اما خاطره هایی از آن راه دارم که دلم نمی خواهد از توی تاریکی بیرون شان بیاورم. اگر می دانستم چه چیزی انتظارم را می کشد، فکر نمی کنم به خاطر دوستی – با هر کس که باشد – حاضر می شدم قدم به جاده های مردگان بگذارم.»

پی پین گفت: «جاده های مردگان؟ شنیدم که آراگون نامش را آورد، ولی نفهمیدم که منظورش چیست. کمی بیشتر توضیح نمی دهید؟»

گیملی گفت: «نه از روی رغبت. چون آن جاده مایه رسوایی من شد: رسوایی گیملی پسر گلوبین، که خودش را پرطاعت تر از آدم ها و در زیرزمین، دلیرتر از هر الفی می دانست. اما معلوم شد که هیچ کدام از این ها درست نیست؛ و فقط اراده ی آراگون بود که باعث شد تا از راه روگردان نشوم.»

لگولاس گفت: «و همین طور هم عشق به او، چون هر کسی به او برمی خورد، با راه و رسم خودش به او عشق می ورزد، حتی آن دوشیزه ی سرد مزاج روهریم ها. اول صبح همان روزی که شما به دون هارو رسیدید، مری، ما آنجا را ترک گفتیم و چنان ترسی به دل همه مردم افتاده بود که هیچ کس جرأت تماشای رفتن ما را نداشت، جز بانو ائووین، که اکنون مجروح آن پایین در خانه خوابیده است. جدایی غم انگیزی بود و من از دیدن آن غمگین شدم.»





گیملی گفت: «افسوس! من فقط دل نگران خودم بودم. نه! از این سفر حرفی نخواهم زد.»
 سکوت کرد؛ اما پی‌پین و مری چنان تشنه‌ی شنیدن ماجرا بودند که لگولاس سرانجام گفت: «آن
 قدر تعریف می‌کنم که خیال تان راحت شود؛ چون من وحشت نکرده بودم، و چون سایه آدم‌ها
 را ضعیف و فانی تصور می‌کردم، از آن‌ها نمی‌ترسیدم.»

سپس به سرعت ماجرای جاده‌ی اشباح زیر کوهستان و میعادگاه تاریک ارخ، و سواری دور و
 دراز به طول نود و سه فرسنگ را به پلارگیر و آندوین، باز گفت. «چهار روز و شب، و اول روز
 پنجم سواره از سنگ سیاه به راه افتادیم. و اینک در تاریکی موردور امیدواری ام رو به افزایش
 گذاشت؛ چون در آن تاریک روشن، انگار قدرت لشکر سایه فزونی گرفته بود و دیدن آنها
 دهشتناک تر می‌نمود. برخی را دیدم که سواره می‌آمدند و برخی شلنگ انداز قدم برمی‌داشتند،
 ولی همه با همان شتاب حرکت می‌کردند. خاموش بودند، اما درخششی در چشم‌هایشان دیده
 می‌شد، در ارتفاعات لامه‌دون به اسب‌های ما رسیدند و دورتادور ما را رفتند و اگر آراگون منع
 شان نکرده بود از ما جلو می‌زدند.»

«با فرمان او عقب ماندند. با خودم فکر کردم: حتی سایه‌ی آدم‌ها مطیع اراده‌ی او هستند. پس
 ممکن است به کار او بخورند!»

«یک روز در روشنایی رانديم، سپس روز بی‌سپیده از راه رسید و ما همچنان می‌رانديم و از
 کريل و رینگلو گذشتیم؛ و در روز سوم به لین هیر رسیدیم که بالای مصب گیل رین^۱ قرار دارد. و
 آنجا سپاه لامه‌دون بر سر گذارها با مردم مخوف اومبار و هاراد که با کشتی از رودخانه بالا آمده
 بودند، مصاف می‌دادند. اما وقتی ما رسیدیم هم مدافعان و هم خصم دست از نبرد کشیدند و





گریختند و فریاد می زدند که پادشاه مردگان بر سرمان نازل شده است. فقط آنگبور^۲ فرمانروای لامه دون دل آن را داشت که در انتظار ما بماند؛ و آراگورن به او فرمان داد که مردمش را گردآورد و اگر جرأت آن را دارند، پس از گذشتن سپاه خاکستری از پشت سر بیایند.

گفت: «در پلارگیر وارث ایزیلدور به شما نیازمند خواهد بود.»

«بدین ترتیب از گیلرین گذشتیم و هم پیمانان موردور را به هزیمت از مقابل خود تاراندیم؛ و سپس اندکی آسودیم. اما طولی نکشید که آراگورن برخاست و گفت: «بنگرید! میناس تیریت از هم اکنون زیر تهاجم قرار دارد. می ترسم پیش از آن که کمک ما به آنجا برسد، سقوط کرده باشد.» پیش از آن که شب بگذرد، دوباره سوار شدیم و با آخرین شتابی که در توان اسب هامان بود از روی دشت های له به نین پیش رانیدیم.»

لگولاس مکشی کرد و آهی کشید و چشم ها را به سوی جنوب گرداند و آهسته شروع به خواندن کرد.

نقره فام جاری می شود جویبارها از کلوس به اروئی

در دشت های سبز له به نین!

آنجا علف بلند می روید. در برابر باد دریا

سوسن های سفید به این سو و آن سو می جنبند،

و ناقوس طلایی مالوس و آلفیرین می نوازند

در دشت های سبز له به نین،

در برابر باد دریا!





«در ترانه های مردم من این دشت ها سرسبزند؛ ولی در آن هنگام تاریک بودند، زمین های بایر و بی روح در سیاهی مقابل ما. و در روی زمین های گسترده، علف ها و گل ها را بی اعتنا لگدکوب کردیم و یک روز و شب تمام از پی خصم تاختم، تا در آخرین دم سرانجام به رودخانه ی بزرگ رسیدیم.»

«آنگاه پیش خود فکر کردم که به دریا نزدیک می شویم؛ چرا که آب در تاریکی بسیار عریض به نظر می رسید، و مرغان دریایی بیرون از شمار بر ساحل اش فریاد می کردند. افسوس از شیون مرغان نوروزی! بانو به من نگفت که از آنها برحذر باش؟ و من اکنون نمی توانم فراموش شان کنم.»

گیملی گفت: «من که اصلاً به آنها توجه نکردم، چون سرانجام به طور جدی وارد نبرد شدیم. ناوگان اصلی اومبار آنجا در پلارگیر بود، پنجاه کشتی بزرگ و تعداد بی شماری شناورهای کوچک. خیلی از آنها که تعقیب شان می کردیم قبل از ما به بندرگاه رسیده، و ترس و بیم را با خود به آنجا آورده بودند؛ برخی از کشتی ها راه افتاده بودند و راه فراری به پایین رودخانه می جستند و یا می خواستند به ساحل آن طرف برسند؛ و خیلی از قایق های کوچک در آتش می سوختند. اما هارادریم ها که اکنون خود را در آستانه ی نابودی می دیدند، در تنگنا برمی گشتند و به هنگام نومیدی بسیار درنده خو بودند؛ و در همان حال که ما را زیر نظر گرفته بودند، می خندیدند، چرا که هنوز سپاه آنها، سپاهی بزرگ بود.

«اما آراگورن درنگ کرد و با صدای بلند بانگ برداشت: «حال بیایید! به نشان سنگ سیاه شما را فرا می خوانم!» و ناگهان لشکر سایه که در پشت سر مانده بود، مثل موجی خاکستری بالا آمد و هرچه را در بربرش بود شست و برد. فریادهای ضعیفی شنیدم، که به طرزی مبهم می نواختند، و





همه ای که متشکل از صداها بی شمار دور دست بود: مثل طنین صدای نبردی فراموش شده در سال های تاریک گذشته. شمشیرهای رنگ پریده از نیام بیرون آمدند؛ اما نمی دانم ضربت تیغ آنها به کسی اصابت کرد یا نه، چون مردگان به هیچ سلاحی جز بیم احتیاج نداشتند. هیچ کس یارای ایستادن مقابل آنها را نداشت.»

«وارد تمام کشتی ها شدند که صف بسته بودند و بعد از آب گذشتند و به طرف کشتی هایی رفتند که لنگر انداخته بودند؛ همه ی دریانورد ها مالا مال از جنون وحشت خود را از عرشه به زیر می انداختند، جز بردگانی که به پاروها زنجیر شده بودند. بی پروا در میان دشمنان مان می تاختیم، دشمنانی که می گریختند، و آنها را مثل برگ می تاراندیم تا اینکه به ساحل رسیدیم. بعد آراگورن به هر کدام از کشتی های بزرگ، یکی از دونه داین ها را فرستاد و آنها اسیرهایی که روی عرشه مانده بودند، دلداری دادند، و به آنها فرمودند ترس را کنار بگذارند و راحت باشند.»

«پیش از این که آن روز تاریک به پایان برسد، هیچ کس از دشمن باقی نمانده بود که در مقابل ما مقاومت کند؛ همه غرق شده، یا به امید رسیدن به سرزمین های خودشان پای پیاده به طرف جنوب گریخته بودند. به نظرم خیلی عجیب و استثنایی بود که تدبیرهای مودور به دست اشباح بیم و تاریکی نقش بر آب شود. دشمن با حربه ای از نوع حربه های خودش شکست خورد!»

لگولاس گفت: «واقعاً عجیب. در آن ساعت به آراگورن نگاه کردم و فکر کردم که اگر او حلقه را برای خودش برمی داشت به نیروی اراده اش به چه فرمانروای بزرگ و وحشتناکی تبدیل می شد. ترس مودور از او بی جا نیست. اما روح او نجیب تر از آن است که سائورن بتواند بفهمد. مگر او از فرزندان لوتین نیست؟ این سلاله هرگز زوال نمی یابد، هرچند که سال ها بی نهایت به درازا بکشد.»





گیملی گفت: «این پیشگویی‌ها در ورای بصیرت دورف هاست. اما آراگورن آن روز واقعاً مقتدر بود. اینک تمام ناوگان سیاه در دستان او بود! و او بزرگترین کشتی را برای خود برگزید و سوار آن شد. سپس فرمود تا جمیع شیپورهایی را که از دشمن به غنیمت گرفته بودند، بنوازند؛ و سپاه سایه تا ساحل عقب نشست. آنجا ساکت ایستادند و اگر به سبب پرتو سرخ چشمان شان نبود که آتش کشتی‌های در حال سوختن را منعکس می‌کرد، به دشواری دیده می‌شدند. و آراگورن با صدای بلند به سپاهیان مرده ندا در داد:

«اکنون سخن وارث ایزیلدور را بشنوید! سوگند شما ادا شد. بازگردید و از این پس دره‌ها را مشوش مکنید! بروید و آسوده باشید!»

«و در آنجا پادشاه مردگان که در پیشاپیش سپاهش ایستاده بود، نیزه‌اش را شکست و آن را به زمین انداخت، آنگاه تعظیم بلند بالا کرد و روانه شد؛ و تمام سپاه سایه خاکستری به سرعت عقب کشید و مثل مه که بادی ناگهانی آن را پراکنده کند، ناپدید شد؛ و من به نظر رسید که انگار از خواب بیدار شدم.»

«آن شب استراحت کردیم و دیگران مشغول کار بودند. چون تعداد زیادی اسیر آزاد کرده بودیم، و خیلی از بردگانی که آزاد کرده بودیم از مردم گوندور بودند که هنگام تهاجم دشمن به اسارت درآمده بودند؛ و طولی نکشید عده‌ی زیادی از مردم له‌به‌نین و اتیر هم آنجا گرد آمدند. و آنگبور اهل لامه‌دون با همه‌ی سوارانی که توانسته بود بسیج کند، از راه رسید. حال که بیم از مردگان رفع شده بود، برای کمک به ما و دیدن وارث ایزیلدور می‌آمدند؛ چون آوازه‌ی این اسم مانند آتش در تاریکی منتشر می‌شد.

«و این تقریباً آخر قصه‌ی ماست. چون در طول آن عصر و شب، تعداد زیادی از کشتی‌ها آماده و





با افراد تجهیز شد؛ و صبح ناوگان به راه افتاد. الآن انگار زمان زیادی از آن گذشته، ولی صبح روزِ پریروز بود، یعنی ششمین روزی که از دون هارو به راه افتادیم. اما آراگورن مدام نگران بود که از نظر وقت در تنگنا باشیم.

گفت: «از پلارگیرتا بندر هارلوند چهل و دو فرسنگ راه است. باید فردا به هارلوند برسیم، وگرنه به کلی شکست می خوریم.»

پاروها را اکنون مردان آزاد به کار می بردند، با این حال آهسته از رودخانه‌ی بزرگ بالا می رفتیم، چرا که داشتیم برخلاف جریان آب تقلا کنان پارو می زدیم، و اگرچه جریان رودخانه در جنوب زیاد تند نیست، باد کمکی به ما نمی کرد. اگر لگولاس یک دفعه نخندیده بود، علی رغم پیروزی در بندرگاه، خیلی افسرده می شدیم.

گفت: «ریش‌ت سلامت، پسر دورین! چرا که گفته اند: /مید از پس ناکامی می زاید.» اما این که از دور چشم به کدام امید داشت، چیزی نگفت. وقتی شب از راه رسید، فقط بر ظلمت تاریکی افزود، و ما در تب و تاب بودیم، چون در دور دست شمال پرتو سرخی را در زیر ابرها می دیدیم و آراگون گفت: «میناس تی ریت در حال سوختن است.»

«اما نیمه شب امید از نو متولد شد. مردان دریا آزموده‌ی اتیر چشم به جنوب دوختند و از تغییری حرف زدند که سبب آن باد خنکی بود که از جانب دریا می وزید. خیلی پیش از این که روز برسد، کشتی های دکل دار بادبان برافراشتند و سرعت ما بیشتر شد. تا آن که سپیده کف های آب را در سینه‌ی کشتی ما به رنگ سفید درآورد. و همین طور که می دانید، ما به این ترتیب در سومین ساعت باد موافق و خورشیدی که از پس حجاب بیرون آمده بود، از راه رسیدیم و بیرق بزرگ را در نبرد برافراشتیم. روز باشکوه و ساعت باشکوهی بود، حال آخر و عاقبت اش هر چه





می خواهد باشد.»

لگولاس گفت: «آخر و عاقبت هر چه باشد، از ارزش کارهای بزرگ کم نمی کند. راندن به طرف جاده های مردگان کاری بود عظیم، و کاری عظیم باقی می ماند، هرچند هیچ کس در گوندور نماند که در روزگار آینده از آن سرودی بسازند.»

گیملی گفت: «و این کاملاً ممکن است، چون قیافه آراگورن و گندالف گرفته است. اصلاً نمی دانم آن پایین توی چادرها در مورد چه چیزی رایزنی می کنند. من هم مثل مری آرزویم این است که با این پیروزی جنگ تمام شود. با این حال اگر باز هم کاری برای انجام دادن باشد، امیدوارم من هم برای افتخار مردم تنها کوه در آن مشارکت کنم.»

لگولاس گفت: «من هم برای افتخار مردم بیشه ی بزرگ حاضر به این کارم، و همچنین برای عشق به فرمانروای درخت سفید.»

آنگاه دوستان ساکت شدند، اما همچنان مدتی در آن مکان بلند نشستند و هر یک غرق در افکار خود شدند و در همان حال فرماندهان به مذاکره مشغول شدند.

وقتی امیر ایمراھیل از لگولاس و گیملی جدا شد بی درنگ در پی ائومر فرستاد؛ و همراه او از شهر خارج و راهی خیمه آراگورن شد، خیمه ای که آن را بر روی دشت نه چندان دور از جایی که شاه تتودن از پا درآمده بود، برپا کرده بودند. و آنجابه اتفاق گندالف و آراگورن و پسران الروند به رایزنی پرداختند.

گندالف گفت: «عالی جنابان، گوش به سخن کارگزار گوندور فرادارید که پیش از مردن بر زبانش جاری شد؛ در میدان نبرد پهلانور چند صباحی ممکن است پیروزی نصیب تان شود، ام در برابر قدرتی که اکنون سر بر آورده است، از فتح خبری نیست. من شما را دعوت به یأس نمی کنم،





چنان که او کرد، اما می خواهم در حقیقت این سخنان اندیشه کنید.»

«سنگ بینا دروغ نمی گویند، و حتی فرمانروای باراد- دور نیز قادر نیست آنها را به این کار وادارد. شاید بتواند با اراده‌ی خود دیدنی‌ها را برای کسانی که از هوش و حواسی ضعیف برخوردارند، گزینش کند، یا موجب شود که در تفسیر معنی آنچه دیده‌اند به راه خطا بروند. باری جای تردید نیست که وقتی دانه‌تور دید که نیروهای عظیم در موردور بر ضد او صف آرایی می‌کنند و هنوز تعداد بیشتری در حال گرد آمدن هستند، چیزی را دید که بر واقعیت منطبق است.

«نیروهای ما به زحمت از پس دفع نخستین هجوم بزرگ آنان برآمدند. حمله‌ی بعدی بزرگ تر خواهد بود. پس در این جنگ همان گونه که دانه‌تور پی برد، امیدی به بهبود نهایی اوضاع نیست. با سلاح نمی‌توان به پیروزی دست یافت، خواه اینجا بنشینیم و پشت سر هم محاصره را تاب بیاوریم، یا نیرو به آن سوی رودخانه اعزام کنیم و متحمل شکست شویم. جز دو گزینه‌ی بد راه چاره دیگری نیست؛ و فرد حزم اندیش پیشنهاد خواهد داد که استحکاماتی از این دست را که در اختیار دارید، مستحکم تر کنید و در آنجا در انتظار حمله بمانید؛ و بدین ترتیب روزگار زوال تان اندکی به درازا خواهد کشید.»

ایمراهِیل گفت: «پس می‌گویید به میناس تی‌ریت یا دول آمروت یا دون هارو عقب نشینی کنیم و همچون کودکان در دژهای ماسه‌ای به انتظار بالا آمدن مد دریا بنشینیم؟»

گندالف گفت: «این تدبیر جدیدی نیست. آیا در روزگار دانه‌تور چنین نکرده‌اید و اندکی هم بیشتر؟ اما نه! گفتم که شرط حزم اندیش بودن این است. من توصیه به حزم اندیشی نمی‌کنم. گفتم که با سلاح نمی‌توان به پیروزی دست یافت. من هنوز به پیروزی امید دارم، اما نه با سلاح. چون در مرکز همه این معادلات حلقه قدرت جای دارد؛ شالوده‌ی باراد-دور و امید سائورون.»





«عالی جنابان اکنون شما همه در خصوص این موضوع آن قدر اطلاعات دارید که وضع دشوار ما و سائورون را درک کنید. اگر او دوباره آن را به دست آورد، دلاوری شما بیهوده است و فتوحات او سریع و کامل خواهد بود: چنان کامل که هیچ کس نمی تواند تبعات آن را تا هنگامی که این جهان پابرجاست پیش بینی کند و اگر حلقه نابود گردد، در این صورت او سقوط خواهد کرد؛ و سقوط او به درجه ای خواهد بود که هیچ کس نمی تواند برخاستن دیگراره او را متصور شود. چه، او بخش اعظم نیروی خود را که از آغاز ذاتی اوست، از دست خواهد داد، و هرچه با این نیرو در پدید آمده یا آغاز شده فرو خواهد ریخت و او برای همیشه ناتوان خواهد گشت و به روحی بد طینت تبدیل خواهد گشت که در سایه خود را می فرساید. اما از سربرآوردن و شکل گرفتن عاجز می ماند. و بدین ترتیب یکی از پلیدی عظیم این جهان برچیده خواهد شد.

«پلیدی های دیگری نیز هست که روزی ممکن است رخ بنماید؛ چه، سائورون چیزی نیست مگر نوعی خادم یا گماشته ی پنهانی. با این حال برعهده ی ما نیست که از پس تمامی موج های جهان برآییم، بلکه وظیفه ی ما یاری رساندن از دل و جان به سال هایی است که در آن قرار داریم، ریشه کن کردن پلیدی از دشت هایی که می شناسیم، تا شاید کسانی که از پس ما می زینند تا آن هنگام زمینی پاک در اختیار داشته باشند. حل و فصل آنچه پس از آن رخ خواهد داد بر عهده ی ما نیست.»

«اینک سائورون همه ی اینها را نیک می داند، و می داند شیء باارزشی را که گم کرده، از نو یافته اند و اما هنوز نمی داند آن شیء کجاست، یا امیدواریم چنین باشد. و از همین رو با تردیدی بزرگ دست به گریبان است. چه، اگر آن را یافته باشیم، در میان ما کسانی هستند که آن قدر نیرومنداند که بتوانند به کارش بگیرند. این را نیز خوب می داند. آیا حدس من درست نیست





آراگورن که تو در سنگ اورتانک خود را به او نشان داده‌ای؟»

آراگورن پاسخ داد: «پیش از عزیمت از شاخ‌آواز چنین کردم. تصورم این بود که زمانش فرا رسیده است، و سنگ برای چنین منظوری در اختیار من قرار گرفته است. در آن هنگام ده رو از رفتن حامل حلقه به سمت شرق راتوروس گذشته بود، و فکر کردم چشم سائورون را باید از سرزمین خود او منحرف کنم. کمتر پیش آمده که پس از بازگشت به برج‌اش کسی او را به چالش بطلبد. هر چند که اگر پیش‌بینی می‌کردم که حمله‌ی او در پاسخ به آن تا چه اندازه سریع خواهد بود، شاید جرأت نمی‌کردم که خود را به او نشان دهم. فقط همین قدر مجال داشتم که به کمک شما بیایم.»

اؤمر پرسید: «اما این چگونه است؟ می‌گویند اگر او حلقه را داشته باشد تلاش ما بیهوده است. چرا او فکر نمی‌کند حمله به ما در صورتی که حلقه را در اختیار داشته باشیم، بیهوده نیست؟»
گندالف گفت: «هنوز مطمئن نیست، و مثل ما با دست روی دست گذاشتن و منتظر شدن که دشمن ایمن شود، بر قدرت خود نیافزوده است. در ضمن ما راه و چاه استفاده از تمام قدرت آن را یک شبه نخواهیم آموخت. در حقیقت، حلقه فقط می‌تواند در خدمت یک ارباب باشد، و نه اربابان متعدد، و منتظر زمان ستیز، خواهد ماند. تا آن که یکی از میان دیگران خود را ارباب اعلام کند و دیگران را به زیر کشد. در آن هنگام اگر سرعت عمل به خرج دهد، حلقه یاری‌اش خواهد کرد.»
«او مراقب است. چیزهای زیادی را می‌بیند و چیزهای زیادی را می‌شنود. نژادگول‌های او هنوز در رفت و آمدند. پیش از طلوع خورشید از روی این دشت گذشتند، هر چند اندک شماری از خستگان و خفتگان متوجه حضور آنها شدند. او نشانه‌ها را بررسی می‌کند: از نو ساخته شدن شمشیری که گنجینه‌اش را از او ربوده؛ بادهای بخت و اقبال که به سوی ما وزیدن گرفته، و شکست غیر منتظره‌ی نخستین حمله‌ی او؛ از پا درآمدن فرمانده بزرگ‌اش.»

«تردید او حتی در این اثنا که ما مشغول گفت‌وگو هستیم هر دم افزون‌تر می‌شود. نگاه او عاجز از





دیدن هر حرکت دیگری اکنون به سوی ما کشیده می‌شود. پس ما باید این نگاه را به خود
 مش‌غول نگه داریم. امید ما یکسره اینجاست. پس این است توصیه‌ی من. حلقه در دست ما
 نیست. از روی خرد، یا حماقتی بزرگ روانه‌اش کردیم که نابودش کنند، مبادا خود نابود شویم.
 بدون این حلقه شکست نیروهای او به دست نیروهای ما امکان‌پذیر نیست. اما ما باید به هر
 بهانه‌ای که شده نگاه او را از هر خطری که تهدیدش می‌کند، منحرف کنیم، ما با سلاح نمی‌توانیم
 شاهد پیروزی را در آغوش بگیریم، اما با سلاح می‌توانیم تنها فرصت را در اختیار حامل حلقه
 بگذاریم، هر چند که این فرصت ناچیز باشد.»

«همانطور که آراگورن شروع کرده است، باید ادامه بدهیم. باید سائورون را در تنگنا بگذاریم که
 آخرین حرکت‌اش را انجام دهد. باید نیروهای پنهان او را به میدان فراخوانیم، چنان که مجبور
 شود سرزمین خود را خالی کند. باید برای مواجهه با او بی‌درنگ پیش برویم. باید به طعمه‌ای
 برای او تبدیل شویم، هرچند که آرواره‌ی او بر ما فشرده شود. این طعمه را امیدوارانه و حریصانه
 خواهد گرفت، چه، او خواهد اندیشید که در این شتاب‌زدگی، غرور فرمانروای جدید حلقه را
 می‌بیند؛ و با خود خواهد گفت: «چه خوب! او گردنش را خیلی زود بیش از اندازه بیرون آورده.
 بگذار جلو بیاید و بنگر که چگونه او را در دامی گرفتار خواهم کرد که گریختن از آن برایش
 ممکن نیست. و او را آنجا در هم می‌شکنم و آن چیزی که از روی گستاخی تصاحب کرده، دوباره
 و برای همیشه از آن من می‌شود.»

«باید با چشم باز، شجاعانه، اما با امیدی اندک برای خودمان پا به قله بگذاریم. زیرا عالی‌جنابان،
 بسیار محتمل است که ما خود در نبردی سیاه دور از سرزمین‌های زندگان به کلی نابود شویم؛
 چنان که حتی اگر باراد - دور هم ویران شود، خود زنده نمایم که شاهد دوران جدید باشیم. اما
 این را برای خویشتن فرض می‌دانم. و این بهتر از آن است که خواه‌ناخواه نابود شویم - که اگر
 اینجا بنشینیم، امری مسلم است - و بدانیم که پس از مرگ ما دوران جدیدی در کار نخواهد بود.»





مدتی خاموش بودند. سرانجام آراگورن به حرف آمد. «چنان که شروع کرده‌ام، ادامه خواهم داد. ما درست در مرز قرار داریم، جایی که امید و نومیدی برابrand. تزلزل مساوی است با سقوط. بادا که هیچ یک از ما توصیه‌های گندالف را که کوشش‌های طولانی او بر ضد سائورون سرانجام در حال محک خوردن است، رها نکنیم. اگر به خاطر او نبود همه چیز مدت‌ها پیش از دست می‌رفت. با این حال من ادعای فرماندهی مردان را ندارم. بگذار دیگران چنان که مطابق میل آنهاست انتخاب کنند.»

الروهر گفت: «ما از شمال با همین قصد آمده‌ایم، و از پدرمان الوند همین توصیه را آورده‌ایم. ما باز نخواهیم گشت.»

اؤمر گفت: «من خود دانش اندکی از مسائل بغرنج دارم؛ اما به این دانش نیازی نیست. این را می‌دانم و همین برایم کافی است که آراگورن از من و مردم من دستگیری کرده است. پس به ندای او به یاری‌اش خواهم شتافت.»

ایمراهِیل گفت: «اما من خود را از رعایای جان‌نثار فرمانروا آراگورن می‌دانم. حال می‌خواهد خود ادعای فرمانروایی بکند یا نه. میل او برای من فرمان است. من نیز می‌آیم. با این حال برای مدتی به کارگزاری گوندور گماشته شده‌ام، و برعهده‌ی من است که نخست به فکر مردم باشم. هنوز باید به حزم‌اندیشی نیز اندکی اعتنا کرد. چه، ما باید همه‌ی احتمالات را اعم از خوب یا بد مدنظر داشته باشیم. اینک احتمال پیروزی ما وجود دارد، و تا زمانی که این امید هست، باید از گوندور محافظت کرد. نمی‌خواهم با پیروزی به شهری ویران و سرزمینی غارت شده در پس پشت بازگردیم و هم‌اکنون از شما روهریم‌ها شنیده‌ام که سپاهی بی‌هماورد هنوز در جناح شمالی مستقر است.»

گندالف گفت: «راست می‌گویی. توصیه‌ی من این نیست که شهر را یکسره بی‌دفاع بگذاری. در حقیقت نیرویی که به شرق گسیل می‌کنیم نیازی نیست آن‌قدر بزرگ باشد که با این جدیت تمام به





موردور یورش برد، اما باید آن قدر بزرگ باشد که کار نبرد را از پیش ببرد. و باید هر چه زودتر دست به اقدام بزنیم. از این رو از فرماندهان می‌پرسم: چه نیرویی را می‌توانیم حداکثر ظرف دو روز بسیج و گسیل کنیم؟ و آنان باید متشکل از مردانی دلیر باشند که با آگاهی از خطری که تهدیدشان می‌کند داوطلبانه حاضر به رفتن شوند.»

اِئومر گفت: «همه فرسوده‌اند، بسیاری از افراد زخم‌هایی سبک یا مهلک دارند، و ما از نظر اسب متحمل تلفات فراوان شده‌ایم، و تحمل این تلفات برای ما سخت است. اگر باید هر چه زودتر راهی شویم، من حتی به آوردن دوهزار تن نیز دل نمی‌توانم بست، و همان تعداد را باید برای دفاع از شهر باقی بگذارم.»

آراگورن گفت: «ما نباید فقط آنهایی را به شمار آوریم که در این دشت جنگیده‌اند. نیروهای تازه نفس اکنون که سواحل از دست دشمن رسته‌اند، از تیول‌های جنوبی در راه هستند. چهار هزار تن پیاده را دو روز پیش از پلارگیر و از مسیر لوسارناخ گسیل کرده‌ام؛ و آنگبور بی‌باک سواره پیشاپیش آنها می‌آید. اگر ما دو روز دیگر راهی شویم، پیش از عزیمت ما کاملاً نزدیکی شده‌اند. به علاوه به بسیاری از آنها فرمان دادم که با هر شناوری که می‌توانند گرد آورند از پی من به بالای رودخانه بیایند؛ و با این بادی که می‌وزد، طولی نمی‌کشد که به ما خواهند پیوست، و در حقیقت کشتی‌های متعددی از هم‌اکنون به هارلوند رسیده‌اند. به گمان من می‌توانیم لشکری هفت‌هزار نفره متشکل از سواره و پیاده برای جنگ گسیل کنیم، و با این حال شهر را در وضعیت دفاعی بهتری نسبت به آن هنگام که یورش دشمن آغاز شد، ترک کنیم.»

ایمراهِیل گفت: «دروازه نابود شده است، و کجاست مهارت از نو ساختن و کار گذاشتن مجدد آن؟»

آراگورن گفت: «در اره‌بور، در پادشاهی داین چنین مهارتی وجود دارد، و اگر امیدها یکسره رنگ نبازد، سر فرصت گیملی پسر گلورین را خواهم فرستاد تا در پی صنعت‌گران کوهستان برود. اما





مردان بهتر از دروازه‌ها هستند و هیچ دروازه‌ای در برابر دشمن ما، اگر مردان آن را ترک کنند، تاب ایستادگی ندارد.»

و این آخرین نتیجه‌ی رایزنی فرمانروایان بود: این که صبح دو روز بعد با سپاهی هفت هزار نفره، به شرط آن که این تعداد را بتوان یافت، رهسپار شوند؛ و بخش اعظم این نیرو به سبب ورود به سرزمین‌های اهریمنی باید متشکل از پیادگان می‌بود. آراگورن می‌باید دوهزار تن از کسانی را که در جنوب به دور خود گرد آورده بود، فراهم می‌کرد؛ اما ایمراهِیل باید سه‌هزار و پانصد نفر را فراهم می‌آورد؛ و ائومر باید پانصد تن از روهیریم‌های جنگ آزموده، اما پیاده را با سپاه همراه می‌کرد، و خود او فرماندهی پانصدتن از بهترین افراد سواره را بر عهده می‌گرفت؛ نیز گردان دیگری متشکل از پانصد سوار دیگر باید آماده عزیمت می‌شد که پسران الروند همراه دونه‌داین و شهبسواران دول آمروت در میان آنان قرار می‌گرفتند: مجموعاً شش‌هزار پیاده و یک‌هزار تن سواره. اما نیروی عمده روهیریم‌ها که هنوز اسب در اختیار داشتند و قادر به جنگیدن بودند، یعنی چیزی در حدود سه‌هزار تن تحت فرماندهی الف‌هلم، باید در جاده‌ی غرب به کمین دشمن می‌نشستند که در آنورین مستقر بودند. و بی‌درنگ چابک سوارانی برای گردآوردن خبرهای بیشتر در حد امکان به شمال اعزام می‌کردند؛ و نیز به طرف شرق از گیلیات و جاده‌ای که به سوی میناس مورگول می‌رفت.

و پس از شماره کردن همه‌ی نیروها و سبک و سنگین کردن سفری که باید انجام می‌گرفت و مسیرهایی که باید انتخاب می‌شد، ایمراهِیل به صدای بلند خندید.

گفت: «مطمئناً این بزرگترین شوخی در تاریخ گوندور است: این که ما با هفت هزار تن، که شمار آن به زحمت به طلایه‌ی سپاه گوندور در روزگار شکوه خود می‌رسد، به کوه‌ها و دروازه‌ی نفوذناپذیر سرزمین سیاه یورش ببریم! انگار که یک کودک، شهبسواری غرق در سلاح را با کمان بازیچه و ترکه‌ی بید تهدید کند! اگر فرمانروای تاریکی همان قدر که تو می‌گویی فردی مطلع است،





میترا ندیر، آیا به جای آن که بترسد، خنده بر لبانش نخواهد نشست، و به تلنگری کوچک ما را همچون زنبوری که قصد نیش زدن او را دارد، در هم نخواهد شکست؟»
گندالف گفت: «نه، خواهد کوشید که زنبور را به دام اندازد و نیش او را درآورد. و در میان ما مردانی هستند که هر کدام یک تنه حریف هزار شهسوار غرق در سلاح اند. نه، خنده بر لبانش نخواهد نشست.»

آراگورن گفت: «همین طور هم بر لبان ما. اگر این شوخی است، آن قدر تلخ است که نمی توان به آن خندید. نه، این آخرین حرکت در بحبوحه ی خطر است و با یک سویه کردن کار خواه به این طرف یا آن طرف، بازی را تمام خواهد کرد.» آنگاه آندوریل را بیرون کشید و آن را زیر آفتاب درخشان بالا گرفت. گفت: «دیگر در نیام نخواهی رفت تا آن که آخرین نبرد به پایان برسد.»

اعضا:

*amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21
mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima*

Copyright©2009Good-life"Type Team





فصل ۱۰

بازشدن دروازه‌ی سیاه

دو روز بعد سپاه غرب یکسره در دشت په‌له‌نور گردآمد. سپاه اورک‌ها و شرقی‌ها از آنورین برگشته بود، اما به ستوه آمده و پراکنده از حمله‌ی روهیریم‌ها با حداقل درگیری به سوی کایر‌آندروس پشت به هزیمت داده بود؛ و با برداشته شدن این تهدید و رسیدن نیروهای جدید از جنوب، شهر به نحو احسن با نفرات مجهز شده بود. دیده‌وران گزارش دادند که هیچ نشانی از دشمن در جاده‌های شرق تا سرحد چهارراه شاه سرنگون شده به چشم نمی‌خورد. اکنون همه چیز برای آخرین اقدام آماده بود.

لگولاس و گیملی دوباره با هم در معیت آراگورن و گندالف، با دونه‌داین و پسران الوند در طلایه‌ی سپاه اسب می‌رانند. اما مری پیش خود شرمسار بود که با آنان همراه نیست.

آراگورن گفت: «تو برای سفری مثل این در وضعیت مناسب نیستی. اما خجلت‌زده نباش. اگر هم در این جنگ کاری نکنی، تا به حال افتخار و احترام زیادی کسب کرده‌ای، پره‌گرین خواهد آمد و نماینده‌ی مردم شایر خواهد بود. برای این فرصت مخاطره‌آمیز که نصیب‌اش شده، به او غبطه نخور، چون اگر چه تا جایی که بخت با او مساعدت کرده، از امتحان سربلند بیرون آمده، اما هنوز حریف تو نمی‌شود. ولی اگر حقیقت‌اش را بخواهی خطری که تهدیدمان می‌کند مشابه است. اگر چه شاید قسمت ما این باشد که مقابل دروازه‌ی موردور به نحوی دردناک کارمان تمام شود، اما





اگر این چنین شد، آن وقت تو هم خواه اینجا یا هر جای دیگری که موج سیاه به شما برسد در آخرین مقاومت شرکت می کنی. الوداع!»

و اینک مری بدین ترتیب افسرده حال ایستاد و بسیج شدن لشکر را نگریست. برگیل در کنارش بود و او نیز غمگین می نمود؛ چه، پدرش فرماندهی دسته ای پیاده از مردان شهر را بر عهده داشت: تا به اتهامات او رسیدگی نمی شد، نمی توانست از نو جزو محافظین باشد. پی پین نیز جزو همان دسته، به عنوان یکی از سربازان گوندور اعزام می شد. مری او را در همان نزدیکی ها می دید؛ هیئتی کوچک اما شق و رق در میان مردان بلندقامت میناس تی ریت.

سرانجام شیپورها را نواختند و لشکریان حرکت خود را آغاز کردند. دسته دسته، فوج فوج به سمت شرق رهسپار شدند. و مدت درازی پس از آن که در مسیر جاده بزرگ به طرف گذرگاه خشک از دید خارج شدند، مری همچنان آنجا ایستاده بود. آخرین درخشش خورشید صبح گاهی بر روی نیزه ها و کلاه خودها سوسویی زد و آنها از نظر ناپدید شدند، و او هنوز سر خم کرده و دل افسرده بر جا مانده بود و احساس می کرد بی یار و یاور و تنها است. همه ی کسانی که او به آنها دلبستگی داشت به طرف آن تاریکی رفته بودند که بر روی آسمان دوردست شرقی سوار شده بود؛ و در دلش اصلاً امیدی به دیدن دوباره هیچ یک از آنان نداشت.

تو گویی با بازگشت خلق و خوی نومیدی، درد بازویش دوباره شدت گرفت، و احساس ضعف و کاهولت به او دست داد، و آفتاب در نظرش کم مایه نمود. با تماس دست برگیل به خود آمد.

پسرک گفت: «بیا ارباب پریان! می بینم هنوز درد داری. کمکت می کنم به نزد طبیبان برگردی. اما مترس! آنها برمی گردند. مردان میناس تی ریت هرگز شکست نمی خورند. و اکنون فرمانروا گوهر الفی با آنهاست، همین طور هم برگوند نگهبان.»

پیش از ظهر سپاه به ازگیلیات رسید. آنجا کارگران و صنعت گران بر حسب وظایف معین در تکاپو بودند. برخی مشغول تقویت کردن جسرها و پل های شناوری بودند که دشمن آن را ساخته





بود و هنگام گریز بخشی از آن را نابود کرده بود؛ برخی در کار گرد آوردن مایحتاج و غنایم بودند؛ و دیگران در ساحل شرقی رودخانه شتاب زده استحکامات دفاعی را بالا می بردند. طلایه‌ی سپاه از میان ویرانه‌های گوندور قدیم و از روی رودخانه‌ی عریض گذشت، و جاده‌ی مستقیم و بلندی را در پیش گرفت که در روزگار برین، برج زیبای آفتاب را به برج بلند مهتاب وصل می کرد، برجی که اکنون در دره‌ی نفرین شده‌اش، میناس مورگول نام داشت. پنج مایل پس از ازگیلیات توقف کردند و راهپیمایی روز نخست را به پایان رساندند.

اما سواران شتابان پیش رفتند و قبل از رسیدن شامگاه به چهارراه و حلقه‌ی بزرگ درختان رسیدند، و همه جا خاموشی حکمفرما بود. هیچ نشانی از دشمن ندیده و هیچ فریاد یا صدایی نشنیده بودند و در طول راه از پس صخره‌ها یا بوته‌ها هیچ چوبه‌ی تیری از کمان رها نشده بود، با این حال هنگام پیشروی احساس می کردند که هر دم بر هشیاری آن سرزمین می افزاید. درخت و سنگ و علف و برگ گوش به زنگ بودند. تاریکی پراکنده شده و غروب خورشید در دوردست مغرب پرتوی بر در آندوین افکنده بود و قله‌های سفید کوه‌ها در آسمان آبی به سرخی می زد؛ اما نوعی سیاهی یا تاریکی بر افل دوات سایه انداخته بود.

آنگاه آراگورن شیپورچیان را از چهار سو بر سر هر یک از راه‌هایی که وارد حلقه درختان می شد، قرار داد و آنان در بوق و کرنا دمیدند و منادیان به بانگ بلند فریاد زدند: «فرمانروایان گوندور بازگشته‌اند و همه این سرزمین‌ها را که متعلق به آنان است باز می ستانند.» سردیس مخوف اورک را که بر روی تندیس حجاری شده قرار گرفته بود، به زیر کشیدند و تکه تکه کردند و سر پادشاه باستانی را که هنوز تاجی از گل‌های سفید و طلایی داشت بالا بردند و بار دیگر بر سر جای اول نشانند؛ و مردان مشغول شستن و تراشیدند خطوط ناپاکی شدند که اورک‌ها بر روی سنگ نقش کرده بودند.

اکنون برخی پیشنهاد می کردند که ابتدا به میناس مورگول یورش برند و در صورت تصرف، آنجا





را یکسره ویران کنند. ایمراهیل گفت: «و شاید جاده ای که از آنجا به گذرگاه فوقانی می رود، در مقایسه با دروازه‌ی شمالی راه آسان تری برای حمله به فرمانروای تاریکی باشد.»

اما گندالف به سبب خباثتی که در آن دره مسکن کرده بود، دره ای که عقل و شعور زندگان را دچار جنون و وحشت می ساخت و نیز به سبب خبرهایی که فارامیر آورده بود، مصرانه در مخالفت با این نظر سخن گفت. چه، اگر حامل حلقه واقعاً این را در پیش گرفته بود، به ویژه نباید چشم موردور را متوجه این سو می کردند. پس وقتی روز بعد بدنه‌ی اصلی سپاه از راه رسید، چهارراه را تحت محافظتی شدید قرار دادند تا اگر موردور خواست نیرویی از جانب گذرگاه مورگول یا سپاهیان بیشتری را از طرف جنوب گسیل کند، دفاع تا حدی ممکن باشد. برای محافظت از آنجا بیشتر کماندارانی را برگزید که با راه و چاه ایتیلین آشنا بودند و می توانستند در بیشه و ارتفاعات دور و اطراف جایی که راه ها با هم تلاقی می کرد، مخفی شوند. اما گندالف و آراگورن با طلایه سپاه به سوی دهانه‌ی دره‌ی مورگول راندند و نگاهی به شهر اهریمنی انداختند.

آنجا تاریک و بی روح بود؛ چه، اورک ها و موجودات بی ارزش موردور آنجا سکونت داشتند همه در نبرد از پای در آمده بودند و نزگول ها بیرون بودند. با این حال هوای دره از خوف و خصومت سنگین بود. آنگاه پل اهریمنی را خراب کردند و آتشی سرخ در دشت های نفرت انگیز افروختند و آنجا را ترک گفتند.

روز بعد، یعنی سومین روز عزیمت از میناس تی ریت، سپاه پیشروی خود را در طول جاده به سوی شمال آغاز کردند. از چهارراه تا مورانون چند صد مایل راه بود و هیچ کس نمی دانست پیش از طی کردن آن همه راه چه بلایی بر سرش می آید. آشکارا اما با احتیاط تمام پیش می رفتند و دیده وران سوار، پیشاپیش جاده را می پیمودند و دیگران پیاده در دو سوی جاده و به خصوص دامنه‌ی شرقی راه می سپردند؛ چه، آنجا پر بود از بیشه های تاریک و زمین ناموزون متشکل از دره های صخره ای و پرتگاه ها که در پشت شان شیب های دراز و دلگیر افل دوات





سر به آسمان می سود. هوا همچنان آفتابی باقی ماند و باد از جانب مغرب می وزید، اما هیچ بادی قادر به کنار زدن آن تاریکی و مه اندوه زایی نبود که دامنه های کوهستان سایه را در آغوش می فشرد؛ و پس از این کوه ها هر از گاه دمه ای عظیم به هوا برمی خاست و در برابر بادی که در ارتفاع می وزید جابه جا می شد.

گندالف گاه و بی گاه شیپورها را امر به نواختن می کرد و منادیان بانگ می زدند: «فرمانروایان گوندور می آیند! این سرزمین را ترک گویند، یا از آنها دست بردارید.» اما ایمراهیل گفت: «مگویند فرمانروایان گوندور. بگویند شاه اله سار. چه، این قرین حقیقت است، هر چند او بر تخت ننشسته باشد؛ و اگر منادیان این نام را به کار برند، دشمن را بیش از پیش به اندیشه و می دارد.» و از این رو منادیان سه بار در روز آمدن شاه اله سار را اعلام کردند. اما هیچ کس پاسخی به این مبارزه جویی نداد.

اگر چه کمابیش در آرامشی ظاهری پیش می رفتند، همه ی سپاهیان از خرد و کلان دل افسرده بودند، و با طی هر مایل از جاده شمال نگرانی از اتفاقات شوم بر دلشوره ی آنان می افزود. نزدیک به پایان روز دوم عزیمت از چهارراه بود که برای نخستین بار با صف آراییی دشمن مواجه شدند. چرا که لشکری نیرومند متشکل از اورک ها و شرقی ها خواستند که بر دسته ی پیش قراول کمین بکشایند؛ و آنجا درست همان جایی بود که فارامیر بر سر راه مردان هاراد کمین کرده بود و جاده از دل یک بریدگی عمیق از میان پیش آمدگی تپه های شرقی می گذشت. اما دیده وران، مردان خبره هنت آنون که مابلونگ هدایت شان را بر عهده داشت، فرماندهان غرب را نیک مطلع کرده بودند؛ و بدین ترتیب کسانی که در کمین نشسته بودند، خود در دام گرفتار شدند. چه، سواران بریدگی را از جانب غرب دورزدند و به جناح و عقبه ی سپاه دشمن حمله بردند، و سپاهیان دشمن را کشتند یا به جانب شرق در میان تپه ها هزیمت کردند.

اما پیروزی کمتر موجب قوت قلب فرماندهان شد. آراگورن گفت: «این چیزی نبود جز نوعی





حمله‌ی انحرافی، و به گمان من هدف عمده‌ی آن این بود که ما را با تصور واهی ضعف دشمن جلو بکشاند و هنوز زود است که تسلی خاطری برای ما باشد. از آن شب به بعد نرگول‌ها از راه رسیدند و همه‌ی حرکت‌های سپاه را زیر نظر گرفتند. هنوز در ارتفاع زیاد و خارج از دید همه، مگر لگولاس پرواز می‌کردند، اما حضور آنها با شدت گرفتن سایه و تیره و تار شدن خورشید احساس می‌شد؛ و اگر چه اشباح حلقه بر سر خصم خود فرود نیامده و خاموش بودند و هیچ بانگی از آنها بر نمی‌خاست، خوفشان را نمی‌شد از خاطر زدود.

بدین ترتیب زمان و سفر یأس‌آور آهسته سپری شد. در روز چهارم عزیمت از چهارراه و ششمین روز از میناس تی‌ریت سرانجام به انتهای سرزمین‌های سرزنده رسیدند و اندک اندک وارد بیابان متروکی شدند که در مقابل دروازه‌های گذرگاه کریت گورگور قرار داشت؛ و آنان می‌توانستند باتلاق‌ها و بیابانی را که از جانب شمال غرب تا امین مویل امتداد داشت، ببینند. آن سرزمین‌ها چنان متروک، و دهشتی که بر روی آن آرمیده بود چنان شدید بود که برخی از سپاهیان دل و جرأت خود را از دست دادند، و بیش از این توان راه رفتن یا راندن به سوی شمال را نداشتند. آراگورن نگاهی به آنها انداخت و در چشمان او بیشتر ترحم دیده می‌شد تا خشم؛ چه، اینان مردان جوانی از روهان و فولدغربی در آن دورها، یا زارعانی از لوسارناخ بودند، و از کودکی، موردور در نظر آنان نامی شوم، اما غیر واقعی بود، افسانه‌ای که نقشی در زندگی ساده‌ی آنها نداشت؛ و اکنون همچون کسانی گام بر می‌داشتند که کابوس هولناک شان تبدیل به واقعیت شده است، و علت این جنگ را نمی‌فهمیدند و همین‌طور این که چرا تقدیر باید آنها را به چنین معبری بکشاند.

آراگون بانگ زد: «به پیش! اما تا می‌توانید عزت و سر بلندی خود را حفظ کنید و پا به فرار مگذارید! وظیفه‌ای بر دوش شماست که باید برای انجام آن بکوشید چندان که یکسره شرمسار م باشید. راه خود را به سوی جنوب غربی ادامه دهید تا به کایر‌آندروس برسید، و اگر آنجا هنوز





در تصرف دشمن بود که فکر می‌کنم چنین باشد، در صورت امکان باز پس اش بگیرید؛ و برای دفاع از گوندور و روهان تا آخرین دم در حفظ آن بکوشید!»

آنگاه برخی شرمگین از ترحم او بر ترس خود فایق آمدند و راه خود را ادامه دادند، و دیگران با شنیدن کار دلیرانه ای که انجام آن در حد و اندازه توان شان بود، امید تازه ای در دل هاشان دمید و سپاه را ترک گفتند. و بدین ترتیب از آنجا که سپاهیان بسیاری در چهارراه به جا مانده بودند، فرماندهان غرب سرانجام با کمتر از شش هزار تن برای به چالش طلبیدن دروازه‌ی سپاه و قدرت موردور سر رسیدند.

اینک آهسته پیش می‌رفتند و هر ساعت در انتظار پاسخ مبارزه طلبی خود به سر می‌بردند، و آنان همه با هم حرکت می‌کردند، چه، گسیل کردن دیدوران یا گروه‌های کوچک از تنه‌ی اصلی سپاه به هدر دادن نیروها بود. هنگامی که شب پنجم روز عزیمت از دره‌ی مورگول بر سر دست در آمد، آخرین اردوی خود را برپا کردند و گرداگرد آن تا حدی که مقدور بود آتشی از چوب‌های خشک و خلنگ افروختند. ساعات شب را در بیداری گذراندند و از حضور موجوداتی نیم‌پنهان آگاه بودند که در گرداگردشان راه می‌رفتند و پرسه می‌زدند، و زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنیدند. وزش باد متوقف شده بود و هوا ساکن می‌نمود. شعاع دیدشان اندک بود، چون اگر چه ابری در آسمان نبود، و ماه رو به بدر، چار شبه بود، دود و دمی از خاک بر می‌خاست و هلال سفید در لفافِ مه‌ی موردور پیچیده شده بود.

هوا سردتر شد. وقتی صبح از راه رسید، نسیم دوباره شروع به وزیدن کرد، اما اکنون جهت آن از شمال بود، و طولی نکشید که وزش آن اندک اندک شدت گرفت. همه‌ی شبروان رفته بودند و آن سرزمین متروک به نظر می‌رسید. در شمال، میان حفره‌های مشمئزکننده‌ی آن، نخستین توده‌های عظیم و تپه‌های سرباره و صخره‌های خرد شده و زمین ترکیده، غشیان مردم‌کرم سیرت موردور به چشم می‌خورد؛ اما در جنوب در همان نزدیکی، باروی عظیم کَریت گورگور سر به





آسمان می سود، و دروازه‌ی سیاه درست در وسط دو بُرج نیش سان بلند و تاریک در دو سوی آن دیده می شد. زیرا فرمانده هان هنگام طی کردن آخرین منزل از جاده‌ی قدیمی که به طرف شرق می پیچید، فاصله گرفته و از خطر کمین خوردن در میان تپه ها اجتناب کرده بودند، و از این رو اکنون همچون فرودو از شمال غرب به مورانون نزدیک می شدند.

سهلت عریض دروازه سیاه در زیر تاق های عبوس آن سفت و سخت بسته بود. بر روی کنگره چیزی به چشم نمی خورد. همه جا ساکت، اما گوش به زنگ بود. به منتهی الیه حماقت خود رسیده بودند، و مأیوس و یخ زده در آن روشنایی کم رنگ اول صبح در برابر برج ها و باروهایی ایستاده بودند که سپاهشان نمی توانست امیدوارانه به آن یورش برد، نمی توانست حتی اگر منجنیق های قدرتمند با خود آورده بود و دشمن را نیرویی بیش از این نمی بود که فقط برای حفاظت از دروازه و دیوار بسنده باشد. با این حال می دانستند که تمام تپه ها و صخره های گرداگرد مورانون پر از خصم پنهان، و گردنهای تاریک آن سو، مملو از نقب و سوراخ و توله های پرزاد و ولد موجودات شوم است. و همچنان که آنجا ایستاده بودند، دیدند که نرگول ها گرد می آیند و همچون کرکس ها بر فراز برج های نیش سان چرخ می زنند؛ می دانستند که تحت نظر هستند. اما هنوز نشانه ای از اقدام دشمن دیده نمی شد.

هیچ راهی برای آنها باقی نمانده بود، جز آنکه نقش خود را تا به آخر بازی کنند. آراگورن اکنون صف سپاه را چنان آراست که به نحو احسن چاره‌ساز باشد؛ و آنان از دو تپه‌ی بزرگ متشکل از خاک و سنگ های خرد شده بالا کشیدند. تپه هایی که اورک ها در طول سالیان سال تلاش در آنجا انباشته بودند. در مقابل آنان، رو به سوی موردور باتلاق بزرگی از گل بدبوی و آبگیرهای متعفن، به سان نوعی خندق قرار گرفته بود. وقتی همه چیز سامان گرفت، فرماندهان در حفاظ دسته ای بزرگ از سواران، با بیرق و منادیان و شیپورچیان به طرف دروازه پیش راندند. گندالف به عنوان سر دسته چاوشان، و آراگورن با پسران الروند و ائومر اهل روهان، و ایمراهیل آنجا





بودند؛ لگولاس و گیملی و پره گرین نیز دعوت به آمدن شدند، چنان که از همه دشمنان موردور گواهی آنجا حضور داشته باشد.

به صدارس مورانون رسیدند و بیرق خود را گشودند و در شیپور ها دمیدند و منادیان قدم پیش گذاشتند و رو به بارو های موردور بانگ زدند.

«پیش بیایید! بگذارید فرمانروای سرزمین سیاه پیش بیاید! عدالت باید در مورد او اجرا شود. چه، او به ناحق جنگ را بر گوندور تحمیل کرده و سرزمین های آنان را متصرف شده است. از این رو تقاضای پادشاه گوندور این است که او کفاره‌ی شرارت های خود را بدهد و اینجا را برای همیشه ترک گوید. پیش بیایید!»

سکوتی طولانی برقرار شد و از بارو و دروازه هیچ فریادی یا صدایی در پاسخ شنیده نشد. اما سائورون نقشه هایش را از قبل کشیده بود و پیش از وارد آوردن ضربه مهلک، نخست خیال بازی بی رحمانه ای با این موش ها را در سر می پروراند. پس چنین بود که فرماندهان قصد بازگشت کردند، سکوت ناگهان شکست. صدای غرش طولانی طبل های عظیم از کوه ها شنیده شد و سپس صدای گوشخراش شاخ ها یکسره سنگ ها را لرزاند و گوش مردان را کر کرد. و سپس لت میانی دروازه‌ی سیاه با صدای دنگ عظیمی به شدت باز شد و فرستادگان برج تاریک از آن بیرون آمدند.

پیشاپیش فرستادگان شبحی بلند و اهریمنی بر اسبی سیاه سوار بود، اگر می شد این موجود را اسب خواند؛ زیرا عظیم الجثه و مخوف بود و بر صورتش نقابی ترسناک داشت، بیشتر شبیه جمجمه تا سر موجودی زنده و از چشم خانه ها و منخرین اش آتشی سوزان شعله می کشید. سوار، یکسره سیاه پوش بود، و کلاه خود بلندش سیاه بود؛ و با این حال نه یکی از اشباح حلقه، بلکه آدمی زنده بود. نایب برج باراد- دور، و نامش در هیچ داستانی به یاد نمانده است؛ چه، او خود آن را فراموش کرده بود و می گفت: «من زبان سائورون ام.» اما گفته اند از جمله‌ی مرتدان بود، از نژاد





کسانی که نومه‌نوری‌های سیاه نام گرفته‌اند و در سالهای سلطه‌ی سائورون در سرزمین میانی مسکن گزیدند و چون دلباختگی دانش اهریمنی شدند، او را پرستیدند. و او هنگام نخستین قیام سائورون به خدمت برج تاریک درآمد و به سبب زیرکی خود با عنایت فرمانروا مدام بر مقامش افزود؛ و ساحری آموخت و تا حد زیادی بر ضمیر سائورون اشراف داشت؛ و بی‌ترحم تر از هر اوراکی بود.

اکنون او بود که بیرون می‌آمد و فقط گروه کوچکی از سربازان با ساز و برگ سیاه همراهش بودند، و تک بیرقی با خود داشتند به رنگ سیاه که نشان چشم اهریمنی به رنگ سرخ بر آن نقش بسته بود. اینک به فاصله‌ی چند گام در برابر فرماندهان غرب ایستاد و سرتاپای آنان را برانداز کرد و خندید.

پرسید: «در این جمع آشوبگران کسی صاحب آن صلاحیت هست که با من گفتگو کند؟ و یا در حقیقت صاحب آن عقل و شعوری که گفته‌های مرا بفهمد؟ دست کم این فرد تو نیستی!» ریشخندکنان با تحقیر رو به آراگورن کرد. «برای شاه بودن چیزی بیش از قطعه‌ای شیشه‌ی الفی و گروهی ارازل و اوباش به سان این لازم است. چرا؟ سر و وضع شما بهتر از راهزنان گردنه نیست!»

آراگورن در پاسخ چیزی نگفت، اما چشم به چشم او دوخت و نگاهش را نگهداشت و بدین سان لحظه‌ای به هم درآویختند؛ اما هر چند آراگورن تکان نخورد و دست به سلاح نبرد، طولی نکشید که دیگری خود را باخت و تو گویی از تهدید ضربتی که ممکن است فرود آید، پا پس گذاشت. فریاد زد: «من چاووش و فرستاده‌ام، و حمله کردن به من روا نیست!»

گندالف گفت: «آنجا که این قوانین حاکم است، نیز رسم چنین است که سفیران کمتر اهانت روا دارند. اما هیچ‌کس تو را تهدید نکرده است، و نیازی نیست که از ما بترسی تا آن که ماموریتات به انجام برسد. اما اگر اربابت این بار رفتاری دور از خرد پیشه کند، آنگاه تو نیز با سایر





خدمتکارانش در مخاطره‌ای عظیم خواهی بود.»

قاصد گفت: «پس چنین است! سخنگو تویی پیر خاکستری ریش؟ مگر ما گاه و بی‌گاه خبرهای تو و پرسه زدن‌های تو را نشنیده‌ایم. توطئه‌ها و فتنه‌هایی که از فاصله‌ای امن در سر می‌پزی؟ اما این بار پا از گلیمت فراتر گذاشته‌ای ارباب گندالف؛ و خواهی دید که چه بر سر کسی می‌آید که تارهای ابلهانه در پیش پای سائورون کبیر می‌تند. نشانی‌هایی با خودم دارم که فرموده‌اند به تو نشان بدهم - به خصوص به تو، اگر جرأت آمدن به خود داده باشی.» به یکی از قرقاولان اشاره کرد تا بقچه‌ی سیاهی را پیش بیاورد.

قاصد بقچه را کناری گذاشت و در برابر چشم مبهوت و وحشت‌زده‌ی همه‌ی فرماندهان نخست شمشیر کوتاهی را از نوعی که سام با خود داشت بالا آورد و سپس شنلی خاکستری را با گل سینه‌ای الفی و آخر از همه زره نیم‌تنه‌ای را از جنس میتریل بیرون کشید، زرهی که فرودو آن را زیر لباس ژنده‌ی خود می‌پوشید. چشمان‌شان سیاهی رفت، و در لحظه‌ای سکوت انگار جهان از حرکت ایستاد، و دل‌هاشان فرو مرد و آخرین امیدشان از دست رفت. پی‌پین که پشت سر امیر ایمراهیل ایستاده بود، با فریاد اندوه پیش جست.

گندالف عبوس گفت: «خاموش!» و او را عقب زد؛ اما فرستاده به صدای بلند خندید.

بانگ زد: «پس شما هنوز یکی از این وروجک‌ها را همراه خودتان آورده‌اید! اصلاً نمی‌دانم به چه دردتان می‌خورند؛ اما فرستادن‌شان برای جاسوسی به موردور حتی از بلاهت معمول شما هم دور است. با این حال باید از او تشکر کنم، چون واضح است که دست کم این توله این نشانه‌ها را قبلاً دیده است و اینک انکارتان کاری عبث است.»

گندالف گفت: «دوست ندارم انکارشان کنم. راستش همه را یک به یک می‌شناسم و یکسره تاریخچه‌شان را می‌دانم، و علی‌رغم نیشخند تو ای دهان آلوده‌ی سائورون، تا بدین اندازه از آنها نمی‌توانستی بگویی. اما چرا آنها را اینجا آورده‌ای؟»





«نیم تنه‌ی دورفی، شئل الفی، تیغ غرب زوال یافته، و جاسوسی از سرزمین کوچک موش‌های شایر - نه، شروع مکن! ما نیک می‌دانیم - اینها همه نشانه‌های توطئه است. اینک شاید از دست دادن آن موجودی که این چیزها را با خود داشت، شما را اندوهگین نسازد، و یا شاید غیر از این است: و ای بسا کسی است که در نزد شما عزیز است؟ اگر چنین است با همان اندک خرد و شعوری که برایتان باقی مانده است بی‌درنگ با هم مشورت کنید. چه، سائورون جاسوسان را دوست نمی‌دارد، و سرنوشت او به انتخاب شما بسته است.»

هیچ‌کس پاسخی نداد؛ اما او چهره‌ی رنگ پریده از ترس، و نیز وحشت را در چشمان‌شان دید، و بار دیگر خندید، چه، به نظرش رسید که آنها خوب ملعبه‌ی دست او شده‌اند. گفت: «معلوم است که برایتان عزیز بوده است. یا شاید ماموریتش چیزی بوده که دلتان نمی‌خواست شکست بخورد؟ اما شکست خورده است. و اکنون شکنجه‌ی تدریجی سالیان را تحمل خواهد کرد. و آن قدر طولانی و آهسته که فقط ترفندهای ما در برج عظیم از عهده‌ی آن برمی‌آید، و هرگز رهایی نخواهد یافت، مگر آن که دگرگون شود و بشکند، و آنگاه نزد شما خواهد آمد تا ببینید که چه بر سر او آورده‌اید. در این چون و چرایی نیست - مگر آن که شرط سرورم را بپذیرید.»

گندالف پاسخ گفت: «شرایط را بگو،» اما کسانی که آن نزدیک ایستاده بودند اضطراب را در چهره‌اش دیدند، و او اینک به پیرمردی پلاسیده می‌مانست که سرانجام در هم شکسته و مغلوب شده بود. تردیدی نداشت که خواهد پذیرفت.

فرستاده گفت: «شرایط این است،» لبخندی زد و آنان را یک به یک از دیده‌گذرانند. «ارازل و اوباش گوندور و متحدان گمراه آن باید پس از ادای این سوگند که هرگز در آشکار یا نهان بار دیگر مسلحانه بر سائورون کبیر یورش نیاوردند، بی‌درنگ به آن سوی آندوین عقب بنشینند. تمام زمین‌های شرق رودخانه برای همی‌شه منحصرأ از آن سائورون خواهد بود. غرب آندوین تا کوه‌های مه‌آلود و شکاف روهان باید خراج‌گذار موردور باشد، و مردان آنجا حق حمل هیچ‌گونه





سلاحی را نخواهند داشت، اما در اداره‌ی امور خویش آزادند. و آنان باید کمک کنند تا ایزنگارد که مغرضانه ویرانش کرده‌اند. از نو بنا شود، و آنجا متعلق به سائورون خواهد بود، و نائب او در آنجا خواهد نشست: نه سارومان بلکه هرکس شایسته‌ی اعتماد باشد.»

با نگاه کردن به چشم فرستاده افکار او را خواندند. آن نائب قرار بود او باشد و آنچه را از غرب باقی مانده بود به زیر سلطه‌ی خود درآورد؛ قرار بود حاکم ستمگر او باشد و آنان بردگانش.

اما گندالف گفت: «این خواسته‌ها در برابر تحویل یک خادم بسیار زیاد است: که در غیر این صورت اربابت در قبال بدست آوردن آنها باید در جنگ‌های بسیاری پیروز شود! یا نبرد دشت گوندور چنان امیدهایش را در جنگ بر باد داده که روی به چانه‌زنی آورده؟ و اگر ما به راستی این اسیر را بلندپایه می‌شمردم، چه ضمانتی هست که سائورون، استاد فرومایه‌ی ریاکاری به عهد خود وفا کند؟ این اسیر کجاست؟ او را پیش بیاورید و تسلیم ما کنید، و آنگاه ما این مطالبات را مد نظر قرار می‌دهیم.»

آنگاه به گمان گندالف که او را چنان زیر نظر گرفته بود که انگار با دشمنی مرگبار دست و پنجه نرم می‌کرد، فرستاده برای لحظه‌ای نفس تازه کرد، درنگ کرد؛ با این حال طولی نکشید که دوباره خندید.

بانگ زد: «در کمال وقاحت با زبان سائورون دهان به دهان مشو! ضمانت می‌طلبی؟ سائورون هیچ ضمانتی نمی‌دهد. اگر از او بخشایش می‌خواهید، نخست باید به فرموده‌ی او عمل کنید. این شرط اوست یا برمی‌گیرید، یا بر زمین می‌نهد!»

گندالف ناگهان گفت: «اینها را برمی‌گیریم!» شنل‌اش را کنار زد و نور سفیدی به سان شمشیر در آن مکان تاریک درخشیدن گرفت. فرستاده‌ی پلید در مقابل دست برافراشته‌ی او پس نشست. و گندالف پیش رفت و او را گرفت و نشانه‌ها را بازستاند: نیم‌تنه و شنل و شمشیر. «اینها را به یاد و خاطره‌ی دوستان برمی‌گیریم. اما شرایط شما، همه را یکسره رد می‌کنیم. راهت را بگیر و برو،





زیرا سفارت تو به انجام رسیده است و مرگ بر سر راه شماست. ما برای یاوه‌گویی و معامله با سائورون پیمان‌شکن و نفرین شده بدینجا نیامده‌ایم؛ به خصوص که این معامله با یکی از بردگان او باشد. برو!»

آنگا فرستاده‌ی موردور دیگر نخندید. چهره‌اش از تعجب و خشم به سان چهره‌ی جانوری وحشی مچاله شد، به سان جانوری وحشی که در کمین قربانی‌اش نشسته باشد و با ترکه‌ای سوزنده بر پوزه‌اش بکوبند. خشم وجودش را تسخیر کرد و آب دهانش سرازیر شد و صداهایی نامفهوم و فروخورده‌ی حاکی از غیظ از گلویش بیرون زد. اما به چهره‌ای مخوف فرماندهان نگریست و به چشمان کینه‌توزشان و ترس بر خشم او چیره شد. فریادی بلند سر داد و برگشت و بر روی مرکب خود جَست و با همراهان خود چهارنعل دیوانه‌وار کیریت گورگور بازگشت. اما همچنان که می‌رفتند، سربازان او به علامتی که از پیش مقرر شده بود، در شیپورهای خود دمیدند؛ و حتی پیش از آن که به دروازه‌ها برسند، سائورن نقشه‌اش را به اجرا گذاشت.

طبل‌ها غریدند و آتش‌ها زبانه کشیدند. همه‌ی درهای مورانون کاملاً گشوده شد. و از میان آن سپاهی عظیم به سرعت آب‌های پیچنده که بند از مقابلش برداشته باشند، به بیرون جاری شد. فرماندهان با دیگر بر اسب‌ها نشستند و بازگشتند. از سپاه موردور فریاد استهزاء بالا گرفت. وقتی سپاه شرقی‌ها که در سایه‌های اردلیتوی در ورای برج آن سو منتظر علامت بود، شروع به پیش‌روی کرد، ابری از گرد و غبار به آسمان بلند شد. از تپه‌های دو سوی مورانون خیل بی‌شمار اوراک‌ها به پایین سرازیر شد. آدم‌های غرب در دام گرفتار آمدند و طولی نمی‌کشید که دریایی از نیروی دشمن با تعدادی ده برابر نیروی آنان، یا بیشتر، پشته‌های خاکستری، جایی که بر آن ایستاده بودند، در محاصره می‌گرفت. سائورون طعمه‌ای را که به او عرضه کرده بودند، در میان دندانهای فولادیش گرفته بود.

آراگورن زمان اندکی برای صف آراستن در اختیار داشت. به همراه گندالف بر روی تپه‌ای ایستاده





بود و بیرق سبز درخت و ستاره‌ها، زیبا و بی‌تاب در اهتزاز بود. بر روی تپه‌ی دیگر در آن نزدیکی بیرق‌های روهان و دول‌آمرت، اسب سفید و قوی نقره‌ای به چشم می‌خورد. و گرد بر گرد هر یک از تپه‌ها حلقه‌ای انبوه از نیزه‌ها و شمشیرها برای رویارویی تشکیل شده بود. اما در صف مقدم و مقابل موردور، جایی که نخستین حمله‌ی سهمگین از آنجا صورت می‌گرفت، پسران الروند با دونه‌داین در پیرامون‌شان، در مسیر، و امیر امیراهیل با مردان بلند قامت و زیباروی دول‌آمرت و گروهی برگزیده از مردان برج نگهبانی در میمنه ایستاده بودند.

باد وزید و شیپورها نواختند و تیرها زوزه کشیدند؛ اما خورشید که اکنون در آسمان جنوب بالا می‌رفت در حجاب دود و دم موردور پنهان بود و از پس غباری تهدید آمیز، دور از دسترس و به رنگ سرخ دلگیر می‌درخشید، و گویی که پایان روز، و یا شاید پایان همه‌ی جهان روشنایی بود. و از درون آن تاریکی که هر دم بر شدت آن می‌افزود، نرگول‌ها با صدای سنگدلانه از راه رسیدند و فریاد مرگ برداشتند؛ و آنگاه هر گونه امیدی از دست رفت.

پی‌پین وقتی شنید که گندالف شرایط را نپذیرفت و فرودو را به دست تقدیر رها کرد تا در برج شکنجه شود، از وحشت درهم شکست پشت‌اش خم شد؛ اما بعد بر خود مسلط گشته و درکنار برگوند همراه سپاهیان امیراهیل در صف مقدم گوندور ایستاده بود. زیرا به نظرش می‌رسید که بهتر است هر چه زودتر بمیرد و از آنجا که همه چیز یکسره تباه شده است، دفتر داستان تلخ زندگی‌اش را ببندد.

شنید که می‌گوید: «ای کاش مری اینجا بود،» و به محض دیدن دشمن که برای حمله پیش می‌آمد، این افکار به سرعت از ذهنش گذشت. «خوب، خوب، حالا حال بیچاره دنه‌تور را کمی بهتر درک می‌کنم. ما باید با هم می‌مردیم، مری و من، و حالا که مردنمان حتمی است، چرا نباید با هم بمیریم؟ خوب، حالا که اینجا نیست، امیدوارم مرگش راحت باشد. اما باید منت‌های تلاش خود را بکنیم.»





شمشیر را بیرون کشید و به آن، و نیز اشکال در هم تنیده‌ی سرخ و طلایی روی آن نگرست؛ و حروف پیوسته نومه‌نوری مثل آتش بر روی تیغ می‌درخشید. فکر کرد: «این تیغ را درست برای چنین ساعتی ساخته‌اند. فقط اگر می‌توانستم به آن فرستاده‌ی کثیف ضربه‌ای بزنم، شاید آن وقت با مری خودمان برابر می‌شدم. باشد، قبل از این که بمیرم چندتایی از این تخم و ترکه‌های کوفتی را می‌زنم. ای کاش آفتاب خنک و علف‌های سبز را دوباره می‌دیدم!»

آنگاه به محض آن که چیزی را با خود اندیشید، نخستین موج حمله به آنان برخورد اوراک‌ها که باتلاق‌های مقابل تپه مانع از پیشروی‌شان می‌شد، متوقف شدند و تیرهای خود را بر صفوف مدافعان باراندند. اما از میان سپاه دشمن گروه بزرگی از ترول‌های کوه‌نشین گورگوروت، نعره‌زنان به سان وحوش، شلنگ‌انداز بالا آمد. بلندقامت‌تر و تنومندتر از آدم‌ها و فقط ملبس به جامه‌ای بودند توری شکل و تنگ و چسبان از جنس فلس‌هایی سخت و شاخ مانند، و یا شاید پوست کریمه‌شان همین بود؛ سپرهای گرد و عظیم و سیاه با خود داشتند و سلاح‌هایشان پتک‌هایی سنگین بود در دستان پرگرمه. بی‌پروا به میان آبگیرها جستند و از آب گذشتند و همچنان که می‌آمدند، نعره می‌کشیدند. به سان توفان بر سر صفوف مردان گوندور نازل شدند و همچون آهنگرانی که آهن گداخته را بکوبند، برکلاه‌خود و سرها و بازوان و سپرها کوفتن گرفتند. برگوند در کنار پی‌بین مغلوب و بی‌هوش شد و از پا افتاد؛ و سرکرده‌ی عظیم‌الجثه‌ی ترول‌ها که او را به زمین زده بود، بر رویش خم شد، و پنجه‌اش را پیش برد؛ چه، این موجودات مهیب حریف خود را به زمین می‌زدند و گلوی آنها را می‌فشردند.

آنگاه پی‌بین شمشیرش را از پایین در تن ترول فرو کرد و تیغ منقوش و سترنس پوست را شکافت و زخمی کاری به او وارد آورد، و خون سیاهش به بیرون فواره زد. ترول واژگون شد و همچون صخره‌ای که سقوط کند با صدایی مهیب در هم شکست و بر روی کسانی افتاد که در زیر او بودند. تاریکی و بوی بد ناشی از کوفتگی گریبان گیر پی‌بین شد و هوش و حواس او را به تدریج در





ظلمتی عظیم فرو برد.

قوه‌ی ادراکش همچنان که بال‌بال زنان دور می‌شد، با خود گفت: «پس همان‌طور که حدس می‌زدم تمام شد!» و پیش از آن که دور شود، تو گویی شادمان از این که سرانجام همه‌ی تردیدها و نگرانی‌ها و ترس را به کناری افکنده، با خود خندید. و سپس همچنان که به قلمرو فراموشی پرمی‌کشید، صدایی شنید که انگار در دوردست آسمان، در جهانی فراموش شده فریاد می‌زدند:

«عقاب‌ها می‌آیند! عقاب‌ها می‌آیند!»

ادراک پی‌بین لحظه‌ای بیشتر در جا پر زد. گفت: «بیل‌بو! ولی نه! این خیلی خیلی وقت پیش در داستان آمده بود. این داستان من است، و این داستان الان به پایان رسیده. بدرود!» و ادراکش پروازکنان دور شد و چشمانش دیگر چیزی ندید.

پایان جلد اول

اعضا:

amin420, fatemeh, Sirius_potter, kimeia, hena, sansi, irankingworld, joker, molok, malaza21

mory_potter, fariba, hakimeh, sarvona, darkwizard, babamir, snap, mamadalmani, Bolverk, fatima

Copyright©2009Good-life'Type Team

